هو

الملک لله
چند روزی بعاریت
با ماست
الاحقر
سنه ۹ شهر محرم الحرام ۱۲۶۱

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سقیمه و مثبت و مروج
نسخ صحیحه مستقیمه که بظاهر مصداق حال و مرات

منور مقال صدق مآل خدمت مولوی معنویست و در حقیقت لمعه از لمعات انوار حضرت نبوی
بل اشعه از اشعات شمس ملت مصطفوی کتابیست مستطاب و کلامیست فصل الخطاب
که اول مرتبه در سنه اربع و عشرین و الف هجری در آهن پوش افغانستان تیراه کابل با
مثنوی که استادان کامل این طریقت انزا بدفعات در مدت سی و پنج سال با شصت مثنوی
مقابله کرده بعد از جرح و تعدیل بسیار درست ساخته بودند در کمیت و کیفیت تمام داشت
مقابله شده و دفعه ثانیه در سنه خمس و عشرین و الف در یولم کذر و غیره از مضافات
پشاور با چهار پنج مثنوی دیگر محاذات یافته و کرهٔ ثالثه در سنه ثلثین و الف در حین
توجه دکن با عزیزی که رفیق سفر بود مناظره شده و مرتبه رابعه در سنه احدی و ثلثین و الف
در دار الحضور و بیت السرور برهانپور در خدمت بعضی از افاضل و اهالی روزگار که
بارها اوقات قدسی سمات خود را بتحقیق این نسخه منیفه صرف نموده با وجود عمو استعداد

۴

ظاهری و علو درجات باطنی پیش صاحبان حال و قال فارسان مضمار قال سند کرده بودند
دیگر بتدریس آن اشتغال نموده کمال ممارست و مهارت داشتند بطریق تحقیق
معانی با چهار پنج مثنوی دیگر که هر کدام در صحت نظیر و ثانی نداشت مذاکره شده
و درین چهار پنج مرتبه سوای آن نسخه اول که با شصت مثنوی مقابله شده بود شاید
با بیست مثنوی دیگر بلکه زیاده مقابله شده باشد که مجموع زیاده بر هشتاد مثنوی
میشود بحسب کمیت و کیفیت و صحت اگر در کتابخانهای اکابر و اعاظم عالم بجویند
اگرچه بحسن خط و تذهیب و تقطیع و افزونی متن و قدم زمان تحریر تفوق داشته
باشد اغلب آنست که نسخهٔ متصف باین صفات کمال معنوی یافت نشود
چه اعتقاد بندهٔ نحیف و ذرهٔ ضعیف عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما که
راقم این حروف و ساطر این سطور و متتبع و مصحح این مثنویست آنست که از زمان
حضرت سلطان العاشقین برهان المحققین شمس الواصلین حسام الطالبین صلاح
المسلمین اسوة السالکین قطب العارفین قدوة المدققین وارث حقایق کمل
المرسلین مولانا جلال الدین محمد رومی نور الله مرقده الی یومنا هذا دست
سعی و اجتهاد احدی باین طریق پردهٔ سقم و خطا از روی شاهد این کتاب برنداشته
و باین روش منقفی در تحقیق و تصحیح و تنقیح این نسخه من اوله الی آخره نکوشیده
و باین مثابه تاکید و تقیید نورزیده و چندین نسخه که اعزه بر صحت و درستی آن اعتقاد
و اعتماد تمام داشتند دیده شد هیچکدام صد یک این در مراتب مذکوره بنظر در نیامده
مولوی اعظم در اول دیباچهٔ دفتر اولی مرقوم کلک حقیقت سلک گردانیده اند
که مثنوی اصول اصول اصول دین و یقین رفقة الله الاکبر و شرع الله الاظهر است

بحث اعتقاد و تاریخ
حضرت مولوی

واکثر قصص و داستانهای این کتاب حقایق نصاب موافق بخصوص قرانی واحادیث
نبوی و مسایل فقهی و قواعد کلامی و اقوال اولیا و احوال اصفیاست و چون
فارسیست و بجهة تشحیذ خواطر خوانندگان و استئناس ایشان در لباس قالب افسانه و حکایت
را روپوش حقایق و معارف آلهی و کونی گردانیده مغز معانی را در قشر الفاظ
و پیمانه قصه و حرف ریخته اند چنانچه خود میفرمایند **مثنویات**

خوشتر آن باشد که سر دلبران • گفته آید در حدیث دیگران
ای برادر قصه چون پیمانه است • اندرو معنی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل • ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
هر کش افسانه بخواند افسانه است • وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود • قوم موسی را نه خون بد آب بود

و جهة امتحان طالبان صادق بمقتضی کریمهٔ لیبلوکم احسن عملا
بسنت الله تشبث و تمسک جسته در ذکر قصص بمدلول لا رطب ولا یابس
الا فی کتاب مبین و مفهوم و لقد صرفنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل خواسته اند
تا متابع و توافق بسیاق کلام معجز نظام ربانی محصل گردد و سخن بحدی در رتبه نازک
و باریک شده و بغایت دقیق و رقیق گشته چه در هیچ یکی از کتب مبسوطه علمی هیچکدام
از فضلا و علما بالله که و الراسخون فی العلم در حق آنها وارد است با این شرح و بسط
و این توضیح و تنقیح اعتقادات حقیه را مدلل و مشخص نساخته و التزام معتزله و جبریه
و قدری و فلسفی و دیگر مبتدعان و مخالفان ملت بیضا نداده و خیلی مهارت
و ممارست در علوم معقوله و منقوله و مناسبت ظاهری و باطنی با صطلاحات
صدق آیات علم تصوف و حقایق و دقایق آن باید تا کسی ظاهر آنرا دریابد و بگونه
ربطی تواند داد تا ببطون و مکنون آن چه رسد عوام بل خواص بی غور تمام بی
نیو (؟) محض حالی و قالی آن نمی توانند برد و اگر بعضی بقدر حال اطلاع یافته باشند

از بحر قطره دار از بصره تمره مثش یافته اند **مثنوی**

این سوالان ضمیر راز گو • مستمع خواهند اسرافیل خو
از رسالتشان چگونه بر خوری • نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان • تا ادبهاشان بجاگه ناوری
کی رسانندت امانت را شود • تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند • کامدند ایشان ز ایوان بلند

کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب بقدر مقدور و سیاقت طاقت تتبع و تفحص نموده
اکثر جاها که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره اشارت بآیهٔ کریمه فرموده اند آن آیه را
از مصحف مجید و فرقان حمید بر آورده با قید سوره و سیپاره که متفحصان شان و نزول در
پیدا نمودن آن متردد نگشته و اگر سهوی یا خطایی بمرور ایام از کتاب واقع شود بآن
رجوع نمایند و در تصحیح لفظ و اعراب قرانی در نمانند بر حواشی ایراد نموده و هر جا تصریح
و تذکار آیهٔ مبینه نشده و ترجمه و تفسیر و مفهوم آیات معجز سمات قرانی را منظم در آورده اند
رجوع بتفاسیر حقایق بذیر نموده موافق قصه آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین
احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و ازکیا
که ابیات قدسی آیات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست
تحقیق کرده بتحریر در آورد و دیباجهای دفاتر سته که در اصل مثنوی آن عربیست و تصحیح
آن بمنزلهٔ سنه ضروریه صحت وجود مثنوی و از غایت اغلاق و تحریف کتاب غفلت
انتساب کمال سقم داشت و در چندین نسخه که دیده شد صحیح و درست بنظر در نیامد
و عنوان داستانها و حکایات که عبارت باشارات آن هم مانوس الاستعمال نیست
و اکثر غلط و سقیم بود درست نمود و لغات غریبهٔ عربیه و الفاظ عجیبهٔ عجمیه و اصطلاحات
آن که جامع السنهٔ مختلفه و اقوال متنوعه است و ایراد آن لایق بشان و حال

مستعدان مطالعهٔ این کتاب دانست نه عامه و مبتدیان که از قاموس و صراح و کنز اللغة
و نهایهٔ جزری و فرهنگهای معتبرهٔ فارسیه و سماع ثقات قدسیه مشخص نموده هر جا
ضرور دید با فواید و عواید دیگر قید کرد و اختلاف نسخ که در ابیات ظاهر گشت
هر کدام را بحسب سلاست کلام و تناسب الفاظ و جزالت معنی و توافق طرز
و اصطلاح مثنوی اولی و انسب فهمید اختیار نموده مقرر و مسلم داشت و آنچه سست
از روی تحریف کاتبان یافت ترک نمود و بعضی ابیات مشکلهٔ فارسی که باعتقاد
این اقل العباد معانی آن خالی از خفایی نبود و محتاج بتشریح و توضیح مبدا نست
در خور دانش قاصر و دریافت ناقص خود در هر دفتر بر حاشیه همان بیت تشریح داد
و ابیات عربی را تمام آنچه ضرور دید است و خالی از اغلاق لفظی نبود ترجمه نوشت
و در تحت حواشی لفظ من لطایف المعنوی که واردات و تحقیقات طبع این ناقص
ذرهٔ حقیر بآن مسمی گشته قید نموده در زیر تحقیق آمد علامت لطا که کنایت از لطایف
اللغات باشد و این نحیف در لغات مثنوی مدون ساخته و فواید و قیود ضروری
دیگر را لط مرقوم گردانید اگرچه بر ناقدان بصیر طرز کلام هر کس ظاهر است و طبع
سلیم و ذهن مستقیم خود تفرقه از سره ناسره میکند ولیکن چون از بعضی بو الفضولان مقلد
تصرفات بموقع مشاهده افتاد معلم ساختن حواشی و لغات و فواید ضرور دانست
اگر احیانا غیری از عندیات خواهد چیزی نویسد بی تامل بر ضمیر فاین رسته بازار
سخندانی ظاهر گردد که از تحقیقات اقل العباد نیست و بر بعضی ابیات که در کتابت
قید ز نموده عبارت از زایده است که بطرز و اصلاح مثنوی مناسبت ندارد

بجزالت و روانی و سلیس
فصاحت

۴

و هر جا در تحت حرفی ع نوشته شد کنایه از عربی و هر جا ف فارسی و هر جا معه
قید شده مراد مصدریست و باشندعای جمعی از اخوان الصفا و خلان الوفا شرح
ابیات مشکله فارسی و ترجمه اشعار معضله عربی و آیات معجز سمات قرانی و احادیث
مبترکه نبوی و اقوال اولیا و اصفیا که بر حاشیه این نسخه ایراد یافته بود علیحده نیز بقید
داستان و بیت دفتر دفتر جدا جدا تدوین نموده نسخه براسه ترتیب داد که مختصری
باشد مفید جهت استفاده طالبان این مقصد و ملخصی باشد مفیض جهت انتفاع
پژوهندگان این مطلب و آنرا بلطایف المعنوی من حقایق المثنوی مسمی ساخت
و فرهنگ لغات این کتاب را نیز علیحده جمع نموده بلطایف اللغات موسوم گردانید
و چون نسخهٔ اول که آنرا ام المثنویات توان گفت و بی تکلف آن نسخهٔ کریمه را امهات
حقیقی که مادر را در پرورش طفل می باشد بر جمیع مثنویات ثابت و متحقق است
و درین تحقیقات و تنقیحات جرح و تعدیل بسیار یافته و مغشوش شده بود و بر حواشی
ابیات و آیات و احادیث و لغات و اختلاف نسخ درهم گشته و از خلط صدق
که باعث بقا و موجب ابقا نوع میکردد و الباقیات الصالحات و بقولی معتبر
از آنست لابد بنابران از روی آن یکدفعه نسخهٔ مسلمه پیش کاتبی که مثنوی دان
و مثنوی خوان و چند مرتبه طرف مقابله و حریف مذاکره بود پاکیزه نویسانیده
ابیات مسلمه حواشی را بمتن در آورد و آیات و احادیث و اقوال و لغات را
بر حاشیه بقید هندسه که معلوم شود که هر آیه و حدیث و قول و لغت بکدام بیت
متعلق است مسطور گردانید و دفعهٔ خامسه آن نسخهٔ مسلمه را با نسخهٔ اصل که باعتقاد
شده در صحت آن شک و ریبی نمانده بود با سه چهار نسخهٔ دیگر مقابله نمود و این

نسخه ناسخه را از روی آن نقل که بمنزله اصل بلکه بهتر از اصل بمراتب شده بود تحریر
در اورده باز مقابله نمود که سعادت ششم مقابله و تکرار که نور بخش شش جهة عالم
همان تواند بود در بهتر تبه بتوفیق الله تعالی و عونه محصّل و محقق گشت و نیز بعد از
فراغ این مقابله ها چون تذکار و تکرار مثنوی این نیاز مند را بمنزله غذای طبیعت
و قوت روح شده و مطالعه و مذاکره آن صیقل زنگ زدای آینه خاطر است و از
کتب متنوعه که ارباب ارشاد در ابتداء سلوک جهة مسترشد برای تذکره قرار داده اند
از مثنوی شوق انگیز تر و شور آمیز تر کتابی نیست چند مرتبه دیگر چه بطریق دعوت
که از اکابر یاران ماذون گشته و چه بر سبیل شوق و ذوق باطن عبور و مرور واقع شد
که هر عبوری در تنقیح و تصحیح و تشریح و بمشک شیرین ساختن حوزده کارهای لفظی و معنی
دخل تمام داشت
بر ملولان این مکرر کردنست ◦ نزد من عمر مکرر بردنست ◦ شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود ◦ استدعا و التماس از مطالعه و مقابله و مباحثه کنندگان این
مخزن اسرار آلهی و نقادان و صیرفیان این نقود عوارف معارف نامتناهی آنکه
چون این کتاب حقیقت نصاب بحسب غموض معانی غامضه حکم طلسم ربانی دارد
و در معنی قران فارسیست و حکیم سنائی علیه الرحمه این سه بیت که **ابیات**
کرده ای از نیستی بمن بنیش ◦ دیو قران یافتی بتفتیش ◦ چون قران کرده ای و جاینه ◦ نیست کس را بر این نمط گفتار
گو مبیت کز من کنی تو سوال ◦ این نکوتر کسی بشرح طوال ◦ اگرچه در باده حدیقة الحقیقة فرموده اند
اما درین باب بیشتر صادق می آید و آنچه بالقوه آن بوده درینجا بفعل آمده و اگر
حکیم بر دقایق این مخزن اسرار آلهی اطلاع یافتی و این مظهر انوار ایزدی یابدی
یقین این سه بیت را از صفحه کتاب خود حک نموده بر عنوان این کتاب ثبت کردی

واین

واین نقش بدیع را بر شمسه ایوان این نسخه نگاشتی و تخم این سعادت در مزرعه حیات
خود کاشتی و مانند کلام صمدانی او را ابطن است و هر کس بقدر حالت و اعتقاد خود
بکنه آن پی می تواند برد و بهره ور شده عمری صرف تشخیص و تحقیق این نسخه شد و بمقتضی
جوش طبع و شوق باطن حضرت مولوی از معقوله بمعقوله و قصه بقصه انتقال فرموده اند
و مانند طلع منضود سخن در میان سخن در امده و شاخ در شاخ شده و تا موضوع
و محمول قضیه سابق و لاحق داستان و مبتدا و خبر و قصه و سر رشته اول و آخر سخن
در دست نباشد بمحض سلیقه شعر فهمی و ادراک رسمی عرفی که اهل عالم آنرا سخن رسی
قرار داده اند خوب نمیتوان فهمید زود زد و د در مقام اصلاح و تصحیح و تبدیل
و تغییر آن نشوند و قلم بجرح و تعدیل آن نرانند و اگر ظاهر عبارت که مخالف
تصحیح این نسخه صحیحه باشد در مثنویات دیگر بنظر در اید و معنی مجازی بمقتضی وسعت
میدان که لازمه سخن است داشته باشد اولی آنست که آنرا بمنزله سراب این
وادی تصور نموده عین آب فرا نگیرند و محض روپوش و بغل و اژگونه
عالم حقیقت شناسند چه باندک تعمق فکر و امعان نظر صدق این مقال بر صاحب
طبع سلیم و ذهن مستقیم مبرهن و مبیّن میگردد و بر فطن عارف حقیقت این
دعوی مخفی و مستور نمی ماند
گر بگویم شرح این بیحد شود ◦ خط ایام شنا من عد کام بود
اگرچه بجهة منع و زجر عام فهمان ظاهر پرست از تصرفات ناقصه قاصره درین باب تاکید
و مبالغه از حد رفته و تحریفات فاسده که از ماثر اقلام کتاب جهالت مآب
در کتب و نسخ بنظر در امده باعث برین شده اما ایشان جایز الخطا است و انبیا
و اولیا با وجود حفظ و عصمت از سهو و زلت مصون و محفوظ نیستند چنانچه

قصهٔ آدم وداود علی نبینا وعلیه السلام معروفست کویند امام شافعی رضی الله عنه
کتابی تصنیف نموده وصد مرتبه باتفاق شاکردان استاد سیرت وتلامذهٔ اساتذه
سریرت بمقابله وتصحیح آن تقیّد ورزیده ودر هر مرتبه آن کتاب محتاج باصلاح ظاهر
وتصرّفی بران افزود واز عالم غیب معنی کریمهٔ اَفَلَا یَتَدَبَّرُوْنَ الْقُرْاٰنَ وَلَوْ کَانَ
مِنْ عِنْدِ غَیْرِ اللّٰهِ لَوَجَدُوْا فِیْهِ اخْتِلَافًا کَثِیْرًا، بر ضمیر آن صاحب علم
لدنّی مکشوف کردید وبعجز مقر آمد وترک سعی واجتهادی که درین ماده داشت
نمود وصحت آنرا بحفظ حفیظ واکذاشت هرکاه بزرکانی که امروز بقای دین
ویقین باثار ایشان قایم است درین مواد بعجز وقصور معترف آیند وبغیر از
کلام مجید که حفیظ مطلق بمقتضی انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون حافظ وضابط
اوست هیچکس را در حفظ صحت هیچ کتابی این دعوی نرسد من ناقص را ادعای دعوی
کردن وعلم عدم سهو وخطا در میدان سخن برافراشتن عین سهو وخطاست
وَاَبَی الْکِتَابُ اَنْ یَصِحَّ امریست مقرّر غایتش آنقدر که در امکان بشر
وقدرت انسانی کنجد ومیزان طباع سلیمه واذهان مستقیمه سنجد سعی در صحت
لفظ ومعنی این نسخه بکار رفته ودقیقهٔ از دقایق احتیاط فرو کذاشت نشده
امید که در نظر ارباب بصیرت وبصر اصحاب معقول ومستحسن در آید واگر بمقتضی
بشریت در جایی خطایی وزللی ظاهر شود بذیل عفو بپوشند وبعد از
تأمّل وتدبّر در اصلاح آن کوشند فرد غلام همّت آن عارفانم باکرم
که یک صواب ببیند وصد خطا بخشند، اکنون کلمهٔ چند جامعه از احوال حضرت مولوی
اولوی وحقیقت مثنوی معنوی که چون قران پارسی گفته شده وحضرت مولوی

خود در حق مثنوی باین طریق فرموده اند که مثنوی المعنوی کر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید، کریمهٔ وَلَوْ اَنَّ مَا فِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ
وَالْبَحْرُ یَمُدُّهٗ مِنْ بَعْدِهٖ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ کَلِمَاتُ اللّٰهِ
مصداق حال او تواند بود ضرور است که بر صفحهٔ صدق بنکارد وباین وسیله
خود را در معرض خریداران یوسف مصر حقیقت در آرد هرچند علوّ شان وسمو
مکان حضرت مخدومی مولوی وحالت ورتبت مثنوی معنوی ازان ارفع
واعظم است که هر پشه در هوای فضای آن تواند پرید وهر مور ضعیفی در وادی
اظهار واعلان آن تواند قدم راند حالت مولوی را به چهار فقرهٔ جامعه که
جامع فضایل صوری ومعنوی مولانا نور الدّین عبد الرحمن جامی نور الله مضجعه
در نفحات الانس ایراد نموده اکتفا کرد ورتبهٔ مثنوی را به تبیان وجوه واسرار
تاسیس آن بر شش دفتر که بخاطر ناقص اقل العباد رسیده وتا امروز کسی در این
معانی نسفته ودست تصرّف هیچ ذی ادراکی نقاب حجاب از روی شاهد
بکر این مطلب برنداشته واز اتفاقات حسنهٔ آن هم شش واقع شده احصا نمود
فقرات صدق آیات نفحات آنکه از شیخ مویّد الدّین جندی سوال کردند
که حضرت شیخ صدر الدین قونوی در شان حضرت مولوی چه میکفت
کفت والله روزی با خواص یاران مثل مولانا شمس الدّین وفخر الدّین
عراقی وشرف الدّین موصلی وشیخ سعید فرغانی وغیرهم نشسته بودند
سخن از سیرت وسریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اکر بایزید
وجنید درین عهد بودندی غاشیهٔ این مرد مردانه برکرفتندی ومنّت بر جان خود نهادندی

خوانسالاری فقر محمدی نصیب اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف
دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ موید الدین گفت من نیز از جملهٔ بندگان
آن سلطانم و این بیت بخواند شعر لو کان فینا للالوهیة صورة • هی انت
لا اکنّی و لا اتردد • و از وجوه ستهٔ مذکوره دفاتر سته اول آنکه چون ایجاد
عالم کون و فساد که مودّی آیه کریمه انّ ربّکم الله الّذی خلق السّموات و الارض
فی ستة ایام ثم استوی علی العرش در شش روز شد و هر روز بموجب نص قل
ائنکم لتکفرون بالّذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا
ذلک ربّ العالمین و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها
و قدّر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی
الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض ائتیا طوعا او کرها
قالتا اتینا طائعین فقضیهنّ سبع سموات فی یومین ٥
یک عالمی از عوالم خلق خلعت خلعت پوشیده چه بقول بعضی از ثقات
مفسّرین در روز یکشنبه ماده ارضیات که عالم عناصر باشد و روز دوشنبه صور جسمیه
آن که جبال و معادن و غیرها باشد خلق فرموده در روز سه شنبه حیوانات
و روز چهارشنبه اقوات آنها که عبارت از نباتات است آفریده شده و روز
پنجشنبه افلاک و املاک و روز جمعه کواکب و باقی امور سماوی ایجاد یافته
حضرت مولوی نیز مثنوی را بمقتضی حکمت الهی مبنی بر شش دفتر گردانید که
هر دفتری بازای یومی از ایام ستهٔ خلقت بوده باشد دوم چون وجود انسان
که عالم صغیر عبارت از انست و هر چه در عالم کبیر خلق شده انموذجی از آن در عالم صغیر

ترجمه یعنی اگر در میان مخلوقات الهی را صورتی و نمونه بودی آن صورت تو بودی و من این سخن را بکنایه نمیگویم بلکه صریح میگویم و درین امر مرا تردد نیست

وحضرت مولوی نیز جمع کتاب ... در شش جلد ... مثنوی ... نموذج ...

هست

هست بموجب نص قرانی که فخلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة
فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا اخر
فتبارک الله احسن الخالقین و کریمه هو الّذی خلقکم من تراب
ثم من نطفة ثم من علقة ثم یخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدّکم ثم لتکونوا شیوخا از روی اعتبارات ستهٔ مذکوره مرکب از شش
جزو شده مولوی نیز بمتابعت سنت الهی وجود مثنوی را از شش جزو که عبارت
از شش مجلّد باشد مرکب ساخت سیوم آنکه در اصطلاح صوفیه صافیه کلیات
مراتب وجود بقول اصح اکثر این طبقه شش است احدیت که عبارت از ذات
فقط است و بعالم غیب نیز مسمّی میگردد و بقول بعضی وحدت که مسمّی بتعین
اوّل و برزخ کبری و قابلیّت محض می شود و واحدیت که عبارت از نسبت ذات
با اسما و صفات تفصیلا و ارواح مجرّده که عبارت از عقول عالیه و ارواح
بشریّه است و ملکوت که حاوی نفوس سماویه و بشریه است و آنرا عالم
مثال هم گویند و عالم ملک که کنایت از اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت
نیز مسمّی میگردد و عالم انسان کامل که مجلّی جمیع مراتب است و مولوی جامی
بجمعیت ملک الحضرات در رباعیات تفسیر مینمایند حضرت مخدومی کتاب خود را
مبتنی بر حضرات سته گردانیده تا هر حضرتی از حضرات این کتاب میمنت
نصاب هر مرتبه از مراتب سته چو دما بر صفحهٔ ظهور و بیان نگارد و تبیان
اسرار و حقایق آن نماید چهارم آنکه چون عالم مشتمل بر جهات سته است
فوق تحت قدّام خلف یمین یسار مثنوی را محتوی بر مجلّدات سته گردانید تا هر جلدی

بیان اسرار جهتی از جهات ستّه را شامل باشد چنانچه در دفتر اول ساده خود میفرماید
ای ضیاء الحق حسام الدین بسی • میل میجوشد بقسم سادسی • شش جهت را نور ده زین شش صحف • کی بطوف حوله من لم یطف
پنجم آنکه نزد ارباب سیر و سلوک معنوی تا بر اطوار سبعه که طبع و نفس و قلب و روح و سرّ و خفی
و اخفی است عبور و مرور واقع نشود مقرر است که سالک بمراتب علیا داخل نمیگردد
و صوفی بمنتهای المطلب خود نمیرسد از انجمله عبور بر اطوار ستّه در حیّز امکان بشر
بعنایت ایزدی می گنجد و طور سابعه که اخفی است موقوف بموهبت خاص است و برکت
و قوّت سیر اطوار سته عروج بمدارج و صعود بر معارج آن میسر میشود و هر ظعنی از
دفاتر ستّه مثنوی اشعار باسرار یک طوری از اطوار ستّه مینماید و همان قسم که از هر طوری
ترقی و تصاعد بطور دیگر روی میدهد درین کتاب هم غواص بحر معنوی را در تازه
و گوهری بی اندازه از هر جلد بدست مراد در می آید و صعود بر مراتب حقایق و
معارف محصل میگردد و سخن درجه درجه و طبقه طبقه بالا میرود و به نیروی
مطالعه این شش دفتر و تیسیر مطاوعت و متابعت اسرار آن بیشک سعادت عبور
بر اطوار ستّه که اعلی و اخفی مراتب سلوک است آسان می شود و اگر سیر و سلوک معنوی را
بطور حضرات خواجهای نقشبند رحمهم الله تعالی که ایشان از قلب شروع در سیر و سلوک
باطنی میفرمایند و نزد ایشان اطوار ستّه معتبر است اعتبار نموده شود این تکلفات
در کار نیست و تشبیه تمام تر می شود ششم آنکه العلم علمان علم الادیان و علم الابدان
واقع شده و علم ادیان بصحت ابدان موقوفست و لهذا حفظ بدن واجب آمده و آن
موقوف برعایت ستّه ضروریه مشهور است که در کتب حکمت باین طریق ذکر یافته
الاسباب الضروریة ستّة اجناس احدها الهواء المحیط بالابدان و ثانیها

مایوکل و یشرب و ثالثها الحرکة والسکون البدنیان و رابعها الحرکة والسکون النفسانیان
و خامسها النوم و الیقظة و سادسها الاستفراغ و الاحتباس همچنین اظهار ستّه
مثنوی از ستّه ضروریه وجود دین محمّدی و اطلاع بر اسرار آن از شرایط استحکام
ارکان یقین ملت احمدیت و تا کسی از مکنونات و مطویات معادن و مخازن ستّه
مثنوی مطلع نگردد صحت اعتقاد در اصول دین و اعتقاد باعتقاد بنده تفصیلاً
و تکمیلاً او را محصل نمی آید مصرع وللناس فیما یعشقون مذاهب و آنکه
ناموزونان دبی اصولان عالم سخن رسی و دبی اصولان عالم سخن رسی در حق حضرت
مولوی بنابر نخستکی و سخافت طبع این اعتقاد دارند که در مثنوی رعایت قافیه
منظور نداشته از ضابطه ظاهر شعر بعضی جاها تجاوز و عدول ورزیده باشند
و این دو بیت را که هنگام سکر و بحران مستی حقیقت از ان لایعقل مغراق عشق
ایزدی صادر شده از روی نافهمیدگی و نافص طبعی مستند و متمسک مطلب دور از کار
خود میکردانند که بیت قافیه اندیشم و دلدار من • گویدم مندیش جز دیدار من شعر کیف یاتی النظم لی و القافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه • همانا دلیل ناموزونیت و بی قافیگی وجود آنجماعت تواند بود چه
در کل مثنوی حین تکریر مقابله و مطالعه با معان فکر و نظر قافیه سنج حضار و اهالی
محفل حقیقت آئین مقابله ملاحظه نمودند هیچ جا بی قافیه و بی قاعده مجوزه
اهل این فن بنظر در نیامده و ذرّه از جادهٔ سلاست و فصاحت و بلاغت و تناسب
الفاظ و قواعد مقرره شعری تکلف و انحراف ظاهر نگشت و اگر ازین عالم خبری
در نسخ سقیمه بوده باشد غلط راقم و تحریف کاتب و نافهمیدگی قاری و تجنیس خوانی
و تصحیف از فهم دادراک عاری مثل این دو بیت که در دفتر دوم در اخر داستان

مشوره خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق واقع شده ابیات یکزمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف خالی زان جمال • در بیان ناید جمال خال او • هر دو عالم چیست عکس خال او • لفظ خال در مصرع عین
بیت اخیر اگر بیک معنی واقع شود خلاف قاعده مقرره قافیه است و ظاهر بینان عالم شعر
فهم این را بی قافیه می نامند اگر یکی را بخا معجمه و دیگری را بحا مهمله خوانده شود و
اطلاق لفظ حال که بجهة تحول مسمی بحال شده بذات پاک ذو الجلال که محول الاحوال
تا حال کسی نکرده و نمی تواند کرد چنانچه مولوی در دفتر سیوم در داستان مشغول شدن
عاشق بمعشوق میفرماید مثنویات اگر او موقوف حالست آدمیست • کو گهی افزون و گاهی در کمیست
انکه که ناقص گهی کامل بود • نیست معبود خلیل آفل بود • و خال آنکه هر دو بخا معجمه است دهر کدام معنی
علاحده دارد چه خال باصطلاح صوفیه مرتبه ایست از مراتب تعین حق چنانچه
شمس الدین محمد مغربی میگوید شعر الکون خال قد بدا من خاله • ولقد تجلی خده من خاله
پس خال اول در بیت حضرت مولوی بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار ظهور حسن
وجود است و خال ثانی بمعنی تعین حق هرگاه اختلاف معنی در خالین ثابت گشت
قافیه درست باشد و اگر بحا مهمله خوانده حال المعنی شان مراد داشته شود هم
میشود و درین صورت در تقریر هم تخفیف حاصل می آید و باینقدر تکلف احتیاج
نمی افتد و بدین بیت که در بیان مثال ظن و یقین در علم در ورق نوزدهم دفتر
سیوم واقع شده که او نخیزد در گمان از طعن تیز • او نگردد در یقین از طعن تیز • طعن اول بمعنی
طعنه زدن و طعن ثانی بمعنی نیزه زدنست و اگر طعن ثانی بضاد معجمه و عین مهمله کرده در لغت
بمعنی کینه آمده خوانده شود هم بحسب معنی و هم بحسب قافیه درست و نیز ازین بیت که
در دفتر اول در داستان رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش واقع شده

پوست باشد مغز بد را عیب پوش • مغز نیکو را زغیرت غیب پوش • عیب اول بمعنی نقص درست می آید و در مصرع ثانی
بر تقدیری که بعین مهمله خوانده شود اصلا باین معنی درست نیست چه مغز نیکو را اگر از غیرت
باید محفوظ ساخت عیبی نمی باشد و عیب را در ان راه نیست و همین معنی پرده
پوش عیب بایین معنی میگردد و اگر بغین معجمه خوانده غیب المعنی پرده و پنهان مراد داشته
شود هم معنی دارد و باینقدر تکلف احتیاج نمی افتد و ظاهر بینی اگر از لغت خبر نداشته
باشد و تفاوت لفظین در معنی در نیابد و این ابیات را بی قافیه گوید دلیل بر
بی قافیگی اوست نه مثنوی درینصورت اعتراض ارباب مجاز بی موقع و بیجاست
مجملا امثال این ابیات را اهل مجاز سخن رسی و قافیه سنجی فرو د آوردن و برین
طور برزرگی که ظاهر الفاظش اینهمه اخلاق حالی و قالی داشته باشد اعتراض
نمودن بغیر از سخافت عقل و نادانی ثمره نمی بخشد و سهوی در د اعتراض نمودن
بر معترض نتیجه نمیدهد بی شایبه تکلف و نمایه تعسف و اغراق سخن و مبالغه تکلم
قطع نظر از لذت معانی بکر و حسن شواهد فکر نظر ظاهر الفاظ مثنوی آنقدر لطافت
و حلاوت دارد که بعد از تذکار آن اگر مدتی کام و دهان خود را فارغ بلبسید و سامع
تکرار مسموعات نماید احساس عذوبت و شیرینی در ذایقه و سامعه خود میکند و اثر
ذوق و شوق آن در باطن صاحب ذوق تا دیر می ماند الحیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن • هرگاه اهل مجاز را از تکرار و تذکار این عارف ایزدی اینهمه ذوق
و لذت حلاوت نطقش کام مراد گردد آنهایی را که محرم این اسرار و مقرب این درگاه اند
از مطالعه و مشاهده این نگار خانه حسن حقایق چه لذتها و حلاوتها خواهد بود
تا چه پنهانست این در باغ عشق • تا چه پنهانست در سودای عشق • لذتی دارد این سخن تازه • که برون شد همی ز اندازه

9

ونیز بعضی را گمان آن شد که ابیاتی که درین مثنوی نسبت بمثنویهای دیگر افزوده
و بحسب کمیّت زیاده بر دو هزار بیت بر اکثر نسخ مزیت حاصل نموده الحاقی است
و بعضی از آن شعر سلطان ولد ولد خلف حضرت مولوی مثنوی اندبود حاشا که چنین
باشد این ابیاتی که درحین تکرر مقابله از نسخ دیگر بر حاشیه نوشته بمتن در آورده
شد همه بحسب سلاست وجزالت وربط ومناسبت لفظی ومعنوی از عالمیست که
دانه از تسبیحی یا نگین از نگین دانی یا ورقی از کتابی یا جزوی از اجزای خاتم بندی
یا عضوی از اعضای بدنی افتاده باشد واستادان کامل صناعت ماهر بحسن
سعی ونیروی کاردانی افکار دقیق ورای رفیق را باهم رفیق گردانیده ریاضت
بی پایان تتبع وتفحص را برهم زنند وبخواص طبیعت دری بر آورده در رشته جمعیت
کشند یا نگین را در نگین دان نشانند یا ورق را نوشته در کتاب بمحلش گذارند یا جزو
خاتم را در مکانش نصب کنند یا جبر وکسر ونقص عضو بدنی نمایند چه گنجایش دارد که
ارباب بصیرت که سالها اوقات شریفه خود را صرف تحقیق وتشخیص وطرز این
کتاب حقیقت مآب نموده مکرر در ملازمت بزرگان این فن سند کرده باشند
ودر اصل خلاصه عمر شان بسخن پژوهی وسخن شناسی وتفرقه حسن وقبح مراتب
سخن رسی مبذول شده باشد از طرز خاص مثنوی که آیه قُلْ لَئِنْ اجْتَمَعَتْ
الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰی اَنْ یَاْتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْاٰنِ لَا یَاْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ
وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْرًا در امتیاز مصداق حال آن می تواند بود
وهیچ فردی از افراد انسانی را بعد از مولوی آن حالت ورتبت وقدرت
نصیب نشده که مثل این تواند گفت واگر می بود چنانچه خمسه وکتب دیگر را

١٠

ردم جوابها گفته اند اگرچه آن هم مثل آنها نیامده این را هم جوابی می بود تا سخن
الحاقی دیگران که بعینه از عالم پینه ورقعه بر جامه زربفت خلافت ورکاکت آن
ظاهر است تفرقه وتمیز نتوانند کرد وهرچه ازین عالم باشد بمیزان طبیعت ناسنجیده
طباع سلیمه واذهان مستقیمه تجویز تحریر وتصدیق تسطیر آن توانند نمود هر کس این ظن
در حق ابیات زیادتی این مثنوی داشته باشد محل ورود اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ در
ومورد این دو بیت خواهد بود
شد مثل نیکوان اندر سعر • منکر احج فاین دم در نظر
ای حسام الدین تجی دیدی حال او • حق نمود پاسخ افعال او
للّه الحمد که این بی بضاعت عاصی اگرچه در
عنفوان شباب وریعان جوانی به تتبع اشعار آبدار شعرای نامدار متقدمین وفصحای
عالیمقدار متاخرین که بیشتر آن محتوی بر مدح وثنای سلاطین وملوک وتعریف خط
وخال شاهدان دنیویست وتحریر وتالیف دیباجه نسخه وتزیین وترتیب نسخه
دیوان آن که منتخب آخوند مولانا محمد صوفیست وتبیین وتشریح احوال شعرای آن
پرداخت ودر انشاء مقامات انشاء رسایل وخطب ظاهری کوشید واوقات
شریفه را که مانند عمر بدلی ندارد بلاطایلات ومزخرفات عالم فانی صرف نمود
امّا در آخر برهنمونی ومساعدت سعادت وهدایت بخت ودولت بتوفیق
تعمیر کعبه مقصود وقبله مراد که عبارت از تصحیح وتتبع وتلمذ مثنوی مولوی
وتسطیر این دیباجه که مسمی بمرآت المثنویست ومدلول کریمه من دخله کان
امنا هر که باین کعبه پناه برده وتوسل جست از تسویلات نفس وشیطان امن
ونجات یافت واز مخاطر ومخاوف دینی وعقبی رسته موفق گشت وعاقبت
محمود گردیده انجام کار ومآل حال این تباه کار بخیر وصلاح وفوز ونجاح منجر شد

خلاقت
کهنگی

ابیات واین بیت بعضی شرح خوانان و بعضی
واردنا کمتر شده آمده و [illegible]
صورت [illegible] [illegible]

امیدوارست که جمیع قاریان و طالبان اسرار این مطلع انوار ایزدی به بهرهٔ وافر
و حظ کامل فایز گردند و بصدقهٔ ایشان این نیازمند هم ایمان عطائی وهبی
از فریب آباد دنیا بیرون برده عاقبت محمود و خاتمت مسعود بیابد انشاء الله تعالی
و چون در کمیّت ابیات و نثر عنوانهای مثنوی اختلاف روایات بسیار بود
و بعد تعداد اعداد السنه و افواه خاص و عام مذکور می گشت و این تجربه
و تتبّع مشخص شد که دیگر بیتی که قابل نوشتن باشد خارج این مثنوی نمانده
و اگر احیاناً ظاهر شود شترگربه و مطرود ارباب تتبّع و اصحاب حقیقت خواهد بود
ابیات و نثر عنوانهای هر دفتر را از قرار واقع تعداد نموده بر پشت هر دفتر
و میزان هر شش دفتر را بالا برده بر پشت کل کتاب تحریر نمود که بر محاسبان
و متفحصان دفاتر حقایق روزگار کمیّت منظوم و منثور مثنوی محقق گردد
و تردّدی و اختلافی باقی نماند و نیز چون مثنوی بحریست زخّار و دریاییست
ناپیداکنار و هر کس را اطلاع و استحضار بر جزئیات آن نه که بغواصی
طبیعت درّی از بحار ستهٔ آن تواند برآورد و به نیروی حافظه هر قصه و داستانی
که خواهد فی الفور تواند پیدا کرد و داند که در کدام دفتر است و کجا واقع شده
و از زمان مثنوی که در ششصد و شصت و دو هجری واقع شده و در اول
دفتر دوم حضرت مولوی ایراد فرموده‌اند مطلع تاریخ این سودا و سود، سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
الی یومنا هذا کسی پای سعی اندر طلب این وادی نفرسوده و فهرستی بران ننوشته
که بر طالبان و سالکان طریق انیق مثنوی طی این مرحلهٔ مشکله آسان شود
این خوشه‌چین خرمن فیض مثنوی جهت سهولت استفادهٔ طالبان بر هر شش دفتر

جداجدا فهرست واضح لایح نوشته در پای هر قصه و سر داستان و از فهرست
تعداد اعداد اوراق و در سر هر داستان در کتاب عدد ابیات که کتاب
خیانت انتساب نتوانند بیتی از قلم انداخت و اگر بیندازند فی الحال بی مقابله
مفصلی بمحض شماره هر بیتی توان یافت و تدارک توان نمود و بهند پس
فید کرد و بر هر مبتدی و منتهی فتح اغلاق این ابواب نمود تا وصول بمطلب
بر آرزومندان و مشتاقان ادراک سعادت معنوی امکان و سهل گردد
والله المستعان و علیه التکلان و چون پای سعی و طلب در بوادی تحقیق مثنوی
باقصی غایت و اعلی نهایت فرسوده هیچ مرتبه از مراتب مجاز نماند که تفرّقی
و تردّدی در آن باب بمنصهٔ ظهور نرسید در وادی انتخاب و اقتطاف
اگرچه کلّ مثنوی از عالم حقهٔ نبات و کلهٔ قند و دریای زلال و بحر عذب و سراب آبی
معشوق شیرین و لطیف و خوشگوارست و در لطافت و حلاوت و عذوبت
و خوبی و دلربایی اندک و بسیار و بعض و کلّش مساویست و در رنگ عقد مروارید
و خوشهٔ انگور ابیاتش همه دست بگردن هم دارد و تفرقه رطب از یابس
و بیت از بلند و اعلی از ادنی مانند سایر اشعار در آن متعذّر بل محال اما
چون بعضی از متقدّمین و برخی از متأخّرین قدم جرأت و جسارت درین وادی
نهاده اند و یک گونه ممارست و مهارت و طرز شناسی با میلان خاطر و ذوق
باطن فراهم آمده این خوشه‌چین خرمن مثنوی نیز ابیات عالیاتی که علت غائی
داستانها و مقصود بالذات قصه و روح افسانه و جان معنی و دانهٔ پیمانه و خلاصه
نقل و درّة التاج سخنوری و واسطة العقد دانشمندی و شاه بیت قصیدهٔ حق گویی

اقتطاف: میوه چیدن

همان تواند بود و طبیعت حق گزین در گزیدن و برچیدن آن از عالم گل از گلستان
و میوه از باغستان بی اختیار رغبت می نمود نقطهٔ انتخاب که بمنزلهٔ تاج بر
فرق سلاطین و قبه بر ذروهٔ عمارات عرش آیین و ستاره بر طبقات آسمان و شمسه
بر سقف ایوان و آیات تذهیب بر صفحات فرقان و روشنی بر تارک شمع محفل سلطان
و خال بر رخ محبوب و غازه و وسمه بر روی مطلوب و طره بر سر معشوق زیب و
زینت بخش صفحاتست ریختهٔ خلعت برگزینی بر قامت آنها پوشانید درین محل
این بیت خلاق المعانی امام خاقانی چه مناسب واقع شده
کبوترخانه‌ای روحانیان را ۰ نقطهای سر کلک من ارزن ۰ و بنا بر وقوع وجه مذکوره
در رعایت ادب و منع حضرت مولوی درین باب که مشعر قطع نسب و نسبت
و از بعضی ثقات مسموع شد ابیات انتخاب را بیرون ننوشت و از عالم
لب لباب و دیگر انتخابی که بعضی کرده اند و چندان مقبول نیفتاده و نسخهٔ علیحده
مدون و مرتب نساخت اگر خاطر کسی از طول داستانهای مثنوی که مانند زلف
معشوق دراز و نی عمر درازی آن راحت فزاست اختصار طلب باشد خواه بیرون
نوشته برای خود ملخصی سازد و خواه درهمین نسخه ابیات نقطه ریخته منتخبه را
جدا بخواند مختار است محرر این حروف در هر باب آنچه بذل جهد بود مهما امکن
بتقدیم رسانیده برای طالبان از هر قسم مایدهٔ پر فایدهٔ مثنوی معنوی نزل
مهیا داشته امید که از روی قدردانی و حق شناسی فاتحه دریغ ندارند و هر گاه
مطالعه کنند بدرودی یاد آرند و حقوقی که بر ذمهٔ طالبان این کتاب در هر باب
ثابت ساخته شده هباء منثورا نشمارند اکنون ختم دیباچه به تبیان برخی از

علم عروض که موقوف علیه معرفت تفصیلی هر نظم است نموده می آید که اگر طالبی
خواهد بحر و تقطیع ابیات مثنوی معلوم نماید محتاج بر رساله عروض نشود
مثنوی در بحر رمل واقع شده که صاحب نصاب در تعریف آن میگوید
خوشتر است از بحرها بحر رمل پر اتفاق ۰ بیش باشد طبعها را سوی نظمش اشتیاق
گویا مضمون این بیت بحسب میل غریزی که طبع خواص و عام را با نظم لطیف
مثنوی هست در حق همین کتاب وارد شده و این نسخهٔ شریفه مصداق این معنی
و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است و منقسم می شود بعده قسم بقول کردر
رسایل عروض شرح آن مبسوطاست ابیات مثنوی از اقسام سبعه عشره رمل
بعضی مسدس مقصور و بعضی مسدس محذوف چند مسدس مقصور مانند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ۰ تا بگویم شرح درد اشتیاق ۰ تقطیعش چنین باشد سینه خواهم فاعلاتن
شرحه شرحه فاعلاتن از فراق فاعلات تا بگویم فاعلاتن شرح درد فاعلاتن
اشتیاق فاعلات ۰ اینجا عروض که جزو آخر مصرع اول باشد و ضرب که جزو آخر
مصرع ثانی مقصور است و باقی ارکان سالم و قاعده تقطیع آنست که حرف غیر
ملفوظ را اعتبار نمی نمایند و ساقط می سازند از عالم ها در آخر لفظ سینه و واو
در لفظ خواهم و ها در شرحه اول که هر دو لفظ شرحه هفت حرف در برابر فاعلاتن
که آن هم هفت حرفست اعتبار می شود مسدس محذوف مانند
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ۰ وانکه بی روزیست روزش دیر شد ۰ تقطیعش چنین باشد هر که جز ما فاعلاتن هی
ز آبش فاعلاتن سیر شد فاعلن وانکه بی رو فاعلاتن زیست روزش فاعلاتن
دیر شد فاعلن اینجا عروض و ضرب محذوفست و از مقصور تا محذوف تعاد

آنست که در مقصور یکحرف نون از فاعلاتن ساقط می شود و در محذوف دو حرف
که تا و نون باشد و این نون که در فاعلن است بجای الف آخر فاعلا وضع نموده اند
چه بعد از حذف تا و نون فاعلا می ماند و فاعلا معنی ندارد و مهمل میشود ناچار
فاعلن میخوانند و قس علی هذا باقی ابیات المثنوی مثنویات

جان و دل کرده‌ام درین تألیف ‌ ‌ هرزه‌ها ورده‌ام من این تصنیف
ریسمان کرده‌ام تن و جان را ‌ ‌ تا بسوزن بکشیده‌ام کان را
تا چنین دُر در دُرج سفته‌ام ‌ ‌ صدف جان و دل شکافته‌ام
بجدا از زبر چرخ کبود ‌ ‌ انچنین نسخه هر که خواهد کرد
زانکه از راه دیده من این ‌ ‌ نیک ایوان این کتاب بجان
طاقها ز ربا و جمع فصول ‌ ‌ پایه عالی خیابان رسول
رمز چون قصر عدن بی تقصیر ‌ ‌ نکته چون الف حور در تفسیر
طاهرش هم ز لفظ این بوی ‌ ‌ باطنش هم بجان خلد از وی
پس هر پرده صد هزار آن حور ‌ ‌ اندرو صد هزار پرده نور
معنی آن بلفظ سبک ‌ ‌ همچو شعری ز بر شعر تنک
هر سخن فرد خانه جانی ‌ ‌ هر یکی آفتاب ربانی
مطلبش سخت چون گهر در کان ‌ ‌ ناخورش سهل چون سبو از جان
یوسفی اندرون و بیرون خوب ‌ ‌ از معانی و لفظ نامعیوب
ز رخ خوشتر حرف بیان دار ‌ ‌ در کارگه طفلان دار
پاک در روشن دانش ایوان ‌ ‌ همچو بیت این سخن بجان
با دوان و خرد سامش ‌ ‌ بر درگهت دل او پس
کر کلام گزیده نیست جز این ‌ ‌ فضلا متفق شدند بر من
آفتاب بیت این سخن ‌ ‌ در ترا چو نوفتند
دامن آخر الزمان بردر ‌ ‌ کرده‌ام خاطر از دانش
هزار کر با جدب کو ‌ ‌ که نه از زیرکان کم اند
زانکه جاهل ز علم بیگانه است ‌ ‌ جاهلان ز الیسان افسانه است
باغ دانش چه جای جهالست ‌ ‌ علم و حکمت غذای ابدالست
در کنند جاسدش بود درم ‌ ‌ قیمتش گر خرد کند عالم
سوی جاسد چو این بالک ستور ‌ ‌ گرگ و یوسف یکی بود کور
در کسی گفت گو بیار بخوان ‌ ‌ کس نگفت اینچنین سخن بجهان
زین نکوتر سخن بگوید کس ‌ ‌ تا بجنبد سخن جهان بس
دیباچه لطیف انصرام یافته

تاریخ اتمام این دیباچه است عزیزی الفاظ تاریخ را باین طریق بسلک ۱۰۴۲
نظم درآورده قطعه تاریخ ۱۰۴۲ عبداللطیف خادم باب معرفت ، خرق نیاز داشته در پای همت

بر مثنوی عارف رومی از کمال ذوق ، شرحی عجب نوشته و دیباچه شریف ، مبنی عقل سال
تمامی آن بصدق ، گفت انصرام یافته دیباچه لطیف ، در باب این عطیه ۱۰۴۲
کبری و موهبت عظمی که این ضعیف نحیف بی بضاعت قلیل الاستطاعت را
بحسب تنقیح و تصحیح و تشریح و توضیح مواد مثنوی معنوی از مبداء فیاض دست
داده و در مدت انتراب در حجله غیب و پرده خفا مختفی و مستتر بوده و هیچیک
از فارسان مضمار حال و قال با وجود فراوانی دانش و قدرت مقال چه در زمان
ماضی و چه در اوان حال باین موفق نشده‌اند و با هیچ طریق چیزی بخاطر نیاورده‌اند
چند بیت اعتراض نخجیران و جواب خرگوش در دفع اعتراض آنها که در اوایل دفتر اول
واقع شده چون بغایت مناسب حال این مسود و مبین حقایق و دقایق مثنوی بود در
ایراد نمود فی مثنوی المعنوی

هین چه لافست این که از تو بهتران ‌ ‌ در نیاوردند اندر خاطر آن
قوم گفتند ای خر اکنون گوش دار ‌ ‌ خویش را اندازه خرگوش دار
معجبی یا خود قضامان در پیست ‌ ‌ ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد ‌ ‌ مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را ‌ ‌ آن نباشد شیر را و گور را
آنچه حق آموخت کرم پیله را ‌ ‌ هیچ پیلی داند آنگون حیله را
قطره دل را یکی گوهر فتاد ‌ ‌ کان بدریاها و گردونها نداد
شد سر شیران عالم جمله پست ‌ ‌ چون سگ اصحاب را دادند دست
این سخن پایان ندارد هوش دار ‌ ‌ گوش سوی قصه خرگوش دار

وبی تکلف با وجود از خود مهتران و بهتران این سعادت نصیب این احقر العباد گردید
بعینه از عالم اصابت رای صایب است که حق سبحانه و تعالی بخرگوش عطا نموده و این
توفیق را کمترین محض از امداد و اسعاد روح پرفتوح حضرت مولوی میداند و الا
این ذره حقیر را چه قدرت و یارای آن که تواند درین وادی قدم زد و یا درین باده
دم برآورد و این نیازمند درگاه ایزدی درین باب پیشتر بمضمون این دو بیت مثنوی

استشهادی دارد ابیات همین غذای دل ما زنمد ولی . رو بجو اقبال را از مقبلی . دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز افراش بیابی نعمتی . و چون استعداد و قابلیت آن در خود نمی یافت که اگر برابر تصنیفی
یا تالیفی کند کسی متوجه آن شود یا بتقریبی دست گیرد چنانچه در ماده تصنیفات و تالیفات
اکثر اهل زمان این معنی مشاهده می افتد بواسطه تلمذ و تتبع و تصحیح و تشریح و تنقیح این
عارفه یزدانی خود را در پناه مقبلی جا داده دست در ذیل صاحب دولتی زد که ید و کت
او تا ابد الاباد نام این کم نام بر صحایف روزگار و دفاتر لیل و نهار باقی ماند و حیات
جاودانی نصیب این افسرده دهر گردد چه قبولیت این کتاب بجایی رسیده که هر عالم
و عامی و اقاصی و ادانی که صاحب بیست هزار کتاب است میل آن دارد که خواه نخواهد
خواه نخواهد این کتاب داشته باشد و پای سعی در وادی دریافت این طلسم ایزدی بگذارد
ناچار بنسخه صحیحه و تالیفاتی که موضح و منقح این اسرار الهی باشد محتاج میگردد باین سبب
امید است که طالبان تالیف این بنده ضعیف را بدست گرفته امرار نظری
بکنند و بر تقدیر مستحسن افتادن بفاتحه یا د آورند روزی سر دفتر افاضل زمان دبیر حلقه
حقیقت شناسان دقایق دوران صاحب فضایل صوری و معنوی سالک طریق
مستقیم مصداق کریمه انک لعلی خلق العظیم المویدات بتاییدات الملک المنان
الموفق بتوفیقات الحسبان میرزا شکر الله شیرازی المخاطب بافضل خان متع الله
المسلمین برکات علمه و فضله و جوده الی انقراض الدوران بمعتقی قدردانی ذاتی و عطوفت
جبلی که بمسوده این حروف دارند فرمودند که اگر تو ده دیوان شعر آمدار مید اشتی هرگز این سان
طباع سلیمه و اذهان مستقیمه را تحقیقات مثنوی بواقعی است نمی بود الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا
لنهتدی لولا ان هدانا الله و یکی از امارات و علامات قبول این تحقیقات آنست که تا امروز

زنده کردی مثنوی مولوی
بعد ازین خوانند معنی مثنوی
نوعی

سی و پنج نقل از مثنوی و فرهنگ و شرح که یکی از واردات فقیر است بر داشته شده ۱۲
باطراف و اکناف عالم منتشر گشته . که بجویند سال دیگران . نسخه باید از سخن در خ حسن

تعداد ابیات داستانها بعد از تصحیح یکجا احتیاط ... که اگر از روی ... شمرده از روی ... معلوم نموده ...

فهرست دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت مولوی این عبارت را بر پشت مثنوی خود نوشته بودند که مثنوی را جهت آن نگفته‌ام که حمایل کنند و تکرار کنند بلکه زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقایق است نه آنکه نردبان را بر گردن گیری و شهر بشهر بگردی هرگز بر بام مقصود نروی و بمراد دل نرسی مثنوی

نردبان آسمانست این کلام ٭ هر که زین بر میرود آید ببام

نی ببام چرخ کو خضرا بود ٭ بل ببامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا ٭ گردش باشد همیشه زان هوا

دیباچه اول

بسم الله الرحمن الرحیم

هذه الاسرار القدسية والانوار الروحية واللايحات الحقيقة
والالهامات الجلية والاشارات الغريبة والعبارات
العجيبة وهي غرر بحر العين ودرر بحر الغيب لحضرة مولانا
قطب عرش الخلافة شمس سماء الرحمة والرافة عظيم الشان
عالي المكان قبلة العارفين كعبة الطالبين بكة علوم الدين
مدينة المعارف الدينية وارد اودية الحقايق
فارد اندية الدقايق نور الجوهر قمر العنصر لطيف الجسم
صندوق الجوهر النور الباهر والتجلي الظاهر والسر الطاهر العقل المخلص
والروح المخلص نابع درياء الجلالة نابخ فروع الضلالة
سفير بوادي القلوب خفير نوادي الغيوب حامي سلاطين الموحدين
ماحي اساطير الملحدين مفسر سر الحواميم مشرح رموز تاويل الم
عناية الله على الجمهور الداعي الى معالي الامور الذي اورده الله
سبحانه وتعالى مجالس الابطال لتثبيته ووعده ببدايع العلوم والحكم
واصطفاه وشهره في العالم من العرب والعجم مخمول الاوليا والاكابر
سلطان العارفين وارث حقايق كمل المرسلين سيدنا ومولانا جلال الحق
والدين محمد ابن محمد بن الحسين البكري البلخي الرومي عظم الله
ذكره وقدس سره وقدس تربته وادام انوره امين يا رب العالمين

اودية جمع وادی بمعنی لب آب ۱۲
فارد بمعنی ... ۱۲
خفیر نگاه دارنده ۱۲
اندیة جمع نادی بمعنی انجمن ۱۲

دیباچه ثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الكتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول
الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو
فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا
انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان فيها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا
وعند اصحاب الكرامات والمقامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار
يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله
تبارك وتعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن
وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون
تنزيل من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه فالله
خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل
على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج
الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن حسين البلخي تقبل الله تعالى منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المعنوي المشتمل على الغرايب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد
وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح
من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث
الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليفته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه
وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضايل حسام الحق والدين
حسن ابن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن

صدیق بن صدیق رضی الله عنه ومنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال
امیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله تعالی روحه وارواح اسلافه واخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف وله نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها
لم یزل فناءهم قبلة الاقبال بنوا الولاة وکعبة الامال یطوف بها وفود العفات
ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصایر والربانیین
الروحانیین السمایین العرشیین النوریین السکت المنتظر الغیب الحضار الملوک
تحت الاطمار اشراف القبایل اصحاب الفضایل انوار الدلایل امین یا رب العالمین
وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی سیدنا
محمد وآله وعترته وحسبنا الله ونعم الوکیل

الاقبال جمع قبل
بفتح اول و دوم
قبلة الاقبال
ملجأ و پشت کسان
الطمر بالکسر الثوب الخلق و الکساء
البالی من غیر الصوف جمعه اطمار
قاموس

این کتاب مثنوی معنویست ونسبت او بسوی معنی بواسطه آنست که مقصد اصلی درین مثنوی
معنی است که بمثابه لب است از الفاظ وصنعت آن که بمنزله قشر است واین مثنوی
اصول اصول دین است که معرفت عشق وعاشق ومعشوق است وموقوف
علیه علم حقیقت است واصل آن علم حقیقت اصل طریقت است ودوم اصل شریعت
یعنی این مثنوی که صفت او شنیدی در ظاهر ساختن رازهای رسیدنست بخدا ویقین
کردن بآن واین مثنوی دانش بزرگتر خدا تعالی است وشریعت روشن الله تعالی
ودلیل اقوی خدا تعالی صفت نوروی مانند چراغدان وقندیلی است که در وی چراغ
باشد چراغی که روشن میکرد اند روشن گردانیدن روشنتر از نمود صبح واین
مثنوی بوستان دل است که خداوند چشمها وشاخهاست دران بوستان چشمه ایست که
نامیده می شود نزد رهروان این راه سلسبیل و روان هر جا که بهشتی خواهد تواند برد
وگویند سلسبیل آنست که آسان در حلق رود وزود گوارد ونزد یاران مقامها

وکرامتها بهتر است از روی قرارگاه ونیکوتر است از جهت جای استراحت نیکوکاران
درین بوستان می خورند ومی نوشند یعنی از وی تمتع بر میدارند وآزادان ازو شاد
می شوند وطرب می کنند بجهة آنکه از مقامات وکرامات آنچه دارند دراینجا مسطور می یابند
واین مثنوی همچو دریای مصر است آشامیدنی مر شکیبایان را وخون واحسوس ودریغ است
بر متابعان فرعون وناگرویدگان چنانچه فرموده است الله تعالی گمراه می سازد
بآن مثل بسیاری را وراه مینماید بوی بسیاری را وبدرستی که مثنوی شفای سینه هاست
ودور کننده اندوه هاست وبیان کننده معانی قرآن است وفراخی رزقهاست
جسمانی وروحانی وپاکیزه ساختن خصلتهاست بدستهای نویسندگان گرام یعنی بزرگان
نزدیک خدا تعالی که از لوح محفوظ انتساخ کردند نیکوکاران منع می کنند کاتبان او را که
نسایند او را مگر پاکان نمی آید او را باطل از پیش او ونه از پس او وخدا تعالی آنگاه میدارد
او را ومحافظت او می کند پس حق تعالی نیکو نگاهبان است او ومهربان ترین
مهربانان است وغیر آن مثنوی را لقبهای دیگر است که لقب کرده است آن
مثنوی را خدا تعالی وکوتاهی کردیم ما برین اندک واندک دلالت می کند بر بسیاری
ویک آشامه آب دلالت می کند بر حوض ویک مشت غله دلالت میکند بر خرمن بزرگ میگوید
بنده ضعیف ناتوان نیازمند بسوی رحمت پروردگار خود عالم بخفایای امور قبول کند
خدا تعالی از وی کوشش کردم در دراز ساختن مثنوی معنوی که فراگیرنده است بر
معانی شگفت ونوآورده وبر سخنهای روشن وبر دلالتهای تابان همچو مروارید
وبر راه وروش زاهدان وبر باغ عبادت کنندگان در حالی که مثنوی کوتاه عبارت
بسیار معانی وازینجا مفهوم میگردد که اطالت او بجهة تکثیر معانیست با وجود اختصار الفاظ
نه عکس آن یعنی کوشش کردم بواسطه طلب کردن ستر من وتکیه من واعتماد من وجای روح
از تن من وذخیره ام در روز فردای من وآن مستدعی شیخ است که پیشوای عارفانست

امام راه راست و لیقین است فریادرس خلق امین دلها و خرد ها امانت خدا میان خلق او
و برگزیده او در آفرینش او و اندرزهای او از برای پیغمبر او و رازهای خدا زده
برگزیده او کلید خزینهای عرش او امانت دار گنجهای زمین صاحب فضیلتها لقب
شیخ است حسام الدین حسن نام شیخ دیدراد شهرت یافته است با بن اخی
الترک همچو بایزید بسطامی است در وقت خود همچو جنید است در زمان خود خشنود
باد خدا تعالی از و و ازیشان همه یعنی رومی الاصل نسبت کرده شد بسوی
شیخ بزرگ با نچه گفته است شب کردم در حالی که کرد بودم یعنی جاهل و نادان
و صبح کردم در حالی که عربی بودم یعنی فصیح و دانا پاک سازد خدا تعالی روح اورا
و روح آبا و ارواح فرزندان و پی روان او و پس نیکو سلف است آن شیخ
و نیکو خلف اند فرزندان و متابعان او مر آن شیخ را از نژاد بیت که انداخته است
آفتاب بر و چادر خود را یعنی نسب او مشهور است و دانستنی است که فرو هشته اند
ستارکان نزد او روشناییهای خود را همیشه باد پیش در ایشان قبله دولتمندان
که رو آرند بسوی او حاکمان و همیشه باد کعبه امیدها که طوف کنند با آن کعبه گروه سایلان
و ضعیفان و همیشه باد آن فنا همچنین مادام که طلوع کند ستاره و بر آید آفتاب
تا باشد جای اعتصام و پناه مر خداوندان بینای دل را که ربانیان اند یعنی
راستان در دین و استواران در دانش و روحانیان و آسمانیان و عرشیان
یعنی متصفان بصفات ملایکه منندکان خاموش حاضران غایب پادشاهان
زیر جامهای کهنه بزرگان قبیله ها یاران فضیلت ها روشناییها دلیلها

قبول کن ای پروردگار جهانیان و آن دعاییست که رد
نمیشود زیرا که این دعا دعاییست مر
اقسام خلق را فرا گیرنده

۱۲۲

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

[illegible]

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هااش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

[illegible]

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت پادشاه و عاشق شدن پادشاه بر آن کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر و معالجه پادشاه بهر کنیزک

آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حکایت را بشنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی از آب و گل
فهم کرد از ... جان پاره دهید / بعد از آن بشنو یا در ره بشد
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهانی دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع هم گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و بدرگاه حق تعالی رو آوردن پادشاه و در خواب دیدن پادشاه آن ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود از خواب دید آگاه شد / بود مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی بارید نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد

آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلک آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عایده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

من و سلوی زآسمان شد منقطع / بعد از آن خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند

بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

لیک آن شمسی که شد زو هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
شمس در خارج اگر چه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون نبود | از تکلف نیک بالالا نبود | من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر | قال اطعمنی فانی جایع | واعجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق | صوفی ابن الحال باشد در مثال | گرچه هر دو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیه خیزد نیستی | گفتمش پوشیده خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران | گفت مکشوف و برهنه بی غلول | باز گو دفعم مده ای بوالفضول
باز گو اسرار و رمز مرسلین | آشکارا به که پنهان ذکر دین | پرده بردار و برهنه گو که من | می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان | نی تو مانی نی کنارت نی میان | آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل جان جهان | لب ببند و گوش بگشا این زمان | آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو | بیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

این ندارد آخر از آغاز گو | رو تمام این حکایت باز گو
چون حکیم از این سخن آگاه شد | وز در دیوار استان شاه شد | گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها | تا بپرسم زین کنیزک چیزها | خانه خالی کرد شاه و شد برون | تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی | جز طبیب و جز همان بیمار نی | نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت | خویشی و پیوستگی با چیستت | دست بر نبضش نهاد و یک به یک | باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد | وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود وا ده جواب | خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می‌جهد | بر جهد وان خار محکمتر زند | عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد | جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد | آن الکی کی دفع خار او کند | عاقلی باید که بر بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود | دست میزد جا به جا می‌آزمود | زان کنیزک بر طریق داستان | باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش | از مقام و خواجگان و شهر تاش | سوی قصه گفتنش میداشت گوش | سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان | او بود مقصود جانش در جهان | دوستان و شهر او را برشمرد | بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش | در کدامین شهر بودستی تو بیش | نام شهری برد و زان هم درگذشت | رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک | باز گفت از جای و از نان و نمک | شهر شهر و خانه خانه قصه کرد | نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند | تا بپرسید از سمرقند چو قند | نبض جست و روی سرخ و زرد شد | کز سمرقندی زرگر فرد شد
آه سردی بر کشید آن ماه رو | آب از چشمش روان شد همچو جو | گفت بازرگانم آنجا آورید | خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت | چون بگفت این آتش غم بر فروخت | چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت | اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر | او سر پل گفت و کوی غاتفر | گفت اکنون آن حکیم با صواب | آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود | در خلاصت سحرها خواهم نمود | شاد باش و فارغ و ایمن که من | آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور | بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر | هان و هان این راز را با کس مگو | گرچه از تو شه کند بس جستجو
تا توانی پیش کس مگشای راز | بر کسی این در مکن زنهار باز | چونکه اسرارت نهان در دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت | دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان | وعده‌ها و لطفهای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر | وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر | وعدهٔ اهل کرم گنج روان | وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام | **دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض کردن** | در نخواهی کر دماغی سر دوام
وعده کردی را وفا باشد بکان | **رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاه** | تا ببینی در قیامت فیض آن
آن حکیم مهربان چون راز یافت | صورت رنج کنیزک را بیافت | بعد از آن برخاست عزم شاه کرد | شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر جست | در چنین غم موجب هجر جست | گفت تدبیر آن بود کان مرد را | حاضر آریم از پی این درد را
نامه‌ای بنوشت کاخبارش کند | طالب این فضل و ایثارش کند | مرد زرگر را بخوان زان شهر دور | با زر و خلعت بده او را غرور

رعیان بکسر عین است ۱۲
غلول خیانت است ۱۲

تا شود محبوب تو خوش دل ازو / گردد آسان این همه مشکل ازو
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد و لیک / مرد عاقل باید او اینک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا از جان کنم / هرچه گویی آنچنان کردن کنم

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یکدو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کاینچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت آن کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گداز شخص او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / در شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفسانی و تاویل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و اقرار بقال و خاموش ماندن طوطی

بشنو آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیانم حصه
بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگزید
دمبدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / لیک با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
آنکه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی چون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند

نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی او

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای که کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور

چون شنیدند آن قوم از من دین [illegible] / کار ایشان سربسر شوریده گیر
در میان‌شان فتنه‌ها می‌افکنم / کاهرمن حیران بماند در فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید که گنجد در بیان
چون شمارندم امین و مقتدا / دام دیگرگون نهم [illegible]

در حیل [illegible] / دل بر ایشان افکنم صد دمدمه

تا [illegible] / بر زمین [illegible]

تلبیس وزیر با نصارا و در معنی القلوب تتشابه و در جستن خلاص از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین [illegible] من الجنة والناس و طلب توفیق اخلاص در اعمال

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم / از دل من تا دل تو روزنست

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان

کین شه بی دین [illegible] / [illegible]
این [illegible] با نصرانیان / لیک بود آن شرح دل سوی بیان

گفت شه [illegible]

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

تا من ایشان را کشم از بیخ و بن

چون وزیر این مکر را در سینه شمرد / از دلش اندیشه را اکنون برد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت

کرد در سوانش میان انجمن / تا که واقف شد ز حال مرد و زن
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد می‌خیزد این‌ها [illegible]

بقیه

شاد

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما افعال و اقوال مسیح
چون چنین دیدند حالش زار زار / می شدند اندر غم او اشکبار
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس
گشت زان فضلی حذیفه با اخص / تا بدان شد وعظ و تذکیر گران
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

در تمثیل عارف و حال او و معنی الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

ده هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی خبر زندانیان / شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و گفتار قصص / مرغها از دام جسته در قفص
چون بسوی دام باز اندر شوند / دادخواهان پی داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چون بسوی دام باز اندر شوند / دادخواهان پی داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو زرین سپر / هندوی شب را به تیغ بفکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصه دیدن خلیفه لیلی را
و از حال دنیا و تمثیل حال ایشان

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی خیالی کز خیال آید بجا / آن خیالش کرد داو را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / بر زمین پران بنا بید مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایهٔ او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / گر حسد آلوده باشد خاندان
خان و مانش از حسد کرده خراب / باز شاهی از حسد کرده غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از حقد و کبر و از ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق حق را بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / بو که باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش سرو دان / هر چه گوید مرده آید بی جان

گفت ایشان پاره‌ای زان انسان بود / پاره‌ای زان تیغ زن نادان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
باید او خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره سپید است و منیر / دست و جامه زان سیه گردد چو قیر
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهان برای آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم بیش ازین دل بر ره است / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود آن جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمت است / ور نه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهی‌هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته که عجز و قدرت است / بگذر از هر چه اندر فکر است

از هوای خویش در هر ملتی / کشته هر قومی اسیر ذلتی
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
چشم بر بست بدار و از خلاف / دور شو تا یابی از خو ائتلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / نی نگنجد در میان با دوی
اینکه آغاز ما و آخر حکمتست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / [illegible]
چون یکی باشد یکی زهر و شکر / مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

بیان آنکه این اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت راه

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نبشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها کی نماید آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان خسارت وزیر دران مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
آنچنان را که ایزد مسخ کرد / [illegible] را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

سوره روم فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها
وافسردگی
ظرف اینجا یعنی عجیب است
افسوس اینجا یعنی تسخیر و لاغ است

خویشتن را منکری این خمول
اسپ همت سوی آخر تاختی
چند گویی من بگیرم عالمی
ورز آدم دزد چیزی همچنان
آن کمان تکبر و آن لاف
در خرابی گنجها پنهان کنند
در میان... سرکرده ام
چون فرو زیر ما کر باعتقاد
در میان... انکند
لاف نازی بیکر دندلو
از سر اکرام... جدا
گفت عالم... ان دورست
کای چه... ملا اکرم
بگفتا... کردیم
سید... بیلان
ای کی... کس
گفت آن... کرده
بهر آن کوش...
بگفت گوی...

زان چو... تل
آدم مسجود را نشناختی
انجمان... خود همی
نیست کرد... افتاده
مهر... ساکن
خار انگل... کنند
بر کفتن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی
درون عیسی... نهاد
مود خلوت چهل... از
... نشستند... دو
پیش آن... جدا
لیک پر... دورست
از دل... بتم
باز... عودلم
بیشتر... بیلان
دو م گفتن آن وزیر مریدان را
... چون
... عیسی
... ای کی...
توزنگفت... بکر

پس پیر... کی
آخر آدم زاده ای نا خلف
کرد... کرد
عیب... کند
پر و در... اهم
از پس... اندم
هر کدیکر آن وزیر از خود بست
علی... دور
گفت متبع جمله... شور
با ما... طفلان
آن کی... هست
تو... در رد
الله الله... ایکن
جمله در خشکی... سیطند
... هرد
بدخشاط... ابر
... دل
... در کی

پس آن تخم این... دردی
چند... دار
تا تخم... کنظر
عین آن... بکنید
... بترا
در... بطانیم
... شقیم
و حظاط... حمکوت
از فراق... دوی
بی عصا کش چون بود... کور
بر سر ما گستران ای سایه
وای بیدا... مدد
... فراق
لطف کن امروز... مکن
آب... بد
... ها کنی
بند... تاید
تا خط... تبند
سر با... بالا

حس خشکی... نهاد
چه کو عوامل... کد
مو خاکی... مانات
گفت و کو... فسخ
چاکفتند ای... خو
چون پر... ابتدا
چار یار... یار
طفل اگر... سر
مرغ پر... بود
دیو... سکند
با تو ما... راکد
با تو... ادم
صورت... رست
گفت... گفت
گر کاسه... سیمن
مرغ... نیست
هم گفتند...
طفل... تو
با چو...

عیسی جان... دربا
کار گو... بکاه
من...
گمر کردن مریدان وزیر که خلوت را بشکن
ما اسیرم... کار
حرمت... نیست
دانه... زیر
هر چه... یکر
لقمه... بود
گوش... سکند
این... بک
برنما...
الله الله...
جواب گفتن آن وزیر که خلوت را بشکنم
گر که آن... ور
لابه کردن مریدان که مکر وزیر برا
... جان
... ما در

سیر هشم... فتاد
... وار
... ون
... لرز
... ستکی
... هم
... حل
... ید
... طا
... مد
... سان
... ست
... وار
... نه
... کمان
... کرد
... درد

سیر جان... نهاد
صبح دریا... ها
تا از... بیور
مدتی خاموش... دار
بیدل... حلیب
در... ست
طمع... ت
خود... یار
بی تکلف... بر
خشک... برما
با تو... ای
معنی... ای
لاف... پر
پندار... سند
ور نیم... رف
زانکه... ون
آه... ان
زار... ی
برده... ی

[illegible]

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو درمیان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و خمر و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / غیر طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون نمی‌بینی مگو از جبر او / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

[illegible]

نکته

۲۱

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
شرح دادستیم این را ای پسر / ضد همدیگر ز پایان تا بسر

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت و ز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
پس خلایق جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
دست و دامان در دست او زنیم / سر همه بر اختیار او نهیم

[illegible]

عطف
بلاکی ۱۲

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بصورت در نگر کان یک تو است

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران بر حق‌اند لا نفرق بین احد منهم

لاجرم چون این یکی افتد نظر / آن یکی معنی دو ناید در نظر
نور چشم هر دو نتوان فرق کرد / چونکه نورش در نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم الصلوة والسلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا آنچه ندانند انکار کنند و انکار ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

جنگ کردن امرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیر

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بی‌کران / تیغها برکشیدند از میان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و جوز را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

الزراد صانع الدرع

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ آن خبر
ای مبارک خنده‌اش کان از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز اکرامش بیابی نعمتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند
بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

تعظیم نصاری نعت رسول را صلی الله علیه و سلم که در انجیل بود

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند آن فرق / از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
مستهان و خوار گشته آن فرق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصهٔ پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا / نی به هم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب‌خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد

از آتش سوزان برست و اگر نه در آتش سوزان می‌باید نشست

آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کآمد آنجا می‌رود
از سر کُه سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیزرو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه‌آبست در کوزه نهان / نفس را سرچشمهٔ آن آب دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش و به سخن آمدن آن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش‌مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون نزادم رستم از زندان تنگ — در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وین جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار — اندرین بهره که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست و خراب — اندر آیید ای همه [illegible] عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق — تا که گرد دوح صافی و دقیق
مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مهرجو
مادرش هم زان سنو گفتن برفت — در وصف لطف حق عجین گرفت
اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش کودک دولت ربرد
نعره میزد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان
بانگ میزد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن — می فکندند اندر آتش مرد و زن

انداختن مردمان خویشتن را در آتش

بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند — در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر — دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می مالید در روی کسان — جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنکه میدرید جامه خلق چست — شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را صلوة الله علیه بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست — وی همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر — تا ز صحن جانت بر روید خضر

چ

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب پادشاه جهود آتش را که چرا نمی سوزی و جواب گفتن آتش با مر حق

مرحمت فرمود سید عفو کرد — چون جسارت تو بگردان از رکو
رو بآتش کرد شه کای تندخو — آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت — یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست — آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند — چون نسوزد این چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست — یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن — اندر آ تو تا ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی — کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند — بار گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چاه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است — چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق — هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید — نرم می شد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را — پاره پاره می گسست اندر هوا

منیت بالضم والکسر [illegible]

هود بن عبد الله بن رباح بن خلود بن عاد علیه السلام از نسل عاد است [illegible]

همچنان شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چونکه جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / طاعنان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / طعنه زن آتش فزون در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میانه گرفتن و سوختن

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشته وان جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا یعرج و ینزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود نی مغز جان

حکایت شیر و نخچیران و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست / زانکه در ضمنش محبت مضمرست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود   آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش   وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
پس بدان کاین کسبها از ضعف خاست   در توکل تکیه بر غیری خطاست
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا   می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد   بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار   جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان   مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی   مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود   سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار   می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن   کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند   کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن   پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان   همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه   که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

اشارت بآیت و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو [illegible]
عن انس ... قال قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله [illegible]

کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث   در زمانه باد و غدار اینت خبیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال   لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل   روی ننمود از شکار و از عمل

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

جمله افتادند از تدبیر و کار   ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار   جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید   در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود   پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین   یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه   گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد   بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق   لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس   حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد بر باد این خطاب   برد بادا او بسوی هندستان شتاب
روز دیگر وقت دیوان و لقا   پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر چه   بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن   تا شود آواره او از خان و مان
گفتمش ای شاه جهان بی‌زوال   فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر   از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم   در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست   او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم   دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین   کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال   از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد و کسب را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین   جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان   تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد   آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت   نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یک نفس

خان و مان / سرا و اسباب
[illegible]

سر شکسته نیست این سر را مبند
چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت
از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد
کش دل از نفخ الهی شاد باد
گرچه جمله این جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن
پرکنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهدی نما و سعی کن
تا بدانی سر من علم لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله این جهان بر جهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر
حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و قسمت کردن
سوی مرعی امن از شیر ژیان
جمع گشتند یکجا آن وحوش
اوفتاده در میان جلوه جوش
هر کسی از بیم شیر و آرامی
هر یکی در خون هر یک میشدند
عاقبت شد اتفاق جملهشان
تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کاو فتاد او طعمه است
بی محن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار
قرعه اندر سر شیر اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد

اعتراض نخچیران بر سخنان خرگوش

در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش زار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانهها سازد پر از حلوای تر
حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر نامهها
عالم و عادل بود در نامهها
عالم و عادل همه معنیست و بس
کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

مینگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
میزند در دل به هر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار
بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست
چونکه در تو میخلد دانی که هست
خارخار حیلها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

بازجستن نخجیران ضمیر خرگوش شیر افکن را

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود و نمود

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب و از مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
حاصل آن خرگوش ای جود نگفت / کاندر اندیشید با خود جفت
باد خوش از زنگ کیدی باز / رخ خود در جای خود دیر آمد

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

مکر کردن خرگوش با شیر و دیر بردن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر خوان است و فقیه اوراد جو / خلق باطل تک جوی تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
هست آن ریگی ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و شد از خود جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
هر که جبر آرد کند خود را مریض / تا بجا او مرگ آرد [illegible]
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را / ذکر را [illegible] فکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
مانده از آلات ابداع فهم پس / کو همی پنداشت خود را هست کس

از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را بدیده آفتاب

زیافت تاویل رکیک مگس

وصف بازان را شنیده در سماع / گفت من عنقای وقتم بی نزاع
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

[illegible]

بر دران ای دل تو [illegible] ماست / پوستها بشکن که غیر پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی ازان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کان ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
[illegible] / تا شناسد مرد اسپ خویش را
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس به ضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی‌نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه می‌شود

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تیز و تند و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / کم رهی تا تو مرا ای راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن قوم نر
نره شیری قصد خون بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماندم آن همره گرو در پیش او / خون روان میشد از دل ریش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون طلایه پیش پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر ترا لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش دهد / اندر آتش صورت آبی نهد
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن
چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه پندارد عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بجان همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بباطلست دعوی کردم / من نهادم سر ببر این گردنم

چیک چیک بجیم تازی است

مضمون این دو مصراع ... اذا جاء القضاء عمی البصر

زاغ کو حکم قضا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است

قصهٔ حضرت آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنانکه آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمن است اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمن است / هر که آخربین بود او بیدل است
هر که او را مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
اینهمه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش پا واپس کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا کز زین بلاهای کهان / گشته است اندر زمین چون دیگران
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گر شرف گاهی سعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون بعض مهتران در دست رنج / کهتران را کی تواند برد رنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن به اصل خویش دان / صلح دشمن را بود عاقبت / دل بسوی جنگ باز رود عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست / صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت / با ضد اندر وفا و رحمت / عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و گور را / الف داده دور دیشان جنگ را / لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد را در وفا
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود / خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاصه کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میرمی با زیرکان و با مرا / گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چاه شد / برگرفت از دهر و از ره برد / قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق / گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی / تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را

2 چونکه در چه بنگرید اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت
1 چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر در چه میدوید / شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید / در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان / هر که ظالمتر چهش باهول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی / بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاه بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن / مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر بدانش کژ زبی بر جون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی / شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید / ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو / آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت میتنی

در خود آن بد را همی بینی عیان / در عدو دشمن بوده خود را آنجان / حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی / شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط‌بین میکند / ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند / پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش / مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی / اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور / آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود / این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای / باب رحمت بر همه بگشاده‌ای
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده‌ای جان و جهان / در عدم کی بود ما را خود طلب / بی‌سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان / هکذا نعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید از پیش پیش / شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید و شاد بان و بار
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار / دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد / برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا / بی زبان هر بار و برگ ما جدا / می‌ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوا / جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند / جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

[illegible]

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف
تا بناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم به امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن آن رسول کرامات امیر المؤمنین را

در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای
مر عمر را آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر
وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده
در نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست
دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به
[illegible]

[illegible]

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب
فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر
نفس چون خرگوش خونت ریخت قهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها
کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
او فتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کوفت زود

جمع گشتن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جان ما از قید محنت وا رهید
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کو شادی جراست
جان ما را تو دهی الحق دوا
گفت تایید خدا بود ای مهان
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها
باز از حق میرسد تبدیلها
جمله فضل اوست دانید این چنین

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

[illegible]
حق بدو داد و نوبت این ملک را
مینماید اهل ظن و دید را
چون نبوت میرسند این دو کیست
از چه شد سرها دا خاک سلطنت
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی چه که دنیا ساعتیست
هر که ترکش کرد اندر راه حقست
معنی الصبر کلید راحتست
بجهد آن جام بقا از نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را
خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را [illegible]

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
[illegible]

بیدار شدن امیر [illegible] و سلام کردن رسول روم او را

[illegible]

سوال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

[illegible]

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست || گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

گر بخشم و جنگ عکس قهر او / ور بصلح و عذر عکس مهر او || گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ || چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفرد می‌شوی

جهد کن تا از کف غیر خود کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی

سوال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با این جسم آب و گل

این سخن پایان ندارد ای پسر / از رسول روم برگو با عمر

از عمر چون این سوال این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید || محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش رجوع || با عمر گفت ای چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین خاک کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان باقی بسته ابدان شده || فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنی را بند حرفی می‌کنی || حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای || آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی || آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

آن دم نطقی که جان [illegible] / چون بود خالی ز معنی گوییا || تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت اگر فایده نبود مگو / ور بود اعتراض و شکر جو || شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آید شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس || سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

14 ای سوال از خود نشنیدن نکرده‌ام / بی رسالت نامد از حق آن کلام || واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / منع مبش ... || سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر || موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

19 کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان || خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض || گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که یار ما که مار ما || آن زمان که پیش بینی آن نظر / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان || حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

[illegible] / چون نبود آگه که تا خود ... کرد || گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما || در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن || نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم || هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار || دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس || زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش || بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود || بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود || چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است || بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی || زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

[illegible]

سنگ بر سر زد که شد در کار من   گشت جیحونی شتر با بار و بار
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی   با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا   ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر   انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص   مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است   می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند   انبیاء رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین   که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص   غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار   تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است   در ره این از بند آهن کی کم است
بشنو اکنون داستانی در مثال   تا شوی واقف بر این سر مقال

قصه بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت
محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

تاجری را بود طوطیی   در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد   سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود   گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد   جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان   کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان   چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت   گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار   یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود   من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من   گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز   چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو   وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست   چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر   و انتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو

نار تو اینست نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو   وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل [illegible]   عالم ار گریان بود خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند   وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد   بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
[illegible]
والله ار زین خار در بستان شوم   همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست   جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او   عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحه وطیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه   و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را
در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است   وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف   گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار   در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند   زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند   یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها بر خاستی   گفت هر جانی مسیح‌آساستی

[illegible]

[illegible]

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور // صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری // گفت احمد گر نخواهی ای دلیل / هین مکن با هیچ مطلوبی جدل

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو // چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

کو ز بحر قعر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد // کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست // دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود // هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

تعظیم کردن ساحران موسی علیه السلام که چه میفرمایی

اول تو اندازی عصا یا موسی

علیه السلام گفت اول شما اندازید

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو خواهی آن عصا افکن نخست // گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید // ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال // چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش // مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند // تا نیاموزد نگوید مشکلی / ور بگوید حشو گوید بیگلی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش // زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها // نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

تی تی بکسر هر دو تای فوقانی
علامه گویان مرغ بچگان خاص

[illegible]

مبدع است و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی // باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای // زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین // آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او // ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / زانکه محو نان شدی تو همچو گل // تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی // طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای // لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد // علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام // هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها // زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه

دیده بود از طوطیان هند

زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام // هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو // گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف // گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو // آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود // نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر // چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست // بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست

[illegible]

زید پرانیده تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هستان جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته بازآرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو با آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
صورتی کان بنهاد ز رتبتها / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه جنسی سوی اصل خود دود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان را و مردن طوطی در قفس و نوحه خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی آن بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بست بست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بنده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرد با من از ملال
منش جسته با نیاز و بی ملال / او بهانه کرد با ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندر این / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم دهان

تفسیر قول حکیم سنایی سه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قول علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همیگویم ز صد سر لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

[Right margin note:] دلال بفتح و بکسر ناز و ... [illegible] ... ما ظهر منها وما بطن ... [illegible] ... غیرت ... [illegible]

چون نیابی دست کرد پا گزد / هست سربازی نشان مرد
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن کین دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض [illegible] دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
اینهمه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو که لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوبی ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه / بر دلم بنهاد داغی تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما / از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

[Left margin note:] ده دله ... [illegible]

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست هر دم در گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه کوشید جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

این سخن پایان ندارد ای عمو / قصهٔ طوطی و خواجه باز گو
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

مضمون این ابیات آنست که ... [illegible]

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلقان و انگشت نمای شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهانی تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای فلان / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

معنی این مصرع ... [illegible]

ورنه چون لطفت نماند این جمال / از تو آید این حریفان را ملال
[illegible] / [illegible]
جمله کو بیند ز تو بیند [illegible] / مرده از گور خود برکرده سر
[illegible] / [illegible]
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

اینهمه گفتیم لیکن در بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای چاره‌ده بیچون و چند / از تو پیدا شد چنین [illegible]
واقفی بر حال ما بیرون و درون / بی کم و بی بیش بی چند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطره علم است اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره کاو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه‌ای لیلی تو مجنون گرد فاش
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد امیرالمؤمنین عمر از بهر خدا روز بینوایی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمه‌ها / جان بماندی [illegible]
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست / نغمه دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
سوره رحمن بخوان ای مستفید / تا شوی سیر [illegible]
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
کار ایشان است [illegible] / [illegible]
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست

در رسایل [illegible]
[illegible]

[illegible]

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
چون ز صیت اولیا آگه شوند / از طرب گویند چون ... شوند
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

تفسیر من کان لله کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور مه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از واپسین بستان بجان / خواه در نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان

[illegible]

[illegible]

خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این می‌داد دست / لقمه چندی در اندر ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی را هست از شهد خوشی / ...
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

[illegible]

از ملال یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس نکویان بنگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمندارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است میرو تا به شب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران ای جوان / مینماید این وجود از چشم جان
چشم جان را باز کن میگو نگر / تا از آن باران ببینی [illegible]

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نشد

۲۸ مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیزگوشان راز ما را بشنوند / غافلان کج از آن ما نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله میبینند کین خود دایم است / در قدیم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

مکرر

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
۲ گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردایت را خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
همچنین باران از ابر دیگر است / رحمت حق در تر و بس مضمر است
بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز

تفسیر قول حکیم سنایی
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

گر تو بگشایی ز باطن دیده / رو دیابی سرّ ره بگزیده
۱۵ پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران نیسانی لطیف / باز باران خزانی همچو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

معنی حدیث النبی صلی الله علیه و سلم اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویش این بد ظن
آنکه جامد بود خود افسرده شد / وای آن جانی کز او عار نشد
۲۵ گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند که کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت صلی الله علیه و سلم که سر باران امروزی چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از حس عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
آن ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی کمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای حسرت زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهای ما هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گردنان

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / تا بگورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ و چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کین زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا ماندی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین مال از بیت المال بردار بآن مرد ده که در آن گورستان در فلان جا خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و زنگ و تاجیک و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدن شان از عدم باشد بلی

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شده گفتند ما روی مبارک رسول علیه السلام

زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب
آنچه گفتم زانکه چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو ...

آنچه گفتم زانکه چوب و سنگ و گل   در بیانش قصه بشنو بی درنگ
استن حنانه از هجر رسول   ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان   کز وی آگه گشت هر پیر و جوان

هنگام وعظ منبر نالیدن ستون حنانه و شنیدن رسول صلی الله علیه وسلم و صحابه آن ناله و سؤال و جواب آن ستون با آنحضرت را صریح و روشن

در تحیر ماند اصحاب رسول   کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان   چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت   ای شده با سر تو همراز بخت
گر بخواهی جایمت پربار نخل   تا برد شرقی و غربی از تو دخل
گفت میخواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبیندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزار از اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
کز بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون   در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید   دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عصی
معجز موسی و احمد را نگر   چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد   بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی معقول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمیده از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند   در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه   میکنند از کید نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او   هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست   گفت آری حق ازین قادرترست
گفت شش پاره حجر در مشت تست   بشنو از هر یک تو تسبیح درست
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را سروری و تاج سر
چون بدید این معجزه بوجهل زفت   گشت در خشم و سوی خانه برفت
ره گرفت و رفت از پس کج   اوفتاد اندر جهان او از جهول
معجزه را دید شد بدبخت زفت   سوی کفر و زندقه سرسبز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین   چشم او ابلیس آمد خاکبین
این سخن را نیست آخر ای اخی   قصه آن پیر چنگی بازگو
بازگرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بنده ما را ز حاجت باز خر

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد

بنده‌ای داریم خاص و محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام   هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد روی
در بغل همیان دوان در جستجوی
گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست
صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت
چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود میطپید
دست میخایید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان
عمر شد هفتاد سال از من تباه
داد خود از کس نیابم جز مگر
زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر
سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او
می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

۲۵ پس عمر گفتش که این زاری تو
هست آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست
زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی
ماضی و مستقبلت پرده خدا

[illegible]

عن ابی هریره رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ما من یوم یصبح العباد فیه الا ملکان ینزلان فیقول احدهما اللهم اعط منفقا خلفا و یقول الآخر اللهم اعط ممسکا تلفا متفق علیه [illegible]

آتش اندر زن بهر دو تا بکی
پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی
چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر
توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
گاه گریه زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد
جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو
من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
می‌شود هر دم تهی پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان
میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد
وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و ثانیهما اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

۱۴ گفت پیغمبر که دایم بهر پند
دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار
هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف
ای خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک محل بین چه بود
چون محل باشد موثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به
مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض بینی تو گنج بیکران
تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی
امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد
مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست
کان همه انفاقشان حسرتست
[illegible]
[illegible]

انذار ترسانیدن

[illegible]

بنده پندارد که او خود عدل کرد | مال شه را بر مساکین بذل کرد | عدل آن باشد که ... داد شاه | چه فزاید در دری و ...

سروران مکه در حرب رسول | **قربان کردن ... باشد که قربانی ایشان قبول** | | بودشان قربان بامید قبول

بهر این مومن همی گوید ز رحم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم | آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند | گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پایمال | هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد | اشپش و موش و حوادثهاش خورد | اینجهان نفیست در اثبات جو | صورتت صفر است در معنات جو

جان شو و تلخ ... | **قصه خلیفه که در زمان خود از حاتم طایی** | جان چو دریای شیرین را بکر

کرمی تا نیشانی شوی آن ... | **گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت** | گوش کن باری ... داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش | کرده حاتم را گدای جود خویش | رایت اکرام و جود افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده | داد او از قاف تا قاف آمده | در جهان خاک ابر و آب بود | مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله | قبله حاجت در و دروازه‌اش | رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب | مانده از جود و سخایش در عجب | آب حیوان بود و دریای کرم | زنده گشته هم عرب زو هم عجم

ابتدای آن چنین سلطان داد | **قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او** | بشنو اکنون داستانی با ...

یک شب اعرابی زنی مر شوی را | **بسبب قلت معاش درویش** | گفت و از حد برد گفتگوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم | جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم | نان‌مان نی نان‌خورش‌مان درد و رشک | کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب | قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما | خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک | مر عرب را فخر غزوست و عطا | در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم | ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم | شب نخفتیم و ... | در درون خبر سوز و ...

بجوع

چه خطا با بخطا در آتشیم | چه نوا ما در دو غم ... | چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم | مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب بخسبد دلقش از تن بر کنم | زین بنظاره ... | بر دار خد ... عبارت شو

کز غنا و فقر گشتستیم خوار | سوختیم از اضطراب و اضطرار | تا کی ما اینچنین خوار ... | غرقه اندر بحر ژرف ...

تا که از دونی درآید مهمان | **مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور** | سر بسار ...

لیک چون مهمان درآید بی ... | **و ایشان را شیخ و واصل و محتشم پنداشتن و نقد از نقل** | وانکه گفتش میهمان ...

بهر این گفتند دانایان بفن | **ندانستن و بر بسته را از بر رسته ناشناختن** | میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و مهمان آنکسی | گو ستاند حاصلت را از خسی | نیست چرخ آن تا ترا چره کند | نور بدهد مر ترا تیره کند

چون انوری نبد اندر دران | نور کی یابند از وی دیگران | همچو ابلیس که گوید سوی چشم | چو کشند در دیده الا ...

حال ما اینست در فقر و عنا | هیچ جهانی میا مغرور ما | قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشمها بکشا و اندر ما نگر

ظاهر چون ... مدعی | در دلش ظلمت زبانش مشعلی | از خدا بویی نه او را نی اثر | دعوی افزون ...

حرف درویشان بدزدد ... دیده | تا بخواند بر سلیمان آن فسون | دیو بنموده او را نقش ... | ... ابدا ...

حرف درویشان بدزدد دیده | ناکهان آید که هست او خود کسی | خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید

هر که دارد ... بایزید | روز محشر حشر گردد با یزید | بی نوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان

از ندا کرد کو جوان نهاده ام | نایب حق خلیفه زاده ام | الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم سر بهیچ

سالها بر عهده فردا کسان | **در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی** | گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی | **مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسی است** | آشکارا گردد از پس ...

زیر دیوار تن ... صحبت با | **و بدین اعتقاد او بمقامی رسد که شیخش** | خانه مار است و مور ...

چونکه پیدا گشت ... بنمود | **در خواب ندیده باشد آب و آتش او را گزند نکند** | عمر طالب رفت آگاهی چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ | **و شیخش را گزند کند و لیکن این بنادر باشد** | در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسید گرچه جان بنهاد اشتر [illegible]
چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی کبر و ترهات دور کن از دل که تا یابی نجات
همچنین از پشه گیری تا به پیل شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین کردی و آن چنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا دان که شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست او تلخ مرد هر که اندر بند تن شد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن فزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله ترا زیان دارد کبر مقتا عند الله

راست ناید بر شتر جفت جوال آن یکی خالی و آن یک پر ز مال
من روم سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز زین نسق میگفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو ازین دعوی و دعوت مگو ترهات از کبر و از نخوت مجو
چند حرف طمطراق و کار و بار حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی در هوا چون پشه را رگ میزنی
با سگان از استخوان در چالشی چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای مر مرا کم عقل چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من من بنام حق سپردم جان و تن

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیری از خیال و گمان بی‌نوایی خویش

یا ز زخم من رگ جانت برد یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون آن طعنه‌های زن شنید مستمع شو بعد ازین [illegible]
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری نز گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی

از طمع گر نخوانم من فسون / این طمع را کردهام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید و چون تابهها از رنگها بیرون آیند سپید شوند از همهٔ تابههای دیگر راستگو باشند و امام و پیشوای همه باشند

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینهام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

ای زن ار طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / درپس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هر کجا خوب و خوشی زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمی گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این نیشهای نیش زن / زخمها بر جان بی خویشم مزن
گر خمش گردی و گرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

پا نهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ
زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان و سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گویم سوختست

من سپاناخ تو با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین میپزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر درتاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

اشارت به آیه کریمه در سوره ... در سیپاره ... قال الله تعالی ... نفس واحدة وجعل منها زوجها ليسكن اليها ... علیه السلام ... [illegible]

[illegible] در سیپاره ... واقع شده زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین ... [illegible]

رحم کن پنهان ز من ای خشمگین / ای که خلقت بهتر از صد انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای
نی قرارش ماند و نی صبر از کجا / زانکه بی گریه خود او دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز جور و جفا کاری نبود / چون ببندد گردن نیسی سود او شود
آنکه جز ... گردن کشی نامد ز او / شهره شد پیش تو چون شد بگو
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

تسلیم کردن مرد خود را ازین التماس زن از طلب و اعتراض او را الهام و اشارت حق دانستن چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه گوید

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردان را از آن گیر

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم را / کس نمیداند قضا را جز خدا
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفتا ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

هفت

حضرتش پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشقان کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانچه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده / ماه جانم را سیه‌رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آید چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را وا داد کرد

چگان زدن ... خالی از ... ظاهرات ... [illegible] در عالم ... [illegible] من بعض الاعیان و الاعیان ... نبود ... ومغایرتی و مباینتی در میان ... عالم ... [illegible] بعضی ... سرکه ... [illegible] و مباینتی میان موسی و فرعون باقی نماند والله اعلم بالصواب

تو مگو که من گریزانم ز نست / بلکه او از تو گریزانست بست

ظاهرا میخواندت او سوی خود / باطنا میراندت با چوب رد

نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

قومی اندر آتش سوزان چو دود / قومی اندر گلستان بی رنج و درد

چون طبیعی اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / درمیان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی در اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذی الجلال / دان که دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبه حیوانی است / کو اسیر و سغبه انسانی است

مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه صالح را چون خواهد حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشند آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

عاقبت دیدن نبود از کاهلی / دور بودن هر حسش نفس از جاهلی

بشنو اکنون قصه صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین چنین بیند صفت / عاقبت بینی بیابی عافیت

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اختر است / نفس گر مه در پی خوبی براست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

نور یزدان سغبه کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست

جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید

کره ناقه بسوی که دوان / شد چنان کباد در وقت خزان

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این ز صالح تنگ تنگ / در دو دیده زاری اشتر چو سنگ

کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست

کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین

[illegible marginal notes]

ناتوانی ... که تعظیم کنند
صباح از خلوت سوی ... رفت
[illegible]

در معنی آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

[illegible]

صباح و طالع ... نشینند
[illegible]
در مقامی ...
در مقامی ...
در مقامی ...
در مقامی ...

[illegible marginal notes]

[illegible]

آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این نباشد در طهور

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست

در معنی آنکه هرچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم

خواند القینا علی کرسیه / چون بماند آن تخت و ملک خود تهی

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیکن من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آبروی و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبت‌های مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

[illegible]

[illegible]

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرایی در صلوة و در صیام / می‌نماید جد و جهد بس تمام

تا گمان آید که او مست الست / چون حقیقت بنگری عزّ و قست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر که حق بود گاهی غلط / که گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام

تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

در ماهیت بگردانی نظر / دور دورند این همه از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

بازگو از ماجرای مرد و زن / زانکه آگاهی ندارد این سخن

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمدن آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وا نمود / هرچه در الواح و در ارواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود / ماند ثبت آنچه در الواح بود

تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش

عرش را باشد بزرگی بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود در روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکدان / چونکه اصل ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات جست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه خصمت را ازین یاری بود
جسم خاکت را ازآنجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
این جهان ما ز نورت یافتست / پس منش از خاک آن حق یافتست
در زمین بومیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی شد دفین
چون بسوزد مو دمار از انتقام / تلخ شد ما را از آن تخییل کام
تاکه جهدی ها همی جستیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / منیر دشتی تبدل و قیل را
حلم حق گسترده بهر ما بساط / که بگوییم از طریق انبساط
هرچه آید بر زبان تلخی قدر / همچو طفلان لگانه با پدر
ما همیدانیم خود را از شما / لیک میگوییم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحان است این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم‌شکنی ما را نشان
شب‌پرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز مقال و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی از درون می بایدم / نی گواهی کز برون می بایدم
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه بغداد بسوی خلیفه بر پنداشت آنکه آنجا قحط آبست

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر متاع فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چه هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دار از خُمَم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیداند که آنجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشند در آن بحر صفا
[illegible] / از که از من عبده ام الکتاب

در بغداد رفتن عرب سبو [illegible]

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

[illegible]

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه گوهر بلک آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر از انعام‌ها / اهل حاجت گسترانیده دام‌ها
دم بدم هر سوی صاحب‌حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دیده قومی را ز منظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

از سلیمان تا به مور اندر سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود او مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / بس حقیر و ابله و بی‌خیر شد

فرق میان آنکه درویش است بخدا تشنهٔ خدای و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر او

لیک درویشی که او تشنهٔ [illegible] / هست دایم [illegible] کارها

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی گو بود در [illegible] / آن [illegible]

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر تو وهم می‌کنی از عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت‌کش شود

شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهم‌های کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

نقش‌هایی کاندرین حمام‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه بهر اکرام اعرابی و قبول هدیهٔ او

باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سر راز بوالعجب

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابان‌ها گرفت / ذره‌های ریگ هم جان‌ها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه مایهٔ اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهکانه داده بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف [illegible]
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین / پیشوای و مقتدای اهل دین
آن علف‌کش سوی [illegible] شده / مخبر بر گنج ناگه یافته
تشنه شد تا جوی بهر آبخور / دید اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوارست که برو تاب آفتاب زده باشد و او جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در حشیشی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین بس ضیاست / بی خبر کان عکس خورشید سماست
چون ز اصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیواری سیه ماند بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کل است / خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

بانقیبان

با نقیبان حال چون گفت آن عرب / چون بگفت و دید هنگام طلب

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب بس بی‌نوا و بی‌خبر بود / کوزهٔ دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جابجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و دادن به عرب

آن سبوی تنگ را پر نوش و ننگ / شد حجاب بحر زان آن تنگ
چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبو پر زر ز زر بوی ده / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دید راه / همچنان کردند و دادندش سبو
چون بکشتی درنشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ها / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خود از بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک میخور دم مخور عمری غذا / [illegible]
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر گشت سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد آن را برای سجده‌کنی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد در آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه زن
ذات زرش داد ربانیت آن / نقش بت بر نقد زر عاریت
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تواست / تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
ور سپید است و سیاه آهنگ است / زو بگردان دل که او را رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
[illegible] / [illegible]
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا برشوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بدسوداستی / روز عرضش نوبت رسواستی
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
خود جهان آن یک کس است ای بی‌نشان / جمله اتباع و طفیلستی فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی بر دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان حقیقت پیر که پیر کدام است و مطاوعت وی چون است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی‌قرار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / آن کهن تر بستر ای شیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه‌ی پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر زمانی تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه‌ی همرهان

وصیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جو بصحبت بنده عاقل و خاص تا از ایشان پیشقدم تر باشی قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه‌ی نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / از برای قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیده‌ی هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر بنده‌ی خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز ز نورش بنده اندر ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله‌ی طاعات راه / برگزین تو سایه‌ی خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه‌ی عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
[illegible]
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او از زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی بی رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / چه شکم باید نگار سیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ شیر و روباه و گرگ که به شکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نه از آنک جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسم‌های حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / کان بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من شتی تو بخش جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشد / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
گرچه لب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی می‌کنم از علل فضل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

قصهٔ آن یاری که در یاری بکوفت از درون گفت تو کیستی گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من میگوید

هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیست کاین در می‌زند
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تو تو یی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از اینها می‌رسد / آنچه از دلها بگلها می‌رسد
وانچه از جانها بدلها می‌رسد / آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر / از پی آن گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد تیز تاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن گوینده منم در یافت نوبت اول و بحسال جهت استغفار در یار کشتن مستغفر بر در خانه و پرسیدن صاحب خانه که گفت بر در او و جواب گفتن مستغفر که تویی بر در و نفی منی خود

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در جو زند / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار باشند در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رد در کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

زان سوی حس عالم توحید دان

کنایت از ارواح است

یخنی ای طعام پخته ۱۲

در سوره قمر است ... ۱۲ در قرآن ...

لم ... در اشترار ... امر ... که در دریای ...

فانتقمنا ... فی الیم ... در سوره اعراف واقع شده ... فرعون و قوم او ...

عنها ابی موسی قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم امتی امة مرحومة لیس علیها عذاب فی الآخرة عذابها فی الدنیا الفتن والزلازل والقتل رواه ابو داود ... ای موسی گفت ... علیه السلام ... است رحمت کرده شده ... عذاب ... در آخرت یعنی عذاب ... در دنیا فتنه ... و قتل ... آن است ... ۱۲

امر کن یک فعل بود نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برا

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ کرد او خود مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

مقصود حکایت در فضیلت آخر زمان

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روپوشم در حقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پذیرید از خدا اعطا

بنگرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم

چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

چون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی

صد هزاران

اشارت بآیت ... در سوره اعراف واقع شده ... قال الله ... معنی آن ... این آیه در سوره ... الیس الله بکاف عبده ... یعنی ... کفایت ... ونصرت ... ۱۲

صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

هر دو عالم را همی دید از زنی / او برون خفته بد از ما و منی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن راندی / تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

لیک من رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده / تا که زد و بنده هر سو حیله

هر که او بر حق توکل میکند / او بجای خود تفضل میکند

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آن کو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولت را چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن بود

مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان دو وجودی بیکران

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن گردد

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بهند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آیینه بهند

جا بجان اصوفیان بندی ای / ساده و آزاده و افکنده سر

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و ازو تحفه و ارمغان طلبیدن

هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

اشارت ... اقتباس است از آنچه در سوره حج واقع شده و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب ... تعظیم ... ۱۲

... تقوی ... فضل ... ۱۲

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی — بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا — نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند — نور چشم و دل شد و بیند فرا
گندمی را زیر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بازمانده از سخن سوی ... — عالمی ز آن جان صلاح ...

آمدن بسر سخن

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی مرا از ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن‌تان نبود — وعدهٔ امروز باطل‌تان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی — بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی — از زمین در عرصهٔ واسع شوی
انک ارض الله واسع گفته‌اند — عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ ز آن عرصهٔ فراخ — نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون — کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب — ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را — پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بشوراگی درون — نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم — بیخبر زین هر دو ایشان مرد مرد

میرود این هر دو کار از انبیا — بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر — ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان تا در آینه بنگری روی خوب خود را مشاهده کنی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم — قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای — پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است — سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
آنکه او بی نیستی با کود و بیست — وانکه او هستی همه او کو ...
چونکه جامه چست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود — که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و نزار — آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا — گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال — وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین — زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای پر دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی ورا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پرفطن — باغهای نفس کل را جوی کن
آب جو هرگز تواند پاک کرد — جوی خود را کی تواند پاک کرد
جهل نفسش از ره علم مرد — نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خود کس
آن مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از حضرت علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحی ام

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او بد کش در دل بتافت / در درون خویشتن جز وی نیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / اینچنین آب سیه نگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببندد راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

کرچه

گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز شمع پادشاهان تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آن کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نبیند در سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مگو روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند / [illegible]
گیرد از گندت ببینی آنکسی / که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی کو در معقولات دون / عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است / فلسفی و منکر پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده‌ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار کرده‌اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
شهره‌شان کرد از میان چون کشند / یکدو تن را سوی دره زان کشند
تا ببینند اهل ره گیرند پند / رحمت ایشان بود ایشان چو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی ناکمی
خون ایشان خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کان مر انسان را مخالف آمدست
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانی نیند ایشان سزا
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / زانکه ایشان دور بودند از صلاح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل
بشنو اکنون در بیان این سخن / قصه از جان و نیکو گوش کن

بیان حال هاروت و ماروت

همچو هاروت و ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از گله غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جو
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش میکند که حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان پاک / کرد بر فرعون خو سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان در دنیا هم بچاه بابل

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا ز آسمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن مرد زشت / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشتن بین چون ز کس جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دینی نهد او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کو کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بانگ و آن صفیر و صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاسش از گمان / باشد آن عکس آن ای ناتوان
باشد آن بقصور تو در امتحان / چون لب جنبان گمانهای کران

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

به عیادت رفتن کر بهمسایه رنجور خویش

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / پس قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چونکه گویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هرکجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گو بیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بودی زین هنر

کرد در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد عزت
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از قضا معکوس بود / این زیان محض ابتلاش شود
رو بره می‌گفت با خود ای غبی / شکر که کردم عیادت جار را

گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت بهر دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن

همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند دل می‌زد طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فن و دستیم نهشت   تا که تخم خویش منی را بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بگذر از ما کی ز روحانیان
ما بدین کم دو تیغ‌های تنیم   بر زمین آییم شاد و در آن زنیم
عدل بر زنیم عبادت آدم   باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیامت حال گردون بر زمین   راست ناید فرو در زمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای   سر همانجا نه که باده خورده‌ای
مست چون از میخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی   در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی‌زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لاتماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی   در قیامت برکشید بر عوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم نبود کان نبود ز هو بی‌واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم   تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین مکش بهر خدا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم آیی سوار   بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم   کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان   که من ایشان را همی‌بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات   بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان   راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا   می‌نماید جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر   رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین   کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند   رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما   خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر   زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست   رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها   می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان   پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها   زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود   دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر   بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها   پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست   صورت بی منتهی را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب   ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک   نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین برداشتند
ذوق فکر و روشنایی یافتند / بحر بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / کز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی انتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / که حبش بود و کیا ترک و گروه
روز زاد رستخیز زنگ و تتار / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / رومیی بود برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که کدامست آن گروه / هندوی با ترک پیش آن گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

تعبیر جواب گفتن زید حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم
کاحوال خلق بر من روشنست یا رسول الله

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

[illegible]

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خورد شد / ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست

پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی / [illegible]

مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

این سخن پایان ندارد چون کنیم / بعد ازین بر قصه لقمان تنیم

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های تر و تازه را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضا
امتحانی کار فرمای کیا / شربت از آتش بده بهر نما

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست

[illegible]

۷۹

دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشمم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش / کاب بر روشان زند بانگش به گوش

وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را نام گویم که کیند
وان کسان کو تشنه گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / در حنین و نعره واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش به تاب

گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک در کش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم مغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببندد و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

همچنان این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایژه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است

نغول: تعمق و عمیق [margin]

سقطه بالضم ما تسقط من الشی — قاموس اینجا مراد پاره ابر است [margin]

پاس دارد قلعه را از دشمنان
پس شه او به بود از دیگران
طاعت و ایمان کنون محمود شد
ای برادر دست وا دار از سخن
نی بگویم چون قیامت شد روان
چون گواهی داد حق که بود ملک
چون خفاشی کو تف خورشید را
کین ضیا ما را از آفتابی نیستم
ز آنچه نور ثلاث او در بیاع
همچو پرهای عقول انسیان
چشم ایمانش نور خور از ابتدا
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور
چه حاجت اختری [illegible]
چون ضیا تاریک بودم در نهاد
زان ضعیفم تا تو تابی آوری
چون علت دارد [illegible]
حکم برد دل بعد از این [illegible]
نیست حکمت گفتن اسرار را

قلعه بفروشد بمال بیکران
که بخدمت حاضرند و جانفشان
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
خود خدا پیدا کند علم لدن
هم خدا و هم ملک هم عالمان
تا شود اندر گواهی مشترک
برنتابد بگسلد امید را
چون خلیفه بر ضعیفان افکنم
مرتبه هر یک ملک در نور قدر
که بسی فرق است شان اندر میان

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگهدار

کور گرفتی ز آفتاب چرخ نور
گر بود آفتاب حق [illegible] شود
وحی خورشیدم چنین نور داد
که نمی‌مرد آفتاب ایزدی
مر کرا کبد زد و می‌خورد انگبین
حق کند چون یافت دل [illegible]

غایب از سینه در کنار بحر ما
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس ز روح خورشید ره [illegible]
یشهد الله والملک و اهل العلوم
ز آنکه شعشاع و حضور آفتاب
پس ملک یک یک چو پایان [illegible]
چون پی نور [illegible]
ز آنچه بخته نور بالا [illegible]
پیش خفاش برشد در تنگ و بد
کی ستاره حاجتستی ای دلیل
ماه میگوید با برخاک و فی
ظلمتی دارم به نسبت با شموس
همچو شهد و شکر در هم بافتم
تخت دل معمور شد پاک از هوا
این سخن پایان ندارد زید کو

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

همچو حاضر او نگه دارد وفا
به که اندر حاضری از صد هزار
پس دهان بر بسته لب خاموش [illegible]
ای شیء اعظم الشاهد لمن
انه لا اله الا من بدوم
برنتابد چشم و دلهای خراب
جلوه گر خورشید را بر آسمان
مرتبه هر یک ملک در نور قدر
بر مراتب هر ملک را آن شعاع
آن ملک باشد که مانندش بود
اختر او [illegible] شمع شد تا رحمت
ره او [illegible]
که بدی بر نور خورشید آن دلیل
چون سما ام من به نسبت فوق جان
نور دارم بهر ظلمات نفوس
تا بر بخوری دل را مادام
بر روی الرحمن علی العرش استوی
تا زحمت سرکش رسوای مجد
چون صلامت [illegible] اطهار را

پس تو هم خفتی که می‌خواهی برو
نور خواهی مستعد نور شو
کشتار این سر اسرار عتاب
ناطقه چون فاضح آمد عیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه
حق همی خواهد که نومیدان او
هم با مید مشرف می‌شوند
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
چون امیدی ده کو خرقه [illegible]
بر لب جو بر دو ظنی یک فتا
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل
کرد در انگشت خود انگشتری
چون در انگشتش بدید انگشتری
بر خیال غایب اندر سینه رفت
کز جهت انظار خود [illegible]
یومنون بالغیب می‌باید مرا
تا در این ظلمت تحری گسترند
تا که بس سلطان عالی همتی
کو که مدح شاه گوید پیش او
گر بلاف آید باز نیست [illegible]

محو و سرنگ صفات حق شو
دور خواهی خویش بین و دور شو
سر نشو والله اعلم بالصواب

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

این دهل زن را بران بربند راه
زین عبادت هم نگرداند رو
چند روزی [illegible]
بار جا و خوف باشند در بر
کر سلیمانست ماهی گیر ما
تا سلیمان گشت شاه مستقل
جمع آمد لشکر دیو و پری
رفت اندیشه و تحری یکسری
چونکه حاضر شد جمال آن امیر
میرمانند جان‌ها را از خیال
زان ببستم روزن فانی سرا
هر کسی رو جانبی می‌آورند
بنده بنده خود آید مدتی
تا که در غیبت [illegible]

نور خواهی مستعد نور گرد
در نخواهی [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
نگه دران در کش عنان مستور به
هم شرف در عبادت های او
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
این رجا و خوف در پرده بود
[illegible]
دیو گفت از بخت و ملک او دگر
آمده از بهر نظاره رجال
وا هم انگاشت کو پوشیده است
کر سحاب نور [illegible]
یک یکی در حسد بود در تعب
چون نبکات آسمان را در ظهور
مدتی معکوس باشد کارها
بندگی در عز آمد خوب و خوش
قلعه واری کن مکن حکمت [illegible]

محو او باش و صفاتش را نگر
سرکش از دوست [illegible]
بر براق ناطقه بربند قید
سید راند بر [illegible]
هر کسی از پندار خود مسرور به
مشتغل گشته بطاعت های او
بر بد و نیک از عموم مرحمه
تا پس این پرده پرورده شود
غیب را شد کر و فر بی‌ملا
ورنه سیمای سلیمانیش [illegible]
تیغ نخشن خون آن سلطان [illegible]
در میان شاه و کمر صاحب خیال
این تحری از پی [illegible]
هم زمین تار بی [illegible]
نیک [illegible]
چون بگوییم [illegible]
شحنه را دزد آورد بر دار [illegible]
خط غیب آمد در استعداد [illegible]
دور از سلطان و سایه سلطنت

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و نغنوند
صبح چون در دم علم زد دست خور / هر فتی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وادهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پایکوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نار ابراهیم را سازد اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم شود / او بماندن کم نشود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان زاندر خود زبان / کی ز خاشاکی شود در پنهان
هر که تریاق خدای اندر خورد / گر خورد زهری نکوئیش کند
گر طبیعت گویدت کو راز از / از عسل پرهیز کن همچون شکار
گرچه آتش گوهری از جنس تست / که چرا تو میخوری تریاک هم
گوید در دل حکیم مهربان / گر فنایی کرده چون ابلهان
آب چشمه بین بر آتش سد زده / آب خم بین کی ز خوردن سد شده
خور کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است خود معمورتر
در تو علت می‌فروزد چون نار / همین مکن تا نار گردد تو نار
زین دو آتش خال ابدان ... / قالب زنده ز دل بی جان شود
در من این بار ریشتان همچو نور / تا ز صحت در تن او کم آید
تا بحجت چون نفاید در وجود / بی زبان تن هم برد صد گونه سود

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

آتش افتادن در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در شهر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله آتش در گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از حق عجب
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی
با عمر کردند مردم در شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن حضرت امیر شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / در نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند موسی [illegible] / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدارویی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند روح را / [illegible]
صد هزاران می‌چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی‌زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپه اشکن به خود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
اگر از بادی برود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و حسد کینه باد آز / برد آنرا که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد آنرا که نبود اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
لله آنچه میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
[illegible] / کو را از قعر چه بیرون کنم
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد او زی رسول / می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بشکافد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفا را این چنین بخشیدم / پیش پای چپ چگونه سر نهم
پس وفاگر را چها بخشم ببین / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه شاهی بخشمش / اینکه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رکابدار امیرالمومنین علی را که کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را / چون جمادی ای خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی از آن ظلمت خرد تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صدهزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا بیابد باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
هر که داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صدهزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق سر کردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقاست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

۱۵۱

بانگ زد

بانگ برزد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ببخشا عفو کن / توبه کردم می نگویم این سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال و فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید او داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

بازگشتن بحکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن امیر المومنین علی رضی الله عنه با خونی خویش

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

[illegible]

صلی الله علیه و سلم اصدق بیت قالته العرب قول لبید
الا کل شیء ما خلا الله باطل
و کل نعیم لا محاله زایل

از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای کرم / چون شنید این سر رسید کشتنم
آمد او در خاک کشتم او فتاد / دم بدم در پای من سر می‌نهاد

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و از قضای بد برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت از هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده الدنیا جیفة وطالبها کلاب

میریش بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد عیان
هان گمان بد مبر ای ذو لباب / با خدا والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از حرص و جهل خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و گرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذیرفته و می‌بود داد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از زلزله / چونکه در ظلمت بدی مشکله
بی توقف زودتر در ره قدم / زن چه بی‌بن سوی باغ ارم
هم بنزدش گفت از بهر خدا / شرح کن این را که سوزد بر هم الا
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

گفتن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با قرین دشمنای جنگ خود

چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

یعنی در راستی احدخو بوده‌ای

اشارت بمضمون این آیت که در آخر سوره کهف واقع است ولا یشرک بعبادة ربه احدا

او به تیغ حلم چندین خلق را — واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد — زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ — کانچنان ورد مربّا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بُر — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت بحمد الله و حسن توفیقه
دفتر اول
۱۲

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر دفتریست از نسخه ناسخه مثنویات معنویه

و مثبت و مروج نسخه صحیحه مستقیمه که کمترین معتقدان

این کتاب صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بدفعات با نسخ استاد مثنوی
بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهران فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته
اول دیباچهای شسته آنرا که خالی از اغلاق و سقم نبود تصحیح داده و عنوانهای داستانها که
اکثر الفاظش مانوس الاستعمال نیست درست نموده ایات قرانی که حضرت مولوی بطریق
اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره
و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه مبینه نشده و ترجمه و مفهوم
آیات معجز بهمات قرانی را بنظم در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه آیات
را پیدا کرده با تفسیر آن نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة
اکملها و اتمها و اقوال اولیاء از کیا که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده
و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده با ترجمه بتحریر در آورده و ابیات عربی را در تحت

همان بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه آنرا از روی کتب لغات
عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه
هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی
قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی
اهل ظاهر بی قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه
و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را
تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته بتحریر در آورده و بر سر هر شش دفتر
فهرست واضح و لایح نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق
و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان حتی از قلم نتوانند انداخت بهندسه قید کرده
و ابیات زیادتی لاندری که اکثر کتاب خیانت انتساب بمرور سنین و دهور از قلم انداخته بودند
و بلا شک از زوادات طبع فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه
این مثنوی در کمیت نسبت بسایر مثنویات عالم بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی
بجایی رسید که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا نسخه متصف باین صفات کمال صوری و معنوی
بعالم ظهور نیافته و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تقریر فضایلات
دیباچه مسمی بمرات المثنوی مشتمل بر دو جزو دسته تاسیس این کتاب شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت
استفاده طالبان و سرعت حصول این کتاب و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش دفتر را جدا جدا مجلد نموده مثنوی
مسدس که در شش جهت عالم فیض منتشر باد مسمی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل
که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است نه از نسخ
عرفی و بی تامل دست بر قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تنقیح اعتماد تمام نموده دعوی کنند

بعض الفاظ و لغات از صحت فرموده
فی ۱۰ ۷ ۱۲ سنه ۱۲۴۵

کر صدق انتقال از طبایع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند فرد
غلامان همت آن عارفان یکرنگم • که یک صواب نه بینند و صد خطا بخشند • دیباچه لطف انصرام یافته ۱۰۴۳
تاریخ دیباچه اگل و تصحیح این مثنویست

الغوث یا الکبیر المتعال الذی یجمع الکتب
معرب بحرمت و قد فرغ من کتابه

فهرست دفتر دویم

م

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد	تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	بازگردانید ز اوج آسمان	چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت	مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود	بلبلی زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد	آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان	ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون	چون درو گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس	همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود	لیک آن مو در دو دیده رسته بود	بود آدم دیدهٔ نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت	زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بیکار شد	چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود	آنکه در خلوت نظر بر دوختست	آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار	پوستین بهر دی آمد نه بهار	عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود	یار چشم تست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن	چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن	در رخ آیینه ای جان دم مزن	تا نپوشد روی خود را در دمت	دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت	آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف	درکشید او رو و سر زیر لحاف	گفت یار بد بلا آشفتنست	چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف	به ز دقیانوس آن محبوس لهف	یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند.

و حکمت بی‌پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی‌پایان مهار چشمی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنند هیچ نجنبد زیرا چه وی را جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه در بینی اشتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و نه بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند یرزق من یشاء بغیر حساب شده اند فمن لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست • گفتم که چو ما شوی بدانی • عشق و محبت بی‌حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمام است یحبونه کدام است والحمد لله حق حمده وصلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطاهرین الطیبین و اصحابه الغر المحجلین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا آغاز مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره

مدتی

[illegible]

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنید / تا که تحت الارض را روشن کنید

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

تحقیق ما حصل این چند بیت آنکه معتزله منکر رویت اند و عزال اقدام ایشان درین مسئله مبتنیه دو چیز است یکی بقول حذا که لا تدرکه الابصار دیگی قیاس آخرت بر دنیا و شیخ عز الدین محمود کاشی در ترجمه عوارف المعارف چنین نوشته که محققان اهل سنت برین اند که رویت عیان درین جهان متعذر است و باقی در فانی نمی گنجد اگرچه صوفیه این تجلیه را شهودی می نامند و به تنزیلات حق تاویل مینمایند و دلایل برین اقامت می کنند مانند انی انا الله که از شجر طور بر موسی علیه السلام ظهور نمود لیکن مذهب مختار همین است که در دنیا متعذر و در آخرت مومنانرا

موجود

موجود است و واقع وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و کافرانرا ممنوع کلا انهم عن ربهم لمحجوبون مومنان حق را در دنیا بدیده ایمان و نظر بصیرت بینند و در آخرت بنظر عیان و در خبر آمده که انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رؤیته و مراد ازین مشابهت تشبیه نظر است برؤیت بنظر بصر در دنیا در وجه عیان نه تشبیه الله سبحانه و تعالی بقمر چه آن منظور هیچ منظور نماند و جواب دلیل اول معتزله بطریق میگویند که رؤیة دیگر است و ادراک دیگر رؤیة ممکن است و ادراک متعذر چه جرم آفتاب توان دید اما ادراک نتوان کرد و از ثانی اینطور که رؤیة اخروی را بارؤیة دنیوی قطعا نسبتی نیست باقی را با فانی چه نسبت آن مجهولة الکیفیة است و برای آن جهتی و کیفیتی و وضعی و هوایی و شعاعی و احاطه و ز بصر بمبصر قرار نتوان داد و این غلطی بزرگست که کسی قیاس مرتبه که فوق مقام و حال او باشد بر حال و مقام خود کند امروز چندین چیز در وجود انسان هست از عالم ارواح و نور باصره و قوت ناطقه و سامعه و شامه و لامسه و اخواتها که با انسان است و کیفیت این بر انسان مکشوف نیست هرگاه انسان در شناخت اموری که در وجود خود است عاجز باشد و کیفیت آن نداند کیفیت امور غیب را چگونه تواند دانست مصرع

چه نسبت خاک را با عالم پاک

ابیات

ای شده از شناخت خود عاجز ۰ کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی ۰ عارف کردگار چون باشی ۰

چه نیکو گفته بزرگی که ما درین عالم با امید دیدار زنده ایم و خوشدل می باشیم آنهایی که منکر دیدار اند بچه چیز دل خوش اند و عمر بچه امید میگذرانند و ابیات حضرت مولوی موید این مراتب است که چشم حس مذهب اعتزال دارد و از رؤیت حق محروم است و دیده عقل در وصال سنی است یعنی قایل و مایل برؤیت و در عالم حس رؤیت ممکن نیست و بعد از

برآمدن ازین عالم متعذر نه چنانچه در دفتر سیوم نیز در حکایت مارگیر میفرماید

چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تأویلها
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق است بهتر طاعتی

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم کرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیال او خیال حق رسید
شکر معطی را که چون او در رسید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور آنم [illegible]
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صافیان را هم صافیان [illegible] / دردیان را هم [illegible]
زنگیان را هم زنگیان [illegible] / رومیان را رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی برادر دم زدود / دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی گذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر کسی با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت است و مصلحت را داند او / کان دعا را باز گرداند او
وان دعاگوینده شاکی می‌شود / می‌برد ظن بد و آن بد نبود
می‌نداند که بلای خویش جست / وز کرم حق آن [illegible]

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن اسم سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجو / خار روییده جزای کشت او
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

هین مکن

هین مکن بر قول و فعلش اعتمد / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرتست / ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره [illegible]

گفت حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز آن آگاه نیست / واقف این سر بجز ابدال نیست
عقل را اندر چنین سودا چه کار / گر بدر زاد در اشتر ناگهار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دنب افسار را کوته تر م[illegible] / تا ز غلطیدن نغلتد او به شب
گفت لاحول ای [illegible] چند این مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه سرماست این کی [illegible]
گفت لاحول ای [illegible] بگو / استخوان در شیر شود تو مجو
من ز تو استادترم در فن خود / میهمان آمد مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت [illegible]

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می فتاده گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس این
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد ورا مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / گشته پالان کژ دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی کاین سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
تا همی کرد از فراق کاه و جو / مستمند از شستن کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و دو / ناله‌ها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون نبود آن کس [illegible] ممتحن / خویش کار خویشتن باید ساختن

قال النبی [illegible]

جنبیت کش [illegible]

این آیه در سیپاره هفتم واقع است ... فلما افل قال لا احب الآفلین ... [illegible]

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان

تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف را / تا ببیند اشرفی تشریف را
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در

والت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وین فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی

۱ او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو

[illegible]

آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر جان بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهایی جو ز ناجنسان بجو / صحبت ناجنس گورست و لحد

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را ابر ... / تا جدا کرد او از ایشان گوهری

حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

ادر هم

[illegible]

بی

او نیابد پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا
علم با آن نیست کو را سر کرد / کنده پیر چنگلش را کاه کرد

یافتن پادشاه باز گم کرده را بخانهٔ زن کمپیر

تا که تتماجی پزد اولاد را / دیدگان باز خوش خوش‌خو را / با کتیش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز / دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق / روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد / گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار / این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
کنده پیر جاهل این دنیی دنیست / هر که مایل شد بر او خوار و غبیست / هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن سزای او که آن شاه باز / باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم / سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه بیچاره را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند / رو مکن زشتی که نیکی‌های ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی / چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا / گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم / آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را / ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم / آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر / قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گر چه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود / رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

این آیه در سورهٔ حشر واقع شده لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون ... [illegible]
جزای هر چند مقدم واقع شده در مصرع دوم بیت اول
فندق ... [illegible]

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو / احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر / دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید / گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر / گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم / من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار واجوید خوری / کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة / هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان / گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم / گر توانی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان / سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال / چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از ابر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت شیخ احمد خضرویه قدس سره و حلوا خریدن از آن کودک جهت غریمان بالهام حق عز و جل

بود شیخی دایما او وامدار / از جوامردی که بود آن نامدار / ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته / احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد / گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف / خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار / پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش

مجان: رایگان
... [illegible]

چون خلف دادستشان جان بقا / جان ... از غم و رنج و شقا
شیخ وامی بهر اهل کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامخواهان گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا آن پسر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگران کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم‌شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

[illegible]

96

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
بی تضرع کامیابی مشکلست / ...

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید از حق نور و فتوح / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

[illegible]

همچو نایی ناله زاری کند   لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک   لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست   کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود   وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین   بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک   در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان   بی طمع پیش آ و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه   همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش   ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست   شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو   گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی   زهره اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می خاردم   کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور   نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل   لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی   پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده   لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی   بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهة سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر   کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای تو نگر تو که سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند   چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق   جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند او از ابلهی   [illegible] او از گمرهی
از برای التماس آن جوان   خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه   پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند مغزش ریخت زود   همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش   خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه   جسته بی حجی چو [illegible]
جمع کرده مال و دنیا [illegible]   دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان   سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست   آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار   بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان   خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف   همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر   او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی   دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست   ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه   این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود می گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین   زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند   غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند   رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست   که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم   گوشت پاره ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر   آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک   از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد   آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار   زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند
کان که آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست
وان یکی پرسید از حال و نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او
وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون می‌دید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند
گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو
باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا
کان خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نگویی و نیایی ای غریب
پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها

[illegible]

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست
زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
کابروی ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بر بست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بر بست راه
ماند در خسران شد و کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ما بدی
گر ترازو را طمع بودی بمال
راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع فارغ شوی
آخر الامر اندرین سودا شوی
هر نبیی گفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار من دلال را
مزد باید داد تا گوید ثنا
چیست مزد کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا با شد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم از حرص او بی‌نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد
زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از رحمت رحمان بود
او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] پیغمبر علیه السلام
[illegible] علیه السلام
ایمان [illegible]
ز ... ایمان در [illegible] ۱۲
یعنی ... جهت ... یعقوب [illegible]

آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود — کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست — کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست — وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر — نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن — باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه — نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند — هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور — هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصل است فرع آنجا کجا — سایه با خورشید باز آرد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات — ششدره است و ششدره مات است مات
این سخن را غیر خود نبود اختتام — مصطفی زد [illegible]

با وکیل قاضی ادراک‌مند

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای — ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو — حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه‌ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک — گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه

در سپاره ... واقع شده و هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن ... و بیان ... ۱۲
آخر ... ۱۲
... در سوره انعام واقع شده کلوا ... و در سوره اعراف ... کلوا و اشربوا ... ۱۲

گفت قاضی خیز ازین زندان برو — سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد — خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او از قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو — تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان — گه ز زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست — وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود — هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد میدان کو در وست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا — چون خیالات فاسد آمد انگها
گه خیالی فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال مکر و سوداگری — گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن — گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال آسیا و باغ و راغ — گه خیال مشغله و [illegible]
گه خیال آشتی و جنگها — گه خیال نامها و ننگها
گه خیال کاله و کالای قماش — گه خیال مفرش و [illegible]
هین برون کن از سر این نقش خیالها — هین بروب از دل چنین هم جلیلها
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان

تمت قصه مفلس

از زبان تنها نه بلک از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما — گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون — می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند تا هم وارهند — زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما — هم به ادبار و به افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید — طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه نفروشد بدو — قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن — بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست — نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری — مفلس است او صرفه از وی کی بری

ان الله ... [illegible] ... واقع شده
ربنا ... [illegible]
... [illegible] ۱۲
ان الله ... [illegible]
واقع شده ... الفقر و یامرکم بالفحشاء و الله یعدکم مغفرة منه و فضلا ...
... [illegible]
... [illegible] ...
روزی ... [illegible]
سیاه ... سپید ... بلوغ ... لائق ... بالغ ...

کرتم

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار
یاد ده ما را سخنهای رقیق
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
همچنین ما گر بها کار است
نیستش داده ... خال و عم
برده از خویش و پیوند ...
عشق او سیار و معشوقش نهان
آنکه معشوق است صورت نیست آن
صورتش ...
چون فنا آن عشق افزون میکند
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
پرتو عقلست آن بر حس تو
چون ز شیشه بود همچون ...
رو بنغمه ... بخوان
خود همو ...
معنی تو صورتست و عاریت
نبود المعنی که کور و کر کند
حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبیند ... اندر ...

که ترا رحم آورد آن ای رفیق
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
انجمن اکسیر ... اسرار است
با هزار اندیشه شادی و غم
کرده ... خوب ...
یار بیرون ... او در جهان
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
عاشقا ... معشوق ...
کی دو ... صورت دگرگون میکنند
در طلب اصلی که پاینده و قدیم
عاریت ...
کان ملاحت اندر ...
در طلب کن دل ...
هر سنگ شد چون ...
بر ...
مر ترا ... عاشق ...
خر نبیند و بالان ...
کم نگردد ...

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
کیمیا داری که تبدیلش کنی
آب و باد و خاک را ...
باز بعضی را ... داده
هرچه محسوس است او رد میکند
همین ... عشقهای صورتی
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
آنچه محسوس است ... معشوقه ...
پرتو خورشید ...
ای که تو هم عاشقی ...
...
اندکی ...
کان جمال ...
آن یکی ...
آن تو ... معنی ...
کور ... خیال ...
خر چو باشد ...
خر چو باشد ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پشت خر دکان و مال و مکسب است / جان تو با [illegible] صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه هم پیاده رفته است / بار ارزان [illegible] رفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همی خواهم چنان هم بی دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفا / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس بوده در بوک و مگر / از جهان عافیت ناخورده بر
دائمی یابی تو نقصان اگر / این مثل بشنو که در بابی مگر

تمثیل تا حقیقت این سخن معلوم شود

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
در رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور را
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوش‌اند / وز خوش تزویر اندر آتش‌اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم خام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید درون جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای آبرو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها / گوهران بینی بجای سنگ‌ها

یعنی پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible] ... معروریا [illegible]

گوهری چه

گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتابی چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن گر برگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آید پدید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس او اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن شخصی مر آنکه مادر را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشتخو / می‌نگویی که چه کرد آخر بتو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگویی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستار وی است
متهم شد با کسی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور انباشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چرا شان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

مضمون این [illegible]

تابش خورشید او را می‌کشد بیخ او خورشید بر از گل کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خورشید جمله کافران از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت‌رو هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست بلکه از جمله کمی‌ها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست نور را در مرتبه ترتیب‌هاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر تاب نارد روشنی بیشتر

روشنی کو حیات اول است رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولی‌ها اندک اندک کم شود چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

در باره حسن خلق احادیث نبوی بسیار وارد شده [illegible]
یکی از آن جمله اینست [illegible]
می‌شود عن النبی علیه السلام [illegible]
ان العبد لیبلغ بحسن خلقه [illegible]
حسن الخلق [illegible] رسول علیه السلام
گروهی جمعی از اعراب [illegible] حاضر بودم
سوال میکردند [illegible]
رسول خدای [illegible]
از آن حضرت [illegible] حسن خلق
علیه السلام فرمود حسن خلق [illegible]

موافق مضمون آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علی رضی الله عنه
[illegible]

مراد از مشکات طاقی [illegible] نهادن قندیل است

لیک آهن را لطیفان شعله‌هاست کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی‌واسطه در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا می‌شود سوزان و می‌آرد به ما

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد آنچنان نی کو بماند تا ابد

پس دل عالم وی است ایرا که تن می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نی تن است
پس مثال و شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

باز این دلهای جزوی چون تن است با دل صاحب‌دلی کو معدن است
تا نگردد نیکویی ما بدی اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنجست ماری بر کران زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان

بی‌تأمل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه

نور گوهر نور چشم ما شدی حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا

راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد تا که شه با آن غلامان چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

از صد کلمهٔ حضرت امیر است کرم الله وجهه
المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی
پوشیده شده است در زیر زبان
خویش یعنی زبان بگفتار معروف

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک از آن سوتر مران
که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک قابل تا بدی ای یار خود / نزد ما آ که تو به زان یار بد
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن زکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاشت تو نمود / از تو ما را سرد کرد آن حسود
گفت او دزدست و کژ و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکخویی و حیا / حلم دارد او و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
گر بدانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من ببینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش او
گفت تو هم عیب او کن مو بمو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدایی ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیبها مرد وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم دهد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
راح بخل آب آن را بود / کوزه چون بی‌آب ما بنیا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
گر یکی او عوض می‌آیدش / هر زمان جود دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درّ خواض را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل

اشارت است بآیه که در سوره ... [illegible] انعام واقع ... [illegible]

عیب گو را عیب جو با خوبیان
با همه نیکیت و با خود بد بدان

پس سخا از چشم احولی زدست / دید دکان خر جنیار بست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحانش آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خدایی کز خاک ذلیل / آفریده شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفته از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که بر خوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان چو عیسی پای از فرش حوران یافت / هفت گردون جان فشانده بار یافت
چون زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جای جی
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر سال سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
زد ندایش عیسی مریم چو تافت / برفراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش سطیحی گر عیان / عرش او را در جهان قطبش نهند
آن یکی از بهر جان کرده نثار / وان سر افکنده بر آتش وار
چونکه سطحی از سرش واقف شدند / کو سوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید / نام قطب العارفین از حق شنید

رضیع: طفل شیرخوار ۱۲
سطح: نوهسه ۱۲
قرطین: دو گوشوار ۱۲
مرج: چراگاه ۱۲
جند: گرده ۱۲

چونکه کرمنا [illegible] ای حریص — شد خلیفه حق و [illegible] نفس
وان شقیق [illegible] — گشت او خورشیدوار [illegible]
بشر حافی را مبشر شد [illegible] — سر نهاد اندر بیابان طلب
چون سری بی‌سر شد اندر راه او — بر سر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان — سرفرازانند زان‌سوی جهان
حق آن نور و حق نورانیان — کاندر آن بحرند همچون ماهیان
حق آن [illegible] — معنوی نسبت [illegible]
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم — باورت ناید چه گویم ای کریم
تو چه از پی چه حاصل کرده — از تگ دریا چه در آورده
در لحد کین چشم را خاک آکند — هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر برد
[illegible] — [illegible]
این عرضهای نماز و روزه را — چونکه لایبقی زمانین انتفی
تا مبدل گشت جوهر زین عرض — چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
از زراعت خاکها شد سنبله — داروی مو کرد مو را سلسله
جفت کردن [illegible] — جوهر کره برآید زین عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار — جوهری از کیمیا گر شد ببار
پس مگو که من عملها کرده‌ام — دخل آن اعراض را بنما [illegible]
گفت شاها بی قنوط عقل نیست — گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاهم [illegible] شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
شد فضیل از رهزنی [illegible] — [illegible]
چونکه ذوالنون [illegible] — [illegible]
رحمت رضوان حق در هر زمان — باد بر جان و روان پاکشان
نام شان از رشک حق پنهان بماند — هر گدایی نامشان را برنخواند
[illegible] — نیست لایق نام تو [illegible]
که صفات خواجه [illegible] — هست صد چندان که این [illegible]
شاه گفت اکنون [illegible] — چند گویی آن این و آن او
روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جانداری که یار دل شود
نور دل از جان [illegible] — مستعار [illegible]
[illegible] — جان باقی [illegible]
جوهر [illegible] — این عرضها که فنا شد چون بری
نقل نتوان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر برند امراض را
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد — شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از نکاح [illegible] عرض [illegible] — جوهر فرزند حاصل شد ز ما
هست [illegible] — [illegible]
صیقلی کردن عرض [illegible] — زین عرض جوهر همی زاید صفا
از صنعت کردن [illegible] — سایه [illegible]
پادشاها جز که یاس بنده نیست — گر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر — فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر — حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش — لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست — صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض — جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها — در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش — بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها — آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای — جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض — درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل — بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود — در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی — اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست — آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود — اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال — نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا — اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور — وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل — عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت می‌کند — آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد — آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر — این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد — این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد — تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر — کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه دین — نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی — چونکه کس را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد — لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر — از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار — وز صور بنمود صد گونه هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام — ماه بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست — چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت حکمت در عیان کردن چنان — آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد — بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تا شود سرت عیان

[illegible marginal notes]

در میان [illegible] بر قرار / [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز پرسیدن حال آن غلام

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوا پنهان تو درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

۱۰۶

لیک [illegible] پیدا شد بر آن / [illegible]
از یکی اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خر کره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک مثالی [illegible] / [illegible]

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش به حیله‌های گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

[illegible]

[illegible]

افکن این تدبیر خود در پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن رویید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی انه خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده
در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهت‌های دگر پر عایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده است / مر ترا چون فایده است از وی مایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود معید / چون ترا شد فایده کی بر امید
ور منم زان فایده محروم جز / مر ترا چون فایده است از وی مبر
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

[illegible]

ور قران

ور قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون که آید زو تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگ‌ها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است / امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرق‌ها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سبب‌ها مطلع / هم ازو حبل سبب‌ها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستی‌ها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
زانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما این کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورا ست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

[illegible]

راه را گم کرد و در ویران فتاد — گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه — **باز در ویرانه بر جغدان فتاد**

او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا / خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند / ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب / باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم / خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست / جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر / می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس / لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی / جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من / اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهی است / مرغکی لاغر چه درخورد شهی است / کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / یا ز غم برگ کلی بر من زنند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانمانتان جملگی بر بر زند
چند خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا / شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که می‌روم شه در پیست / در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش / همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم / بازم و حیران شود در من همای / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد / یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من / در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب / هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

دبس: دوشاب
انفطار: شکافتن

مالک الملکم نیم من طبلخوار / طبلبازم می‌زند شه از کنار / طبلباز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو / نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام / جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد / خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان / تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد / آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت / شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان / این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد / همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست / پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری / تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر [illegible] / این سخنها خود بمعنی یاربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب می‌رسد / هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوان چشید
[illegible] / وز چنین لبیک پنهان [illegible]

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند / تشنه [illegible] زار زار / عاشق مست از پی [illegible]
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود / شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب / چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن / آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست / فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون سحاب

مساحت بکسر اول [illegible]

[illegible]

معنی ای پسر [illegible] چون این تعلقها مجهول الکیفیة [illegible]

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش آواز زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم و نفخه دار السلام / سوی عاصی می‌رسد بی انتظام
یا سوی مس رسیدی از کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد پس امن ایام
فایده دیگر که هستی کژ بن / بر کنم ایم سوی ما معین
کز گلی خشت دیوار شد / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
پستی آمد کندن این خشت ترب / موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایامش کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن بر صفا
هین غنیمت دار جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا کرده دل اندر طپان / تن ضعیف و دستها چون ریسمان
بر سر راه دم مرکوب بست / غم دوتی و دل تنگ تن بما
خانه ویران گل بی سامان شده / دل ز افغان همچو نای کشتبان
عمر ضایع سعی باطل دور او / نفس کاهل دل ز یکجانب حصور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان همچو برگ

فرمودن والی آن مرد را که این
خاربن که نشانده برکن

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخ‌های خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

از سر راه و حذر آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد ز حس آن خبیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

ای الایام حال بیننا یا والی متولا فی شانک یا عم یعنی روزها حایل شده میان ما و میان کندن درخت خاربن ای حاکم که گفته شده است در شان تو این دعا که عم صباحا یا نعمت باش در هر صباح قال فی الصراح عم صباحا کلمه تحیة کانه نعم ینعم در صراح گفته است که عم کلمه تحیه است یعنی در جاهلیت میان یکدیگر بجای سلام بود میان اهل اسلام و این ترکیب یا عم از قبیل الا یا اسجدوا است ای الا یا قوم اسجدوا ای قوم سجده کنید انتهی را از شرح میر فتح الله رازی نوشته شده اما در صراح بنظر در آنچه بتحقیق پیوست در جاهلیت انعم الله صباحا کلمه تحیت بوده و می‌تواند بود که الایام یا عم حال بیننا یعنی ای عم در بزرگ روزها حایل شد میان من و طاعت امر تو برین تقدیر در تقدیر تخفیف نیز هست بجای یا عم

تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تحیر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هستند آن
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

اگرچه حضرت امیرالمؤمنین و یعسوب المسلمین کرم الله وجهه جامع جمیع خوارق جبلّه بوده اند اما ریاضت قالبی آنحضرت از عالم شجاعت و سخاوت بصفات حمیده

[illegible]

[illegible]

ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر ای ابتر گزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
فکر و حس تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
یک شرر از وی بر آرد گلستان / از یکی نام منی نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گرانی یا چه راه / کج مرو ره راست اندر شاهراه
سال عمر اکنون که در وقت گذشت / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام آتش هم رهید
چونکه بیگه گشت وقت کشت نیست / مرده کرد و سوی دریا دید دشت
ورنه در تابه بسوزی بریان یکی / همچنین خود کند هر کژی
حال آن سیاهی آن حوی / کهنه شد آنجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واتعظ بالبعد ثم اجهد انتقب
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی از برگ و بار
اینقدر عمری که ماندستت بباز / تا برآید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیٰ است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

[illegible]

تا برد شاخ

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپ است و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید که چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
نور حس با آن غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن غیبی ز چشم
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بحرش میکند گاهی ببر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

[illegible]

میدرد میدوزد این خیاط کو / سیدم مدسوزد آن تغلیط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و رهزن بی حدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گشتی بنده سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمه آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند

بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خری مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتش من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هین ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغیژ بدو واپس مغیژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العرا

جان من کورست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسله تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

واهی العرا

الجنون فنون

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت خواجه ذوالنون مصری رحمة الله علیه

این چنین ذوالنون مصری را فتاد … کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک … می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک … پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود … آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد … بند کردندش بزندان اوفتاد
نیست امکان واکشیدن این لگام … گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان … کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود … لاجرم ذوالنون در زندان بود
آفتابی خویش را ذره نمود … واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد … عالم از وی مست گشت و صحو شد
یک سواره می‌رود شاه عظیم … در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای … آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون قلم در دست غداری بود … لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا … لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم … از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته … زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود … پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود … عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر … باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند … کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند … کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت … این حسد در فعل از گرگان گذشت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم … داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت … این حسد اندر کمین گرگیست زفت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق … آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست … عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند … بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار … صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان … خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید … گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی … بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی … نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک … صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست … چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست … هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر … ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

این آیه در سورهٔ آل عمران در سیپاره … واقع شده و یقتلون الانبیاء بغیر حق … با عصوا و کانوا یعتدون …

می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها … از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر … می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام … خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت سگ از آدمیان هوس … تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود … رفت تا جویای الله شده بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند … گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است … تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان … ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف … چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون رحمة الله علیه قصد کرده است و دیوانه نشده است

چونکه ذوالنون سوی بیمارستان … بند بر پا دست بر سر اوفتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو … سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند … سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست … او درین ره قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او … تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او … کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد … او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست … قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای فتاد ساو گاو … بر سر و پشتم زنید وز نه مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات … چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم … همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو … همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را … وانمود او زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند … تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران … زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را … باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را … وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق … تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش … تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع دار ای مجو … حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع بحکایت ذوالنون رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او … بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان … بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون … این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب … چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن … ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد … یا بروپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و فضلی ای حبیب
راز را اندر میان او شها / رو مکن در راز پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل به تو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان راز و قصه جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن از ایشان شنید / خبر وا بی امتحان مخلص مرید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

رنج بر خود گیر گر تو دوستی / رو مگردان گر تو نیکو دوستی
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را رضی الله عنه

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پی‌اش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده برو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگی‌ها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ست بر عکس این بدان

خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست / پس ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد زان سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
کشتی ما لش نغرقاب افکنند / هرچه نازکتر بدریا افکنند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ما از ارطبات گو سپار / تا ز روی حق کردی رستگار

چونکه نقدت را نگهدارد کسی
ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
حرص غفلت را ز پرده برون

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او با او ...
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو در رو فرزندم لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست

اللّه نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب درّی یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة

چون ببرید و بداد او یک برین — همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم — تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست — یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو — خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو — رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود — از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود — وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود — وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود — بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود — از محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود — بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود — وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود — وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود — وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌کنند — وز محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه دانش است — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است — موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا — آفل از باقی ندانی بی‌صفا

برق خندد بر که می‌خندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است — آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان — نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن — نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است — بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بینی است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد بختت را نظر
آن نظر کو بنگرد این جر و مد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال — ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره — عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آن را کو ز شهوت باز رست

تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی را بماند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت — چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق — چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند — بیخ او را از میانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران — می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند — تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران — در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغاز کرد و ابلهی
با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان

خارق: پاره کننده

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن چشم حکیم
پرده میخندد بر او صد جا از آن / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / کای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استاد گیر ای آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نی ز منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چون ببینی تو خزان زار زار / چون [illegible] در نهار
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه / تا بیابی زین معانی حصه

قصه تعظیم سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو آن انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / کو ز عین درد انگیزد دوا
در زمین آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
نیست کس را زهره کو گوید چرا / پس حکمها کاندرین ره کرد خدا
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار کردن فلسفی بر قرآن که ان اصبح ماؤکم غورا من یاتیکم بماء معین

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمهها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه را او ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول

سنگ ریزه و حصا [illegible]
[illegible] مولوی [illegible] اشعارست [illegible] حقیقت [illegible]
الحکمة ضالة المؤمن
[illegible]

خاک را قابل کند زنسک و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز از کس بگفت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوت است آیهٔ مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش تو از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشانی آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی بشبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نماز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هرچه بودت چون زکوة / چون زکوة پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

چنین

[illegible]

همچنین بیچارگی‌ها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / اگه از دوست آن سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گمشده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم پس نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی آواره را آمد آب / این نشانیها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد آن بیچاره را
بس کن ای سوده ازان آب و تاب / آتشی ناید بجای بیچاره
از کواکب در سپهر [illegible] / در دمی نی نور ماند نی نشان
آنکه بردارد درین مشغول شو / [illegible]
جنبش اختر نیاید جز [illegible] / برندارد جز که لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید ما اندر نیاز ما نور داد
گفت گرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

[illegible]

۱۱۶

قال يا رب كيف أسقيك وأنت رب العالمين قال استسقاك عبدي فلان فلم تسقه اما علمت انك لو سقيته لوجدت ذلك عندي

شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا که خدمتها کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
ای فدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
گر بدانم خانه‌ات را من مدام / شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرهای جغرات [illegible]
سازم آرم پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنین‌ها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت‌وگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله یقول یوم القیمة یا ابن آدم مرضت فلم تعدنی قال یا رب کیف اعودک وانت رب العالمین قال اما علمت ان عبدی فلانا مرض فلم تعده اما علمت انک لو عدته لوجدتنی عنده یا ابن آدم استطعمتک فلم تطعمنی قال کیف اطعمک وانت رب العالمین قال اما علمت انه استطعمک عبدی فلان فلم تطعمه اما علمت انک لو اطعمته لوجدت ذلک عندی یا ابن آدم استسقیتک

[illegible] / در حق آن [illegible]
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یکجنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
۳ هرچه جسم آمد ولادت وصف او / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
۲ لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق سبحانه و تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / أبغض الأشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان

خاشع و خاضع بمعنی واحد

پاچیله پاتابه

[illegible]

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است / زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهایی معتبر / تا قیامت باشد این مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد آن / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه است / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نای است نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده‌ست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی

قال النبی صلی الله علیه و سلم عن الله تعالی [illegible]
حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات [illegible]

کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمی است / آفلی حق لا یحب الآفلین است
گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی غلبهٔ ظالمان را

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است / سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برارند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثر است
هرکه در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هرکرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم [illegible]

[illegible]

چونک از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد | [illegible] | یک سوار ترک با دبوس دید

[illegible]

برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یک درخت | سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد | بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز | تیغ زن یکبارگی خونم بریز | شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم | می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو | زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد | تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو | چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت | گفت خود تو جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم جان نو بخشیدیم | تو مرا جویان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکوگوهری | نه از پی سود و زیان می‌جویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو | ای روان پاک بستوده ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر | شمه‌ای زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال | گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال | لیک خامش کرده می‌آشوفتی | خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست | عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار | آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان | گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست | زهره‌های پردلان هم بر درد | نه رود ره نه غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز | نه تنش را قوت روزه و نماز | همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حیله ماند نه روش | پس کنمتان بی‌ز گفتن پرورش | همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم

[illegible marginal note]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible marginal notes]

این سبب همچون طبیب است و علیل | این سبب همچون چراغ است و فتیل | شب چراغت را فتیلی نو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاک دان | آه کان دلبر چو غمگین می‌شود | خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را | جز بدرد دل مجو دلخواه را | ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت | نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن | طبع را هل تا بگرید زار زار | تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود | زانک خربنده ز خر واپس بود | ز اخروا عنی مرادش نفس تست | کو بباید آخر و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست | فکرش این که چون علف آرد بدست | آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت

زانک غالب عقل بود و خر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف | وز ضعیفی عقل تو ای خربها | این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل | هم ازو صحت رسد او را مهل | ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج | که نبود اندر جهان بی‌رنج گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود | تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روز از پی افزایش عمر

آه از آن صفراییان بی‌هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر | تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود زان انگبین | سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه افزاید عمی | آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهد قومی بد خطاب | کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کزین آتش شود | تو نه آن روحی کاسیر غش شود | عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو به از مهر و وفا | زانک از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود

[illegible] | [illegible] | گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست | **رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود** | دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار | آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود // چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین // دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست // خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی // گر ترا من گفتمی این ماجرا / آندم از تو جان بودی جدا
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم // از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون // سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف // شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود // دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن مغفل بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد // بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان // محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش // مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود // هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست // تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو // رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع // پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب // دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر // داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن // غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر // زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود // طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای فضلهاش // هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای // ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید // هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
آن بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان // هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست // فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است // وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر // کان شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است // چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد [illegible] مجاز // خرس چون آواز کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت // اژدها را او بدین حیلت [illegible] / تا که آن خرس از بلا گشت [illegible]
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست // ماکر این باید لیکن کمین / ماکر او دان و هو خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو // هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا // چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب [illegible] // عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد // سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته // لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود // سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
در ترش می‌آیدت قید رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ‌دل را موم کن / ناله‌ام را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک دله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای و باده بر / نصرت از حق مطلب ای المقصر

تمه حکایت اعتماد کردن مرد ابله بر تملق خرس

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

[حاشیه: در بیان ... [illegible]]

ای بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز از این آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاین چنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمان ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
مدرک خودرای و بدبخت آمده / کرده معزول و کور و خوار و رد
خرس را گر بنده بر جنس کمال / رو سیه حاصل نه فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من زاژدها / آب خون شد بر عدو و نی ما
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس رویم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او / در فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که بدی تا سبلتش / که خدایی برتراشد در جهان

[حاشیه: [illegible]]

[illegible]

چون ز تن تو [illegible] / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که ترا / چو شود کان جهل انگیزد ترا
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادقی

چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذبی
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم او آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمیی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

[illegible]

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من رفت گرد

تملق کردن دیوانه با جالینوس و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت مگو این را دگر / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که نه از جنس او بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالم گشته است / وین دگر در گلخنی در تعب

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وان دگر از [illegible] منفعل
آن یکی سر در شده اندر رضا / وان دگر در خاک خواری بی‌بیان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازینجا دور باش

[illegible]

در بیابانی تو با من ای دنی | این گمان آید که از کان منی
کرد آیینه در نقصان منت | زانکه بیدارند کوزان منت

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت | چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بود آن هم اثر | در من آن آید که کی خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل | که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس | ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان او | هم جحود آن عدو برهان او

هم گواه اوست اقرار ملک | هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس | وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان | آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت | برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد | بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد | این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف | گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ | تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن | که کنی بندش به سوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد | حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را | میزند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو | احفظوا ایمانکم با او مگو

رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم به عیادت صحابی رنجور و بیان کردن فایدهٔ عیادت

وانکه حق را ساخت در پیمان سند | تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد | واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او | چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است | فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل | بوک قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود | که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی به جد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود

[حاشیه:] محتمل زود ست ۱۲

[حاشیه:] در جزو اول [illegible] سوره مایده واقع [illegible] یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود [illegible] عقود و عقد نکاح و عقد بیع [illegible] در سوره [illegible] واحفظوا ایمانکم [illegible] ۱۲ [illegible]

ور نباشد قطب یار ره بود | ور نباشد فارس سپه بود
پس صلا یاران ره لازم شناس | هر که باشد گر پیاده گو بیا

ور عدو باشد همین احسان نکو | که به احسان بس عدو گردد دوست
ور کند دد دوستش کم شود | زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فزاید یار اندر راه | از رهزنی خالیم ای یار
حاصل آن آمد که یار جمع باش | همچو بتگر از حجر یاری تراش

وحی کردن حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

زانکه انبوهی و جمع کاروان | رهزنان را بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتیب | کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی | من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان | این چه رمز است این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم | چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا | عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین | گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من | هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی | تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که را دیو از کریمان وا برد | بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان | مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد | دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی | هر یکی شوخی فضولی لایفی
گفت با اینها مرا صد حجت است | لیک جمع‌اند و جماعت رحمت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر | پس ببرم اولشان از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم | چونکه تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را به راه | تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق | یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار | تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی میخوریم | ما به پر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست | سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکمخوار خسیس | تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید | هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست | ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت | آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت | باغبان رفت از پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز | اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید | از کدامین شیخ و پیرت این رسید

[حاشیه:] مضمون حدیث [illegible] ظاهر شده [illegible] علیه السلام [illegible]

[حاشیه:] [illegible] فارسی [illegible] ۱۲

عن عمر بن الخطاب رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انما الاعمال بالنیات وانما لکل امرئ ما نوی فمن کانت هجرته الی الله ورسوله فهجرته الی الله ورسوله ومن کانت هجرته الی دنیا یصیبها او امرأة ینکحها فهجرته الی ما هاجر الیه متفق علیه

در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو نخست اندر پناه متقی / تو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی ز اولیا رو برمتاب / جهد کن و الله اعلم بالصواب

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طواف میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
گر بکاری جو نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت در حقیقت این سخن

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت از آن کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچ من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنی / اینچنین شربت شما را خوردنی
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / چون صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست او بر کش شاد / دست او کینش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران کمین
گوش کردم حیله و افسون تو / هیزم هر سر که شد موس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد پرویزن زیانش را درست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مرا و از جمله بد

بازگشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

پس عیادت از برای این صلاست / این صله از صد محبت حامل است

گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد   دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست   خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی   صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت   همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید   منتهی در منتهی آخر رسید
چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید   گوییا آن دم خدا او را آفرید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

گفت بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب   برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش   دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست   مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد   صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان   در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز   می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست   مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که پیغامبر ازین   این چنین کردست وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود   تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا   تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم   انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی   کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت   تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر   زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی   هر چه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت   نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال   هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او   رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر   پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها   کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست   که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد   اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را   جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای   از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج   عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه   آنکه کرمی بود افتاده براه
هین ید بیضا نما ای پادشاه   صبح نو بنما ازین شبهای سیاه
اژدها و مار اندر دست تو   شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا   تا بدستت اژدها گردد عصا
دوزخی افروخت بر وی دم فسون   ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی   دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو   تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود   مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر   ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی   احمدا ور نه تو دل بشکستیی
کم نمود او را و اصحاب ورا   آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو   تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود   زان نمودن بد ز راه و نور روز
کم نمودن بس خجسته روز بود   که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر   گر به بنماید بچشمش شیر نر
وای کو صد را یکی بیند ز دور   تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای   زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ   و اندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده   آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود   پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است   زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو   صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک   می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور   تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تک دریا بود   دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود   حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول   راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنهٔ آخرزمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در قصه ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمی کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آن که دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریهست و ما نشسته کان ماست
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبهٔ را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم بکاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سایل آن شیخ بهلول را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنوننما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
کوی ماه برد و زنان و شبستان / در جهان گنج نهان چون جان
صاحب رایست و آتشپاره / آسمان قدرست و اخترباره
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری

عابث: بازی کننده

مغرس: محل غرس نهال

چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
چون ولی پنهان شد و دیوانه ساخت / ای خر ابله کی خواهی شناخت
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونک او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او کی بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحبژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا و تملق نمودن گدا بر سگ

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله میآورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
وان سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بیمایه قصد کور کرد
سگ چو عالم گشت شد رست از ضلال / میکند در بیشهها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت / سگ چو عارف گشت شد زاصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بیچشمیست / بلک این زانست کز جهلست مست
نیست خود بیچشمتر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصمبین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و باد و خاک و نار پر شرر / بیخبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جملهشان / کند شد ز آمیز حیوان حملشان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله را / میکند آن کور عمیا نالهها
تا نگوید دزد او کان منم / گر تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون نیاید دزد چشمش آن عمیا
چون بگوید هم بگیرد او کوفت / تا بگوید او علامتهای زفت

عنود / خسف: فرو بردن / رجف / دعی: مدعی

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه بردار آن نبرد
اولا دزدید کحل و بعد زیت / چون ستانی باز زیتی بی‌بصر

کار حکمت گر کرم گردد و لیست / مشتمل بر آن یقین آن فضیلت
کور دل با جان و با جمع بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر

زاهد دل چو از جهاد اشراحجو / کر جهاد آمد خلاصی شر او
باز میکردیم سوی آن راز جو / تا شود دیم مشورت را از کو

مشورت چو شنیده آمد نزد او / کای آب کودک شد ار یکی بکو
گفت رو من کلوخی بر در است / باز کرد امروز روز زاد

گر بسکار راه عوی بر لامکان
همچو شیخان بر دمی من در دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنک در سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا اینجا بدی تدبیر ری / همچو شیخان جابه تو فی بری

هم مرا از منبل و دریوزه بد / نفروه اد را همه نزه
بگذر از من ایکه کم کردی تو راه / باز خوردش بند رک و خانقاه

دوم بار سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حالش معلوم شود

گفت آن سایل که آخر یک نفس / کاسپ من توسنست و تیز خو
ای سوار این سو بران ای بو الهوس / تا نکوبد مر تو را زو بر نگو

راند سوی او که هین زوتر بگو / زو برون شو کرد و در غش کشید
گفت میخواهم زن اندر کوی ما / کیست لایق از برای چون منی

ای جهان را از دل کشتن نمید / آن دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون گمانی حاصل است / آن دگر نیمی ترا نیمی جداست

گفت سه گونه زن اندر جهان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا نرا سپم نرانده کند / که منعیّ تو نخسپی تا بهم

وان سوم هیچ است این را دان تو / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زمان سر تو کیمی بر کن

راند سوی او و گفتش کر خاص / کل ترا باشد زغم یابی خلاص
واکه نیمی آن تو نیمی بود / وانکه هیچست آن عیال و ولد

چون شوی او لش کودک بود / مهر گل خاطرش آن سو بود
دور شو تا اسپ نپرانی لگد / سنب اسپ تو سم بر تو رسید

هی و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که زمیدان آن بچه کویم ربود
گفت ای شاه چنین عقل و ادب / این چه سیدیست این فعلیست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این او باش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
باوجود تو حرامست و خبیث / کم ز تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام / اوست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد / دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض / کان قندم نیستان شکرم

هم ز من میروید و من میخورم / علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان / چون پی دانه نه بهر روشنیست

همچو طالب علم دنیای دنیست / طالب علم است بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص / همچو موشی هر طرف سوراخ کرد

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از همه سوراخ کرد
می‌کند عاقل ز انوار فلاح / چونکه نورش راند از در گفت رو

بهر آن کالبلات جهدی مینمود / کز خدا آتش رو بهر خرد
بر بهار موشی و چون عال کرد / در بجوید پر نماند زیر خاک

نا امید از گفتن او میکه / کر بلا شد وقت بحث علم تیت
چون جنین بارش نباشد مرد دو / مشتری من خداست او مرا

می‌کشد بالا که الله اشتری / خونبهای من جمال ذو الجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال / این خریداران مفلس را بهل

چه خریداری کند یک مشت گل / کل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل خوارست دایم زرد رو / دل بخور تا دایما باشی جوان

از تجلی چهره‌ات چون ارغوان / طالب دل شو که باشی چون گل
تا شوی خندان و تازه همچو گل / دل نباشد آنکه مطلوبست

این سخن را روی با صاحب دلست / یارب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست / دست گیر از دست ما ما را بخر

پرده را بردار و پرده ما مدر / بازخر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

۱۲۷

مضمون آیتست که در سیپاره حم در سوره ق والقرآن واقع شده و نحن اقرب الیه من حبل الورید [illegible]

از چه ناچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی‌ها دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف خوش ازو منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود احسان او
عجز بود در شکر تا شکر آمد تمام / فهم کن در آیت قد تم الکلام

تتمهٔ نصیحت حضرت رسول علیه السلام مر آن بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را / گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفتهٔ / چون ز مکر نفس می‌آشفتهٔ
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کنده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدیم / غرق گشته دست و پایی می‌زدم
پرگنه باب کشاتش می‌زند / غرقه دست اندر حشایش می‌زند
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی راه ستیز
نی بجز حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکه جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یارب آن عذاب / هم در این عالم بران بر من شتاب

مقصود بابل [illegible]

نادران

تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوری پیدا شدم / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه گشته مبتلا
سالها ره می‌رویم در آخر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی منّ و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو چون کوه ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی بی‌حد مائیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

اشارتست بآیه و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی که در سوره بقره در سیپاره اول واقع شده

اشارتست بآیه اضرب بعصاک الحجر فانبجست منه اثنتا عشرة عینا که در سیپاره قال الملا در سوره اعراف واقع شده

[illegible]

در اول حصه ... یوم الدین کرد ... اشارت بمعنی ... ۱۲

آتشی زد شب به کشت دیگران / باد سوی کشت او در سر زنان
هر زیان جان او شد ریو داد / خود تو گویی بود آدم درد او
تا بود آنکو بد کند / عاقبت بازآید بر وی نقی
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
تا نگیرد مادر او را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را ره است
این انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
هیچ نگسسته نفس را از ظلم / دامن آن نفس کش را سخت گیر
مار ست او در سیاست دار آن / هرچه کارد جان بود از جان جان
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیرد سخت گیرد چون رسانده
ور تو خواهی شرح این فصل ولا / از سر اندیشه میجان الفتی

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زبان خصم دید آن بور را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خود بین و پر کینش کند
چاره فرزین بند با عکس / مات بروی کرد او نقصان خویش
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او از رحمت آید در رون
این انا بی وقت گفتن لعنت است / این نصیحت با مثالی بالغ است
آنکه او بی درد باشد ره زن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
سر بریدن جست کش نفسی را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
چون بگیری سخت آن توفیق هست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
دست گیرد دست بردبار / دمبدم آن دم از او امیدوار
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک زمان غایب ندارد حضرتش
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او

مثل در بیان معنی آن نؤمن بالقدر خیره و شره

آن بدی دان کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتی ها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک یک چیز آنجهانی وار هم / زانکه چون بی ضد او ضدها است
هست کژ تا گبر هم ... / لیک قصد او مراد دیگر است

عن انس رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم عاد رجلا من المسلمین قد خفت فصار مثل الفرخ فقال له رسول الله صلی الله علیه وسلم هل کنت تدعو بشیء او تسأله ایاه قال نعم کنت اقول اللهم ما کنت معاقبی به فی الآخرة فعجله لی فی الدنیا فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم سبحان الله لا تطیقه او لا تستطیعه افلا قلت اللهم آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار قال فدعا الله له فشفاه رواه مسلم

و در صحیح مسلم است از انس رضی الله عنه که رسول خدا صلی الله علیه وسلم عیادت کرد شخصی را از مسلمانان که ضعیف شده بود و بود مانند بچه مرغ ... پس گفت آن شخص ... [illegible] ... و دنیا حسنة و آخرت حسنة ... قرآن عقاب ... اثبات ثواب ... و این ثواب ... یعنی ... واسع است ... اضاف ... حق سبحانه و تعالی ... آن شخص را ... حسنة و فی الآخرة حسنة ... [illegible]

قلعه سلطان عمارت میکنند / لیک دعوی امارت میکنند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطان را شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لله و شکر لله ... المنین / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد که هر که او ... / خوب را از زشت خواهد جان وارد
اوست بر هر پادشاهی ... / کارساز بفعل الله ما یشاء

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را
آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید و آن شد پرصفا
نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
داعی حق را اجابت کرده‌اند
در جحیم نفس آب آورده‌اید

داعی حق را اجابت کرده‌اید
در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

نفس ناری را چو باغی ساختید
اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو

چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم
پیش اوصاف بقا ما فانییم

ما اگر قلاشیم و گر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند
شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند
وز بلاها مر ترا چون جوشنند

بر جنایاتت مواساها کنند
در میان جان ترا جا می‌کنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند

در میان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای
بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
آن دل کور بد بی‌حاصلش

کبیکج

گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت می‌گریزد دان عیان

پیشه آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی می‌کند

کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازیگه است و مرگ شب
بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده
با فغان و حسرت بار خون

کسب دین عشق است و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن معاویه را که برخیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان
خفته بد در قصر در بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان

گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کین گستاخی و جرأت نمود
از پس پرده فری را دید کو
در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید

از جواب گفتن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن او

سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی می‌کنم
خاصه دزدی چون تو قطاع طریق
از چه گشتی چنین بر من شفیق

من کجا باور کنم آن دزد را

باز جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

دزد کی داند ثواب و مزد را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

گفتن ابلیس مر معاویه را

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است   از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو   گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم   وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم   هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او   دستباف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است   لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی   حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست   کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو   من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را زو ره زده   مرغ غره کاشنایی آمده
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه‌آبه ز تو خوردند خوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده   بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته دلها سیه گردیده است
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای   تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دریاختر   برکنون تا قعر دوزخ ماخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده   بس چو برصیصا ز دوزخ کاشده

سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را   من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را کی من سیه رو کرده‌ام   صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم   صالحان را مقتدا و مهینم
طالحان را اختیاری می‌کنم   مر بدان را پیشوایی می‌کنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم   شاخهای خشک را می‌برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو زاد از آهوی زاید یکی   در سگی و آهویی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست   ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر   زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن   قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست   ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر   ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند   دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم   داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام   خوب را چون زشت سازم رب نیم
آینه انداخت هندو درد را   کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود   جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو   تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست   اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار   تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک   می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را ای فتی   مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

در سوره هود واقع شده قال
لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم
گفت نوح علیه السلام امروز که روز
نگاه دارنده نیست ...
عاصم یعنی معصوم است

باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین
گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنف کردن معاویه با ابلیس

ره زنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحضرت حق از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگنجد با منی / هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق [illegible] طمع / که تو از شرش [illegible]
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین

بک مخفف بیک است

جنت: میل کرد — جنت: کناره کرد

من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هست این حرص از طبایع مختلف / مرد اگر چار صد بند [illegible]
هم امیدی می‌برم در روز [illegible] / تا که کی گردد [illegible]
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت
گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغامبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از کژدم نداند آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو از تا گشاید سینه بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را که چرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست گو و در دروغی ره مجو

عن الحسن بن علی رضی الله عنهما قال حفظت من رسول الله صلی الله علیه وسلم دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینه وان الکذب ریبه

قال النبی صلی الله علیه وسلم القاضی جاهل [illegible]

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
من ز سرکه می‌نجویم شکّری / مخنثی را کی بگیرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق و آیت حقی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی‌ها ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

گفت بسیاری بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید کرد استیز و جبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار من ای میر فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان بی تو شدی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان کین جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونک پیغمبر بداد آخر سلام
گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی مهتاب گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راز / مکر خود اندر میان باید نهاد

تمه اقرار ابلیس بر معاویه مکر خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
مر ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
مکر من دیدی مباش ایمن ز من / تا شوی اندر جهان صدر زمن
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن معاویه ابلیس را

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند

کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حالت که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه که / گفت با خود گشت گیر اینجا گه
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدیش که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

حکایت وزیر که پادشاه او را از وزارت معزول کرده محتسبی داد

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را که شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران / چون برآن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند / قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند / قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند / گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان / دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند / گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر آور در خصومت جنگ جو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید / چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان / هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتست / زانک سوگند آن کژان را سنتست / چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنست / نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا / باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست / اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا / مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم / همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید / چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

اندیشیدن یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم که چرا ستاری نمیکند

باز نو سوگندها می‌خواندند
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکاری آمد زان نکول / که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا / باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

چون تماشا شد ز استاده بس خوش / باز سوی آستانه باز راند / تو یقین میدان که جبری کرده / جبر را از جبل پس آورده
گر مرا روزی قسمت آن بد / پس چرا دی بودت آن دو / قسمت خود خود بریدی ای رجیل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق / کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند / فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند / کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو / مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا / تا شعار دین شود بسیار و پر / زانک با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده / مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز / ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان / هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو / گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود / در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا / این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود
بر رسول حق فسونها خواندند

وا فسون منافقان پیغمبر را علیه السلام تا به مسجد ضرار برند

رخش دستان و حیل می‌راندند
چاپلوسی و فسونها خوانده‌اند / نزل خدمت سوی حق را رانده‌اند / آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد / می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف / صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم / من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

[illegible]

لیک آن نقش کجش از دل رمید / مهر بد از طبع جاسوس رسید
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار در کفران مصر
دل به سینه مست همچون دیده چشم / در زند دل را سوزنی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکین آن قوم ست / از نفاق و زرق دین بادر شکست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کرد از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان آن کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار بازگویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آنکه شتر ضالهٔ خود می جست و می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان توست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریشخندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ایدل ابرار را گوش کن / قسم تو کرحت زین خوش نوش کن

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون رفتن و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از

مراد از باحث متکلمین اند

[illegible]

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله بهوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالایم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای فتنه جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیکو بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت رو نوشت / گر غرض این حکایات گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بدسرش

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
این شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن و خوی نورت شود
رنگ رو و قوت تازه شود / حلق خلق ... شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچ از و گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران آن یار خویش

این مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پاس من بداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / در طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌بدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
این نبد بیگار کسبی بد که در / هر یکی دانه که کشتم صد رسد
دزد سوی خانه شد زیردست / چون درآمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنک در هر نفسی فتنه مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانه حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرحه خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد درین ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یاران خود جنگ کرد و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / این بخود گو گر ز عیبت هست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در دهی ناگه زدند

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا آن دیگر بترسد

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر در است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ما

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

ور خود این بر عکس کردی وای ما
هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری تو از چشم اله
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
ای که می‌گویی خدا بخشد ترا / آن ز ریب غول جاهل مر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب خور / که خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام گفت و بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست

شکایت کردن پیرمردی با طبیب از رنجوری خود و جواب گفتن طبیب او را

چون غفورست و رحیم این ترس چیست
گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آرد عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت از پیری درین کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیری است این رنج و عنا
گفت تاریکیست چشمم ای حکیم / گفت از پیری است ای پیر علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

[Marginal glosses, written diagonally in the right margin of the right page:]
۱ تا آخر این حدیث است که السعید من اتعظ بغیره [illegible]
۲ عن ابی هریرة [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible] رضی الله عنه روایت [illegible]
[illegible]
مولع: حریص

[Marginal glosses, written diagonally in the left margin of the left page:]
[illegible] در سورهٔ [illegible]
در سورهٔ اعراف [illegible] اولئک کالانعام بل هم اضل [illegible]
[illegible]

کوچی کرد

ای مربع عقلت این ... مراد / که خدا در زمان بنهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو سست / این غضب وین خشم هم از ...
چون همه اعضا و اجزا احمقند / خویشتن داری و صورت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق هست مست / در درون او حیات طیبست

از برون پیرست و در باطن صبی / خود کیانند آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست

هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت آن با سیاساتی ز تو است / نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی درو بهر صفایی هیچ جام

نی درو از بهر مهمان آب و جاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانه کور و کبود

خانه بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانه ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک / خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

اشارت بدین آیه است که در سیپاره ... و در سوره یس واقع شده
قالوا ما انتم الا بشر مثلنا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را او ماهیست / هر که دید الله را اللهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس

او به سوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان راهیست

این جهان را ... تو / در نمی‌یابی ...

ترسیدن کودک از آن شخص که صاحب جثه بود و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم و بر من ذوقی

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر آن شاخ میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین طبل تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپ نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

[illegible]

کنگ با دال مضموم ... [illegible]

[illegible]

تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
بارو بالا منگر تو زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی بمشت بس کسان را کالت پیکار کشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود زین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تواست هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا
کم حکایت بشنو ای صاحب قبول در بیان جهل عقل بو الفضول

حیله و مکر اندرین ره سود نیست

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن فیلسوف او را

هر که مغرور عقل او گردد گسست

یک عرابی بار کرده اشتری یک جوال زفت از دانه پری
یک جوال دیگر ز ریگی پر هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت زین هر دو نیم از عامه‌ام بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان گفت کو ما را دکان و کو مکان

نیز قوت دانی ز حرف نی ... ش نی متاع و نیست مطلب این ...
گفت پس از نقد پرسم نقد چند که تویی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی سربگان نیست عاقل تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه سر برهنه می‌دوم هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم تا نبارد شومی تو بر سرم

لغوب
رنج و درماندگی
من کثر اللغوب

فاش

۱۳۹

دور بر آن حکمت شومت ز من نطق تو شوم است بر اهل زمن
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ به بود زین حیله‌های مرده ریگ

یا تو آن سو رو من این سو می‌روم ور ترا ره پیش من واپس روم
کین جوال گندمم [illegible] به بود زان حکمت تو ای مهین

احمقی‌ام بس مبارک احمقیست که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم رود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان برفزوده خویش بر پیشینیان
زوبعان زیرک صاحب کمال برفزوده خویش بر اصحاب حال

حیله آموزان جگرها سوخته حیله‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت هست شرعش بی زوال گشته دور از ملک او عین الکمال

هم ز ابراهیم ادهم آمدست

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود شیخ را بشناخت سجده کرد زود

شکل دیگر گشته خلق و خلق او خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف برگزید آن فقر بس باریک حرف

ترک کرد او ملک هفت اقلیم را می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند چون گدا بر دلق سوزن می‌زند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را می‌زن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهیی اللهیی سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزن زر دی من [illegible] کی بگیر ای شیخ سوزنهای تو

سر برآوردند از دریای حق که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت کای حق سوزن خود خواستم داده از فضلت نشان راستم

ماهیی بگیر برآمد در زمان
سوزن او را گرفته در دهان
رو براو کرد و بگفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست
باطنی جوئی نظر بر باطنست
برنمیداری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود
سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد
دائما میر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند
سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات
دائما قرة عینی فی الصلوات
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند
رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود
مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود
حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چونکه یک حس در روش بگشاد بند
مابقی حسها همه مبدل شوند
چون ز جو جست از گله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود
تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان
هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ گاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه
بر فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود
حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو
شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود
در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز
می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان
جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد
تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان
که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر
فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا
او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
ای کننده دوزخی را چون بهشت
می‌نهی در پیه نوری روشنی
استخوان را می‌دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم
چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست
جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روح جوی [illegible]
نیست بی خاشاک خوب و [illegible]
او روانست و تو گویی واقفست
او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها
چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش
نیست بی خاشاک محبوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو
زانکه آب از باغ می‌آید بجو

گر نه بینی رفتن آب حیات   بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر   زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان   غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید او را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود   کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن   گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن   از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن   جملگی از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را   آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون تری   امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند   سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی   بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را   هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد آتش سرکش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند ز آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی   در بهشتی خارچینی می‌کنی
بد که باشد ظالم ظلمت فزا   شیخ که بود عکس او از ضیا
هر چه باشد آتش برد و شود   شیخ آب کوثری اندر تموز
گر بهشت اندر روی تو خار جو   هیچ خاری آنجا نبینی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی   رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او کین نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی   چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار مجور   ای گرفتن را نمی‌بینی ز غرور
می‌بگویند اندرین کفتار نیست   از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای شکور   رفت تا زان سوی الحذر
این همی‌گویند و بندش می‌نهند   او همی‌گوید ز من کی آگهند
تا که بر بندند و بیرونش کشند   غافل آن کفتار زیشان می‌خنند
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که این کفتار کو

ترفع: بلندی
خفض: پستی

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند افعال و طاعات سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

[illegible]

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه چشم کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست او ندارد کار تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدستی غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست و نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بهی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها با پیغمبر علیه السلام که تو بی مصلا هر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا می‌کنی هر جا نماز / هر کجا را دینی [illegible]
گر چه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

لاییدن سخن گفتن است اما بیشتر از سخن بیهوده و هرزه اطلاق می‌شود ۱۲

غر: غفلت و فریفتگی ۱۲

غر نوعی از جنون در آن صورت پرده بر [illegible] ۱۲

[illegible]

قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی کان صلابت از حقست

گر ترا وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری
کافرم دان گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پرهنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آن دیبا ندیدی باش
هین مپوش اطلس برو در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشمت آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر او ز خری
که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

کوهان
یعنی کوهان
کردهان
پالان شتر

که مرا از خوی من برمی‌کند
خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند
در دل او خویش را جا می‌کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را
در نباشی هیچ هیچ از صاحبان
پس تو هر دیو بی که بستهٔ ستان

بود درویشی درون کشتیی

کرامات آن درویش که در کشتی متهم کردندش بدزدی

ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو ماهیان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دری چه در

هر یکی دری خراج ملکتی
کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس
کز پی تعظیم شان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف
متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

در آخر سوره کهف در سیاق تمثیل ... قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا ... و در سوره لقمان ... ولو انما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله [illegible]

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدست ای فتی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

[illegible]

جعفر طیار برادر حضرت امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دیده عجب / چون مقیم چشم نامد [illegible]
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آید ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی [illegible] / [illegible]
[illegible] / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود

اشارت بقصه موسی و خضر علیهما السلام ... قال ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی [illegible]

زحف: بجنگ شدن [illegible]

شقاق: خلاف

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آمد آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیرخوار مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا بگیرم من به شیر تو قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مسیح را علیهما السلام هم در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته دو بدو
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خود بگفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغ است و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم او چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
ماجرای شمع با پروانه تو / صحیح / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به جان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغ است ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر

هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از جنایت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
که درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمرست و بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

صفع / سیلی

گبز / [illegible]

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای پسر / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات و آسایی ز خود / چشم تو گر رنگ بیند ننگ و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند انگور را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هین بیا تا این بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گر سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایهٔ نزاعست و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

ثقه / محکم / استوار

سخط / غضب

تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
الحادی خالی از شرک و دوی / باشد از توحید ما و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصاری
برکت مهاجر و انصار رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مغرب و مشرق گذر / وز رفیق و همنشین بی‌خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاری خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمین‌گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
کو بهر غایب زبان تا ساختم / کان سلیمان زادی شناختم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
همچو چغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود / بازهمت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سرپیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آورد / در درون خویشتن گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
کبک ایشان خنده ز آن شه زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهد / از همه لنگی و لوکی می‌رهد

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی

لسین
زبان دانی

کرمنا هم علی البحر بجان　　از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست　　جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک　　تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر　　با دل یوحی الیه دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین　　روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام　　بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر　　در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه　　تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست　　لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول　　او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد　　چون نمیداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان　　بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت بسوی اسباب راند　　از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان　　کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد اندر ریگ صباح　　از نجات و از فلاح از نجح
آنچه در صد سال مشت جان نهند　　ده یکی زان گنج حاصل نادر

۲۶

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه　　در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد　　دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج　　از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش　　وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ　　ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست　　یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست　　یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا زند رو در نماز　　با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن بشکفته راز　　مانده بود ایستاده در کار از
پس بماندند آن جماعت با نیاز　　تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر　　زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو　　جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی پرسش که آبت از کجاست　　دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد　　بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین　　تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما　　تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان　　که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم　　تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان　　فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش　　زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت　　در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها　　حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان وانمود　　ابر چون مشکی دهن را بر گشود
یک جماعت زان عجایب کارها　　می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد　　زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام　　ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت بحمد الله وحسن توفیقه

دفتر دوم مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر دفتریست از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات مستقیمه

و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که کمترین معتقدان

این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف بن عبد الله عباسی عفی عنهما بدو فات با هشتاد مثنوی
یک زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهران فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته
اول دیباچهای سته آنرا که خالی از اغلاق و سقم نموده تصحیح داده و عنوانهای سر داستانها
که اکثر الفاظش مانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی
بطریق اقتباس و اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره و سیپاره
همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه مبینه نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات
قرآنی را بنظم در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق نذیر نموده موافق قصه آیات را ابدا
کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناهی نبوی علیه من الصلوة اکملها و من التحیات اتمها
و اقوال اولیا و ازکیا که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه
ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده تحریر در آورده و ابیات عربی را در تحت همان بیت
ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه آنرا از روی کتب لغات عربیه
و فرهنگهای معتبرهٔ فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه

هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی
قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزهٔ قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی
اهل ظاهر لی قافیه گمان دانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه
و نسخ جدیده یافته در خدمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح
و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته تحریر در آورده بر هر شش
دفتر فهرست واضح و لایح نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان در فهرست تعداد
اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان چنانچه از قلم نتوانند
انداخت بهندسه قید کرده و ابیات زیادتی لابدی را که کتاب خیانت انتساب
بر ور سنین و دهور از قلم انداخته بودند و بلا شک از واردات طبع فیاض حضرت
مولوی بود از چندین نسخ زر و هش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی
در کمیت نسبت بسایر مثنویات علام زیاده بر ده هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی
و معنوی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا النسخه منقصه
باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع
آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه که براث المثنوی مشتمل بر دو وجه سته تا سیس این
کتاب بر شش دفتر با چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطهٔ سهولت استفادهٔ طالبان و سرعت
حصول استکتاب و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش دفتر را جلد جدا جدا التجلید ساخته بمثنوی
مسدس که در شش جهت عالم فیضش منتشر باد مسمی گردانیده این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست
از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخهٔ صحیحه
لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی دبی تامل و بی تدبر دلیر قلم بجرح و تعدیل و تغیر و تبدیل آن

بحساب الفاظ تاریخ وفات حضرت مولوی ۶۷۲

زانند و بر تصحیح و تنقیح آن اعتماد تمام نموده غور کنند امید آنست که انفعال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند فرد غلام همت آن عارفان با کرمم که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند دیباجه لطیف انصرام یافته تاریخ اتمام دیباجه کل تصحیح این مثنوی بیت ۱۰۳۳

فهرست دفتر ثالث من مثنوی المولوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله تعالى في الارض يقوى بها ارواح المريدين و تنزه علمهم عن شايبة

الجهل و عدلهم عن شايبة الظلم وجودهم عن شايبة الريا وحلمهم عن شايبة السفه وتقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وتيسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الانبيا ودلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارة الفلك النوراني الرحماني الدري الحاكم على الفلك الدخاني الكري كما ان العقل حاكم على الصور الترابية واحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسراج المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما يفهم كل قاري على قدر نهية وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه بما عرف من فضله ولكن المفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجد في طلب ما هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة

والحاجة وتحول الاعراض بينه وبين ما يتسرع اليه ولن يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا مهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله تعالى ويوثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة نقود الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا لفضله معظما لقدره مجلا لخطره ويستعيذ بالله سبحانه من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم وسبحان الله تعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين واوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين والحمد لله المجيد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق المفضل وله الطول والمن ولا سيما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ليطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

الدفتر الثالث من مثنوي المولوي المعنوي رحمة الله تعالى

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

[illegible]

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی چون جهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم همان زان پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
اکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
۱ حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
۳ حلق عقل و دل چو پندد از خیال / یافت او بی هضم معده رزق بکر
۲ حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان رزقش جلالی شود

[illegible]

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدفوز را
دایه کو شیرخواره طفل را / تا بنعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه یک پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون غذا بد / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو بس نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محال است و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زین معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عالم در جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان کان جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت غافل او / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی آنجهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این جهان پرغرور / از حیات راستینت کرد کور
پس طمع کور کند تنگ و بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
خلق را باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاغذ ار در چون نهی در دارزی / از غم و شادی قدم برون نهی
چشم جانت روشن و بی شین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف ای نادان
بشنو اکنون قصهٔ مسکینان / تا بیابی در حقیقت نور جان

فوز مرغوب بود است

تبرک فطام

تا درس دور

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من بشنو ز دل تا بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صیدشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / در حضور و غیبت آگاه و خبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد / شهرهاشان کافران را المراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و از شر

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند

تو نبینی برگها بر شاخها / کف زنان رقصان ز بحر و از صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها شد کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

[illegible] / جز حدیث شادی و چیزی مگو

سکته

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوش است و چشمست این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

تا کجا بوی کباب بچه را / یابد و رسوا کند اندر جزا

لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

[illegible] / کی برد جان غیر آن کو صادقست

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و فعلشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت مینماید گهگهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر فرق من

[illegible] / در جواب [illegible]

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد نگون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون ریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریده مرغ بی‌هنگام را / کو بی‌وقت جهاند [illegible]

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار شمرست

می‌شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او

از برون ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار

جای محمود است در دفتر دویم

لبد: [illegible]

[illegible]

... کهن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانمتان ز حسرت یا ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند بر یک جاده‌ای / بچه پیلی خوش فربه نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد او دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانک مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنک یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا ببوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان الصفا

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن از لب آواز را … یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین … ای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست … زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست … بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار … آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست … لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر … بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج … صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست … حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست … حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد … کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا … کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق … من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او … یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا … چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او … سحر خواند می‌دمد در گوش او
کو بیا مهمان ما ای روشنی … خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوید تخمه‌ام … یا سقیم و خسته‌ام این وخم‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر … یا مرا خواندست آن خال پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها … که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت دهد … ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل … جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
زغزغ آن مغز عقلت را برد … صد هزاران عقل را یک کم خرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات … گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست … وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند … تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان … که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این … می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست آن … جمع آید بر دردشان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق … تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین … حزم انگار و محکم کن تو [illegible]
زانکه بی‌حزمی شقاوت گردهد … [illegible]
بشنو این افسانه را در شرح این … تا نشوی حازم برای حفظ دین

ترغیبتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بلابه و الحاح و مبالغه بسیار بسوی ده خود بزبان

۴۰۶ ای برادر بود اندر ما مضی … شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی … خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی … بر دکان او و بر خوانش بدی

[Margin note] یعنی تا جذب حق یار نشود سالک … [illegible] / دادن درگاه … [illegible] / … [illegible] والذین جاهدوا فینا … [illegible] / … [illegible]

[Margin note] بعضی ملق … [illegible]

هر حوایج را که بودش آن زمان … راست کردی مرد شهری رایگان
روی شهری کرد روزی و بگفت خواجه تو … هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار … کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر … تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار … در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطه ده خوش بود … کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع … تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی … عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان … از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید … از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر … بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی … تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش … خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان … خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را … چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جو … لیک هر تحویل اندر حکم هو
آدمی چون کشتی است و بادبان … تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم … گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد … کالله الله زو بیا بنما جهد
عهد کرد او با سه سالی چنین … لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر … ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای … رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن … وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان … که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه … اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود … ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع … همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار … زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری … تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول … هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ … هر قدم دامیست کم ران گستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو … چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین … دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار … دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین … استخوانها شان ببین و کله‌ها
چون بگورستان روی ای مرتضی … استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور … چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا … ور نداری چشم دست آور عصا

[Margin note] یاران [illegible] … [illegible]

[Margin note] من کلام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه / الحزم سوء الظن … [illegible] / ان من الحزم سوء الظن … [illegible]

اشارت بقصه اهل سبا که در سوره سبا در سیپاره ... واقع شده لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال ... بود از اولاد سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان در مسکنهای ایشان علامتی و دلالتی بر وجود قدرت کامله در دو بوستان از ... منزل ایشان ... بوده از ... [illegible]

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد

کور لرزان و به ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

باقی قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان‌ها و باغ

حق آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشم‌هات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نومیدان اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان به رای

جمله صحت یافتند و شادمان / از دم جانبخش عیسی زان مکان

شد روا آن حاجت جمله علیل / [illegible]

بی توقف جمله شادان در زمان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم

سوی خانه خویش گشتندی دوان / از دم میمون آن صاحب قران

[illegible marginal notes]

آزمودی

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌ها پخته بر تو وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

اولین در را که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

میگزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را اسم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدیشان می‌روی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

[illegible marginal notes]

دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر شود
با تو باشد در مکان و بی مکان — چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چونکه وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود — این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ — قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن — تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن — زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا — باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام — کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا آن نیکوی — من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن — من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوست هر چون کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بداند ترک می‌گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را بخشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نه‌ایم — هیزم ناریم و آن عودی نه‌ایم
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه — در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای — پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری — گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب — کین فراق اندر خور اصحاب است
کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست — چون بود بی‌تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن — کامد اینک وقت بردن ایمن
صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو — دارویی تلخ به از حلوای تو
هین تحمل کن خموش و گوش شو — کمترک جنبان زبان رو گوش شو
شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد — روستایی خواجه را در خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد بده

روستایی در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
هرچه از یاری جدا اندازد آن
این شنو که چون بیزدان زجر کرد
تا نباید دیگران از چرخ بند
کوفت طبل لهو بازرگانی
بهر گندم تخم باطل کاشتید
خود نشد حرص شما را این یقین
از پی گندم جدا گشتید از آن
باز گوید بط را کز آب خیز
بط عاقل گویدش کای باز دور
باز را گویید رو و باز گرد
حصن ما را قند و قندستان ترا
خواجه حازم بسی عذر آورید
گفت این دم کارها دارم مهم
من بنا ام ترک اهم شاه کرد
تو روا داری که آیم بی دو ده
زن بمطا و صد بهانه باز گفت

باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی

تا زلال حزم خواجه تیره شد
ز تیغ و طلب بر دار اطلل
مستو آنرا کان نباید در دریا بلی
که اصحاب نبی اکرم و سرد
زانکه طبل و صنعه ما شایان نبد
چون نبستان بر بیدار ز رباب
وای رسول حق انگه استید
که منم رزاق خیر الرازقین
که در ستادست گندم ز آسمان

دعوت باز مطاب بطان را از آب بصحرا

آب ما را حصن امنست و سرور
از سر ما دست دار ای پر دد
من نخواهم ای ستان را

رجوع بحکایت خواجه

که بیابان را بکرد دد منتظم
من بنا ام شدر شه روزی
تا در او افکند سلطان گره
حیلها کم حق نهاد حفت

هم ازینجا کودکانش در پسند
آن نه بازی بلکه جان بازی است آن
گر بود آن سود صد در صد بکر
ور گره بر بانگ دهل در شکار
مانند پیغمبر بخلوت در غار
قد فضضتم نحو قمح ها بما
صحبت او خیر من لهو است و مال
اگه گندم از خود بود زین
کمتر از پیشتی آخر درا
دیو چون باز آمد ای سلطان
ما بری از دعوت دعوت شما
چونکه جان باشد نیابد لوت کم
شاه کار را نکرد و بوده است
هر صباح و هر مسا بنگ فال
بعد از آن در باغ بس چون کنم
گر شود ذرات عالم حیله

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
ز تیغ و طلب شادی میزدند
حیله و مکر دغا سازید آن
هر زر کس کنجوری فقیر
جمله را کردید باطل بهر رنگ
باد و سه درویش ثابت بر قرار
ثم حلیتم نبیا قائما
پیش کز ابکید اشتی چشم بال
کی تو کلمات اضایع نهند
کو ده هر باز داعی را جواب
تا به پیشی شته بار اقد ریز
هین برون کم و بدید از حصن آب
ما ننوشیم این دم تو کافرا
چونکه شکر است که ناید علیم
پس بهانه کرد با دیو مرید
ز انتظار شاه شب بغنوده ام
میرسد از من همی جوید مناص
زنده جو در این بکر مدفن کنم
با قضای آسمان هیچست هیچ

چون گریزد این زمین تا بان آن
آتش از خورشید می بارد برو
او شده تسلیم او ایوب وار
چون خلیفا کم من شستی ترا
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
گندم از بالا بزیر خاک شد
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
پس صفات آدمی شد آن جماد
جمله اجزا در تحرک در سکون
چون قضا آهنگ نارنجات کرد
اعماد شن برنبات چون بود
ماهیان افتند از دریا برون
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
قصه اصحاب ضروان خوانده
حیله میکردند کژدم نیش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر
با گل اندایده سگالیده
کیف یغفل عن ظعین غدا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را

چون کند او خویش را از وی نهان
او به پیش آتشش بنهاده رو
که اسیرم هر چه میخواهی بیا
خاک باشی جهت بایاب
تا کنم بر جمله میران امیر
دانه ای او خوشه عالی شد
زیر آمد شد غذای جان پاک
بر فراز عرش پران گشت شاد
ناطقون کانا الیه راجعون
روستایی شهری را مات کرد
گرچه که بدهیم سلیس در زبود
مرغ پران کی دو داری برو
خواب را پیچ ترپیچی ز بخت

قصه اهل ضروان حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

روی در روی کرده چندین عمر و بکر
در بکاری میکنند پنهان ز
من ربخاین امشیخ خرام غذا
کو سوی ده چون شد و دیداد

هرچه آید ز آسمان سوی زمین
درهمی کند طوفان باران برو
ای که جز و این زمینی سر مکش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم
آب از بالا به پستی در رود
دانه هر میوه چون گردد دفن
از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گز جهان نده او ول ایم
ذکر و تسبیحات اجزای جهان
باز از آن حزم خواجه شد
چون قضا پر گشاید از چرخ
تا پری و دیو در شیشه شود
غیر آنکه در گریزی در قضا
خفیه می گشتند سر این تا
کیف لا یعلم هواک من خلق
ایما خذ سبطا او صعدا
گوش با اکنون غفلت یاد کن

نی سفر دارد نه چاه نی مکین
شهرها را می کند باران برد
چونکه مینی حکم یزدان در مکش
گرد خاکی و منش اکرام
آنکه از پستی بالا برود
بعد از آن سرها برآرد از زمین
گشت جزو آدمی حی دلیر
باز از پستی سوی بالا سیم
غلغلی افکند اندر آسمان
زان سفر در موضع آفات شد
عاقلان گردند جمله کور و کر
بانگ ها ره روی بابل در رود
هیچ حیله مذهب ستاز و بی
پس چرا در حیله جویی مانده
که برند از رزق ز درویش چند
تا نباید که خدا در باید آن
ان فی نجواک صدقا ام ملق
قد تولاه الحصی عددا
استماع هجران غمناک کن

تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر جدا
آی کاتی دران غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستان می‌نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می‌روی

این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد / هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنکس که پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجهٔ شهری بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهیکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر عیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عیون جاریه

[illegible]

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمی‌داند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبا / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا

هر که در روستا کند روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ کامل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / رو بهل دُر دانه گندم دانه گیر

گر بدُر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدانسو نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ برد / عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح و این صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / از سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابش سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

قال النبی صلی الله علیه [illegible]

آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن نشان
برهان چیزی که افتادن شغل — تو بدان هم شاهی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق چو زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و می بماند — ور زری جوشن مقابل ماند
طبع سیر آمد طلاق او براند — پشت بر دیوی دو [illegible] فشاند
از زر اندود و معاش [illegible] — از جهالت قلب را گم کوی [illegible]
کان جوشی در قلبها عاریت است — زر زینت مایه [illegible] جنت
زر زر دنیا طلب در کان میرود — سوی آن کان رو [illegible] تو همان
نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان جوهر و گر در خور میرود
زین سپس ستان تو [illegible] آسمان — چون [illegible] وفا [illegible] و داد آن
معدن و نه بنا شد دائم — کی شناسد معدن آن گر گوهر
زرگمان بر دیسته در کرده — می شتابید [illegible] معزوران بده
همچنین خندان قصابان مشتند — سوی آن دولاب چرخی [illegible]
چون همی بیند مرغی [illegible] — جانب ده [illegible] میسپرید
هر نسیمی کز سوی وی می وزد — گو بیار روح و جان می ورید
هر که می آمد ز ده از سوی او — بوسه میداد [illegible] خوش زوی او
گر تو روی یار را دیده — پس تو جان جان یار را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت — بوسه بر سر میداد و [illegible] منت
گرد او میگشت [illegible] طواف — همچو حاجی گرد کعبه [illegible]
گر سر دامنش همی بوسید ناف — گر جلاب شکرش میداد [illegible]
بو العضولی کو [illegible] مجنون خام — این چه شیدایی است [illegible]
پور سگ دایم پلیدی میخورد — مقعد خود در [illegible] لب می سترد
عیبهای سگ [illegible] می سترد — عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ و بنگر این از چشم من
کین طلسم بسته مولای من — پاسبان کوچه لیلیست این
همتش [illegible] دل و جان [illegible] شناخت — کو کجا بگذرید [illegible] مسکن گاه
او سگ فرخ رگ کهف منت — ملک او [illegible] کهف منت
آن سگی کو گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کو باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یکموی او
ای که شیرانم سگانش [illegible] غلام — کهف امکان [illegible] خاصش والسلام
گر ز صورت بگذری [illegible] دید — جنت است و گلستان [illegible]
صورت خود چون سگی سوختی — صورت شکل سگ آموختی
بعد از این [illegible] صورتی [illegible] راهی — همچو [illegible] خیبر کنی
سغبه صورت شد [illegible] سلیم — کو بدید [illegible] گفتار سقیم
سوی دام آن [illegible] شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آنکه [illegible] حریص — دانه را با دام [illegible] صید
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت رحمت [illegible] عطا

مرغکان در طرح دانه شادمان — سوی آن [illegible] دوان
گر نشاد [illegible] آگاهت کنم — ترکمی راه رو [illegible] کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده و دیگر پدید
قربانی ده [illegible] جشند — زانکه راه ده [illegible] جشند
هر که در ره بی قلاوزی بود — هر دو روز گاه صد ساله رود
هر کتاب [illegible] کعبه [illegible] دلیل — همچو آن سرگشتگان [illegible] دلیل
هر که گیرد پیشوایی از استا — ز تخندی شد به شهر و روستا
زانکه یا [illegible] — کادمی سر بر زند [illegible] الله
مال او یابد که کسبی میکند — نادری باشد که بر گنجی نهد
مصطفای [illegible] جان بود — تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بذل کرم
هر [illegible] محرد [illegible] سر — چون حلیمان [illegible]

رسیدن خواجه ذو نوش مره دنا دیده و ناشناخته آمدن روی ایشان را

اندر آن ره [illegible] ناید — چون عذاب [illegible] خاکی [illegible]
سر گشته از ده [illegible] آستا — ور تشنگی [illegible] آسیا
بعد ما هی چون رسیدند [illegible] نظر — بینوا ایشان [illegible] علف
روستایی [illegible] — میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان [illegible] ایشان [illegible] روز — تا سوی باغش [illegible] بگشایند پور
آنجهان [illegible] — از مسلمانان [illegible] ایشان را
روسیاه باشد که [illegible] — بر سر [illegible] خسته [illegible]
چون [illegible] نو — یا ببین [illegible] مخند
در جهان بر روی خبیث [illegible] عاصیه — گفت [illegible] ز ایشان [illegible] فصیح
چون رسیدند [illegible] — همچو [illegible] فشند
در فرو بستند اهل خانه اش — خوابه [illegible] وش
لیک [illegible] سود — چون در افتادی [illegible] سود
بر درش ماندند ایشان [illegible] روز — شب بسیار از خود [illegible] سوز
[illegible] بود [illegible] — لیک بود [illegible] اضطرار
با لبهای خسته [illegible] اضطرار — شیر مردان [illegible] زار
او همیدید [illegible] — گر فلانم [illegible] نام
گفت باشد من چه دانم کو کیی — با پلیدی [illegible] کی
والله [illegible] شب [illegible] صبح — هیچگونه [illegible] تو
از خودی خود [illegible] — نیست [illegible]
هوس [illegible] غیر حق آگاه — در دل و جانم [illegible] الله
گفت ای [illegible] — تا برادر [illegible]
شرح [illegible] تو — تو نهان [illegible] من دو تو
آن فلان ابن [illegible] آشنا — کل [illegible] شاع
ای که بودی [illegible] مهمان — نی رسید [illegible]

سر همی جنبید پیش سید خلق / شرم دارد روح چون نوح خورد حلق
آدمی کش همچو گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و باران در گرفت / کاسمان از بارشش آمد شگفت
چون رسیدش کار و جان آمد بحلق / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / کوفت آخر چست کای جان پدر
گفت من آن چیزها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین کرب و سوز
یک جفا از خویش و از بیگانه بار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / آن یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب ای یاران بدادم گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
سر خوش بگذارم امشب ای دال / آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی بود او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / به که عام و زر و گلزارشان

بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای غول سبل

شهریان چون دزد و رهزن بی فتوح / روستایی گشته کپچ بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان پشیمان سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل ناگه کرد / بعد از آن هیچ دیش نیرو داده

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر / گرگ خود بی‌خبر بد ...

هر پشه هر کیک چون گرگ سده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
وحشت آن پشه‌ها را امن هم / از نهیب حمله گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
همچنین بیدار تا نیم شب / جانشان از نیش ایشان آمد بلب

ناگهان تمثال گرگی هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست / گفت نی این گرگ چون آهن بهست

اندر آن اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از وی / می شناسم همچنان کآبی ز می

گشته‌ای خر کره‌ام در ریاض / که مبادا بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن که هست / شخص‌ها در شب ز ناظر محتجب است

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صاحب شب نداند هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت این من چون روز داد منست / می شناسم باد خر کره منست
در میان بیست باد آن باد را / می شناسم چون مسافر زاد را

خواجه بر جست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجا بجز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست

مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / از سباقط گشت و شد ...

بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعمی حرج / نیست بر بی‌چون و اعمی چون محتلج

بارکش شد در جهان خر کره را / در سر کند ده بار سی کوره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

اشاره در شناختن مدعی کامل را صاحب کمال و گزاف غلط از عوام

چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر

مست می هشیار شد چون از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده‌ی حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مهره‌باز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه‌ی یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم ای عجب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را رنده دوان کم بیشتر / تو حریف رهزنانی که مخور
بار پر از شید و سوی عقل باز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پس آیند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم مسکین از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب انواع است بابا شد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو میاب
بنگر آن کان شاخ خشکست از قرب خور / غیر خشکی می دهد خرمی دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی آن سو و این سو مست‌وار / ای تو این سو نیست ره آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / که مرین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود را گش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی کردن بر شغالان که من طاووسم

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون تاب بیند آن وفا
آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده

برسم الهی

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی سبلت و لب خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین لقمه خورده‌ام و چنان

دنبه‌ای یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
درمیان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما
راست گر گفتی و گر کژ باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
ور نمودی عیب و کم کردی دغا / هم رسیدی مهمانی یک آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود کم کن / زانکه گربه برد دنبه ای حزین
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بحضرت و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بود ایمن از مکر خدا / امتحانها رفته اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بر ایشان / این شنیده باشی از اخبارشان
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهار آری خدا ایشان دی‌اند
لاف و دعوی دگر پنهان میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهانی در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

بردن گربه دنبه و رسوا شدن پهلوان

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / تو مشو هیچ از دعا کردن ملول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پس گربه دویدند و میگریخت / کودک از ترس عتابش رنگ گشت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / پس دویدیم و نکرد آن هیچ سود
پهلوان را لاف کرم و ذوق و فن / چون شنیدی قصه‌ها اسکم شد
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکلف راستی آمد غلام
راستی است خود کرم مدام / تا نشوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
و تو دعوی میکنی معنی بیار / کر مخور وزنه زین گردن مخار

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال ماند

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خری
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد

شخول بمعنی صفیر و فریاد و بانگ و نعره

بوالعلا [illegible]

گشت

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / او فتادی پست از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال ای جمال بی‌هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کشند از امتحان / خوار و بی‌رونق بمانی در میان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی دستی ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رو می‌نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
پیشتر زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حمله دیگر ز بسیاری فضول / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

قصه هاروت و ماروت و امتحان ایشان حق تعالی و دلیری ایشان

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
گوش دل ای یکنفس ابشنو بدار / تا بگویم با تو از اسرارها
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

نجش: گرد آمدن و ... ارزان وقش ... موید الفضلا

داسکاره: حجره و ایوان و صفه ... [illegible]

مثانی مساق: عبارت از کلام ربانی است

لحن: العدول عما کان یتکلم ای ما یتکلم بمعنی دیگر ... من صراح

تا رسید آن نیک مولود آن ... ای دریغا ...

بیم ان حوامل بنی اسرائیل مرا ...

دفع ولادت موسی علیه السلام

حکایت در تحقیق این

بازگشتن فرعون از میدان ... بنی اسرائیل از زنان ...

قصه خواب دیدن فرعون ... موسی علیه السلام و ... شدن ...

برکه دیگر برانداز[د] نظر ... آنچنان نزدیک ... چونکه ... شسته صیاد ...

ماده ... کرد ... درجهان ... دانم ... پس ...

چشم ... این ... او ز صیاد ... باشد ... مستی آن ...

بر ... تا ز ... خود ... در ... مستی ... او شهوت ...

گفت ای عمران برین جا خسب تو / هین مرو سوی زن ای مرد نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و ز افعال او / لیک آن هم خود خرد بی جای او
خود کجا در خار دزد عود بود / انچنین تقدیر چون عادت نبود

شه برفت او هم بدان درگاه خفت / نیم شب آمد بپیش خویش جفت

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد او بر لب برش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کنارش در کشید از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن ز ما منگر مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می‌ترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مکن دم هیچ ازینها مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها پدید آید یقین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و می‌شد پر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند

بانگ آمدن از میدان و ترسیدن فرعون از آن بانگ

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه خواهم پیر کرد

پیش می‌آمد پس و میرفت شه / جمله شب او چو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر کاندر آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و عربده منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر روی خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

اینهمه کردیم دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتنیهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاها مرا بفریفتند / از خیانت و ز طمع نشکفتند

سوی میدان شاه را انگیختند / آبروی شاه ما را ریختند
دست در سینه زدید اندر ضمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان

عاقبت زر قلب شد کار خام / شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه و تشویش شاه / خواند ایشان را ز خشم آن روسیاه

گفت ایشان را که هین ای خاینان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم

تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم می‌خورید
از برای آنکه در روز حسن / فهم گردد آید و گردید متعین

رای تان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خواران بد و مکار و شوم
بر شما ادرار دادم آتش زنم / من شما را هیزم آتش کنم

عیش سفته بر شما ناخوش کنم / گوش و بینی و لبان کاتان کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه می‌شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز

چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد و ملاها را خرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

خواندن فرعون نوزاد را بسوی میدان بمکر

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو جویی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این چراغ احتیاطم بعض [illegible] / لیک مغلوبی ز جهل ای بخت پست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

گلخن نفس ترا آغاز [illegible] / ورنه چون فرعون با تو قاهر است
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او میغیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانبها برای جان خوش شوید
پرس پرسان تر زکانی آن در مهیا / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوبها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
ز جنتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر [illegible] است / و رضای خلق امید [illegible]
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید

کای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخشش شاه آن شوید
آنچنان کو پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهند / کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرد ز شه بی‌شک یقین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمانه تا به خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بر او گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که ویرا در آتش انداز تا نگه داریم

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بعد از آن دستان که آن نیک بازمان / کرد دیگر بیخ [illegible]
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید و نظر / نیک بنگر بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش فکن فاقذفیه فی الیم

بازگشتند آن عوانان جملگان / تا که موسی را بجویند از نهان
باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن معتمد / من ترا با وی رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود زود / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید حکم ساقی باش
صد هزاران طفل می‌کشت او بعمد / خصم اندر صدر خانه در میان
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک زو فرعون تری آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را به توفیق خدا

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاکی ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه خواه / تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته هر یک ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرد او جوار [illegible] / همچنانکه [illegible]
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / در هیاهوی فغان [illegible]
در غلوی خلق و [illegible] طراق / تافت آن بر مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود او زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
شهر خالی گشت و از در بر اند / سوی [illegible] افتادند
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آمد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد [illegible]
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع هم خویش را [illegible] / گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم

آدمی شد از دنیا اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و مجب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ از ورم

سنگ و آهن آدمم در کشید / خورد می‌خاید آهن ابدید
در هوا میکرد خود را تا بلاج / کز نهیبش میشد ازو بروج

کفک می انداخت چون اشتر زرم / قطره‌ای زان هر که می‌شد خلم
ز غرغر دندانش دل می‌شکست / جان شیران سیه میشد ز دست

چون لقیم خود در سیدان محتبا / شد قی او وکرفانی او عصا
که بسوی که بسوی عجب ای عجب / پیش ما خورشید پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبینند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان هم چمن
پیش‌شان بردم بسی جام حق / سنگ شد آبش بپیش آن فرق

دسته گل بردم بستم پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این چنان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندران ویرانه کانجا گنج هست / از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد از آن سو مر ترا

در تردد دار تو افتاد خلق / در نهیبت خسته شد مردم زلق
لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه‌ها در بن گرفت

خلق را انجاندی بر عکس شد / از خلاف مردمان بازابتر
من هم از سحرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجنبی پس پی تو شد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار ساحر تاج مند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان / ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشان

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کار نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتی ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را بهم برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم نارند آن کنم

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

تو مترس و مهلتش ده دیرساز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهی است / تاب لا شرقی و لا غربی از مهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی دو تو ز ذکر یاربی
وقت مرگ و درد آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان دردها یاد کنی / چون بیخ حق گشت با غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
و آنکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر معنی درون / ساکنان مجلسش لا یفقهون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم آنسو در حنین
انجکاییه نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بدانست از نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس
نیست مثل آن مثال این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون علیه مغ تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

در فرستادن فرعون بطلب ساحران

مجمع گشتند و بفکرت در زبان / هر کسی دادند عرض فکر و رای
عاقبت با آن بیاید دو روان / رای پیش آورد و گو مثل مو
کاین شه صاحب ظهور چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آن است کز اطراف مصر / جمع آرد شان شه صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و مقتدا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز شیران شکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادوی جستیم این / بوده ایشان را نامه دیده ببین
چون رسیدشان پیام آن شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه

از پی آن که دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده پیش شما / شاه را زان ز سال غم بود تا
چاره‌ها رانید اندر دفعشان / گنجها بخشند عوض سرکران
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل ایشان فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند کای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را وانما
برد شان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

استفسار کردن آن دو ساحر از مادر گور پدر را و رفتن و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند کای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب دیجور خورشیدی رسید
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه که او سر کیستی
یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدید آن عصا او ساحر است / چاره ساحر بر شما ظاهر است
ور نتانید ز دیدن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهانی عرض گیرد شرق و غرب / سرنگون اندازد الکاذب بحرب
این نشان راست نویسم جان باب / برنویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادو خواندن آن حق را خطاست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را صلی الله علیه وسلم تعبیر نمودن

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد [illegible]
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

[illegible] خواب موسی قاصدان تعبیر [illegible] ساحر [illegible] عصای موسی کردند چون موسی را خفته یابند

من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود [illegible]
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش [illegible] رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو [illegible] بیدار [illegible] / طالب دل باش و در پیکار تن
[illegible] دولت بیدار سر / نیست غایب ناظر [illegible]
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته بد دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

اقتباس است ازین آیه که در سیپاره ربما / در سوره حجر واقع شده ربما انا نحن نزلنا الذکر / وانا له لحافظون [illegible]

قال علیه السلام تنام عینای ولا ینام قلبی [illegible]

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این رو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و منتهی
بر تمیز حق از باطل نکوست / سحر کردن شد حرام ای دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان پدید شد / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
در گذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بردن در قهر خصم او [illegible]

آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
۱۹ پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت میبدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد ایشان را تشریفهای گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

۵۳ پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

[illegible] مشتق از اهانت است بمعنی خوار

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی‌زبانی گنگ و لال
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در خطاب و در کتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح علیه السلام

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین می‌داد او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

[illegible]

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی کو رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ زان ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در گل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می‌روی بی‌قید و جدا از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست

نوح گفت ای پادشاه بردبار مر مرا خر مرد و سیلابش ببرد
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید تو سلیم پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق کی مصنوع باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق در میان دو حدیث حدیث اول که الرضا بالکفر کفر

در میان این دو فرقی بس خفیست خود شناسد کو که در حیرت صفیست
دی سوالی کرد سایل مر مرا زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید رضا

و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

نی قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست نی ازانرو کز خدا [illegible]
کفر از روی قضا خود کفر نیست حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم هر دو کی باشند با هم حلم و خشم
زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می‌رود نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر بایستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمند ار نباشد غیر فکر خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی‌دردی آرد فکر و درد در خیالات نکته فکر آورد
خبر غم دین صاحب درد را می‌شناسد درد او کرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد حفظ و فکر خویش یکسو می‌نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز باز در وقت تحیر امتیاز
خود عصا معشوق عمیان می‌شود کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر از حروف مصحف و ذکر و نذر

بار صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی است
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / زشت باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / زشت باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حنین درد خویش / خواری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری و هجران و سوز / ذکر پیغام و رسول و مژده دوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و عد
گفت معشوق این اگر بهر من است / گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نی موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر کشت / نی چو تو محروم در حال و کشت
آنکه او موقوف حال است آدمیست / کو گهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغ است از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که آن لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات توست / این سپاه و نصرت رایات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست / ور ربایند از طلب باهم را
هر که جزیی جست مشکل یافتی / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین ماجرا / مبتلا و الله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا کردی که مرا روزی حلال ده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفته‌ام اندر سایه فضل و جود

کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را ران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او

که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بی حشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا [illegible] عجب

هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب / اندرو کسب و تعب [illegible]
هست [illegible] اطلبوا [illegible] / در همه رویی [illegible]

اطلبوا الارزاق من اسبابها / داخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندرو / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخششهاش دایم در مدد

هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه فیروزیش
این چنین مخذول و واپس مانده‌ای / خانه کنده دون و گردون رانده‌ای

این چنین مدبر همی‌خواهد که او / گنج یابد تا شود با فر و شو
ز احمقی خواهد که بی رنجی بود / بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گنجی نیاید در جهان / که برآیم بر فلک بی نردبان
آن همی‌گفتش که رو روزی بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم در گذر / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر / کوزه از انبان تهی جوید پنیر

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح

قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواست حق تعالی [illegible]

شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت سبقت [illegible]
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

ای تقاضا کرده در من همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلک هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی‌گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم

آن همی‌گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

بیان مثال ظن و یقین در علم

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال
کاینچنین باشد [illegible] / مطمئن در موقفی بی احتیال

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت آن معلم

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را
سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندرآمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت
بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نبینی حال من در افتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم این گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت
دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پلید
درس خوانید و کنید آوا پدید

چون همی خوانند گشتی کودکان
درد سر افزاید استادا ز بانگ
سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
وقت تحصیل است اکنون و شما
از قضای آسمان استادها
ما صباح آییم پیش اوستاد
بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی می‌کند آهسته او
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین
چون به جد مشغول باشد آدمی
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیر و دار
خود ببیند دست رفته در ضرر
روح را توحید الله خوشتر است
باش تا مرغ از قفس بیرون رود
یک حکایت گوش دار ای [illegible]
بود درویشی بکهساری مقیم

[illegible] خواندن که درد سر می‌افزاید شما را

ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

همچو مرغان در هوای دانه‌ها
می‌گریزید از کتاب و اوستا
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
تا ببینیم اصل این مکر شما

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

در دثار استا سر بسته چون [illegible]
جملگان گشتند لاحول گو
آگهم [illegible]
او ز رنج خود [illegible]

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

خون او [illegible]
غیر ظاهر دست و پایی دیگر است

گفت استا راست می‌گوید روید
مادران‌شان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
مادران گفتند مکر است و دروغ
کودکان گفتند بسم الله روید
هم عرق کرده ز بس تکثیر لحاف
خیر باشد اوستا این درد سر
من هم [illegible] شغل قال و قیل
از زنان مصر یوسف شد سمر
تا بدانی کی [illegible]
دست و پا در خواب بینی [illegible]

بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزون شدم بیرون روید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
بر در [illegible]
این [illegible] مادران [illegible]
صد دروغ [illegible]
بر در [illegible]
پرسش استاد کردند [illegible]
سر ببسته [illegible]
جان تو ما را نبود این خبر
بود [illegible] چنین رنج ثقیل
که ز مشغولی [illegible]
کو ببرد [illegible]
بر گمان [illegible]
رو بجو لابس لباسی را مبیس
آن حقیقت را که باشد از عیان
تا بدانی [illegible]
در حقیقت [illegible]
خلوت او را بود [illegible]

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای
ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

چون تجلی

چون تجلی [illegible] ز شمول
آنچنانکه عاشقی بر سروری
دست و پای میل جنبان کی شود
در رهٔ بینی میل خود سوی یمین
زابتدای کار آخر را ببین
آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست
من ترازویی همی‌خواهم بده
این شنیدم لیک پیری مرتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد مرد
چون بروبی خاک را جمع آوری
من ز اول دیدم آخر را تمام
هر که اول بنگرد پایان کار
عاقبت [illegible]
این سخن [illegible]
گر تمام اکنون حدیث [illegible]
اندر آن کوه بود اشجار و ثمار
قوت آن درویش بود از میوه‌ها
خود نچینم میوه در کل حین

بود از انفاس مرد و زن ملول
[illegible]
خار و خس بی باد [illegible]
تو مکن [illegible]

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت میزان ده بدین تسخر مه ایست
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
دست لرزان جسم تو نامنتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد
گوییم غربال خواهم ای جری
جای دیگر رو از اینجا والسلام
اندر آخر او نگردد شرمسار

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه از درخت باز نکنم و از درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

غیر آن خیری که [illegible]
نیز غیری را نگویم [illegible]

همچنانکه سهل شد ما را حضر
هر کسی را بهر کاری ساختند
گر ببینی میل خود سوی سما
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک [illegible]
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا [illegible]
هر که اول [illegible]
حکم [illegible] عاقبت [illegible]
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداز

سهل شد هم قوم دیگر را سفر
میل کرده در دلش انداختند
پر دولت بر گشا همچون هما
جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت بس بس این مضاحک را بمان
تا نپنداری که بی‌معنیستم
دست از ضعفست لرزان آن زمان
تا بجویم زر خود را در غبار
کی بود غربال [illegible] دکان
هر که آخر دید [illegible]
پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاندر آن کهسار [illegible]
سیب و امرود و انار بی‌شمار
عهد کردم من نچینم در زمن
نی از آن میوه که شاخ [illegible]

پنج روز آن باد امرودی نریخت ... ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

بر سر شاخی مرودی چند دید ... باز صبری کرد خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد ... طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا ... کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست ... گشت اندر نذر و عهدش نیم‌سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید ... چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دایم در خطر ... امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من ... تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا ... بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق ... لیک حق تا خود کرا اندر سبق
تو نشان کو کرمها آوریم ... عاجزم و ناتوان و مضطرم
گر ز فضلش دستگیری شود ... وای بازا که رسوایی بود
نذرها را با وفا پیوسته دار ... عهدها را از کرم دار استوار
باز گشتم سوی قصه کان فتی ... عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود ... زانکه فرمود اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان در آنجا بد نگر ... در میان آن رده بیم سیم و زر
اتفاقا دزد چندی ساختند ... دانه دزدان کیسه‌ها بر ساختند

بیست از دزدان در آنجا بد و بیش ... بخش می‌کردند مسروقات خویش

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

شحنه را غماز آگه کرده بود ... مردم شحنه برافتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد ... جمله را کرد او گرفتار و اسیر
پس بفرمود از غضب جلاد را ... دست و پای هر یکی زان تن جدا
هم در آنجا پای چپ و دست راست ... جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط ... پاش را می‌خواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین ... بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا ... دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت ... پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه ... که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت ... ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را ... می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او ... پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد دانستم بدست ... تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست ... باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال ... تو ندانستی ترا نبود وبال
و آنکه او دانست او فرمانرواست ... با خدا سلطان به چیدن کی رواست
ای بسا مرغی پریده دانه جو ... که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز زحیر ... بر کنار بام محبوس قفص

[illegible]

[illegible]

موی بر هر خود خود بود دشمن وی ... تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید ... گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست وی است ... اختیار جمله‌کان در دست اوست
هر زمان دل را دگر میلی دهم ... هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصبح لنا شأن جدید ... کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست ... در بیابانی اسیر صرصرست
باد پر را هر طرف راند گزاف ... گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان ... کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
بر زمان دل را دگر رایی بود ... آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل ... عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر ... چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب ... کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد ... گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش ... سوی دام می‌پرد با پر خویش

بنگر اندر ... مهتر زاده‌ای ... سر برهنه در نفاق افتاده‌ای

تشبیه بنده در ایام قضا بصورت پنهان و آشکارا

در هوای یک نگاری ... ... [illegible]
خان و مان رفته شده بدنام و خوار ... کام دشمن بر مراد ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
از کدامی بند می‌جویی خلاص ... [illegible]
ای عجب این بند پنهان گران ... [illegible]
دیده بر بست ... [illegible]
باقیانش جمله تا دیگر کنند ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده ادبار حق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون نمیشد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوه بر بست
انچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر بر او بگشاده شد

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام اولش خواهی بدان / هین برو بوالخیر تیناتی‌اش خوان
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادم از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفرقه‌ی اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی را که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس بر آویزم نخواهم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
سایه‌ی خود را از خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان

فلاقطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم فی جذوع النخل [illegible]

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان تن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خودش قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بایستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن خوشست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش ببر گیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کج

حکایت استر با شتر که من بسیار در می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا عیان گردد مرا که چون بزیست
گفت از چشم تو چشم من نقیست / [illegible]
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب [illegible]
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا را فرد
جامع آن ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا [illegible]

عثار [illegible]

هین عزیرا درنگر اندر خرت   که بپوسیدست و ریزیده برت

عزّ و جلّ و در بیان دم مرگ بشدن پیش عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را   آن سر و دم و گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد   پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی   کو همی‌دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهت در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانک وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله‌ی حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر درمیان امتان   در گشای روضه‌ی دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو   نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا   یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توییم ای پیشوا   که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت   چون شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شبی بی زینهار   ما به اکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان   تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد   وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند   از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت   من نیم وازر که حقم برفراشت
آنکه وازر نیست شیخست ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید   معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تار مو
چونک هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف تست   نیست آن شیخ و نه مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست   نیست از عرش او و هست آفاقیست

با همه امیدواران توییم   زیر چین رحم و احسان توییم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی   بر فرزندان چرا بی‌رقتی
[illegible]   بازگو ای شیخ ما با ما چرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست   گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست   که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که میگزد گویم دعا   که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو   رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر   هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود   نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چونک فصادش اجل زد نیش نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست   دیده‌ی تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بدو گفت ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند   غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان   با من‌اند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیک سو میکند   آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونک دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونک تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد   چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبتها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر

قصهٔ خواندن ضریر مصحف در رو و بینا شدن وقت قرائت

گشت ضیفش در تموز پر سوز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای پسر صبری بکن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکر است / صبر بوی کشف هر سری در خبر است

رفت لقمان سوی داود نبی / حلقه میکرد او ز پولاد ای فتی
جمله را با یکدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازد ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف حرب دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت چون کوری ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر او افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کی مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام آن دم که من / گیرم مصحف و خوانم سنن

مصحفی گیره

اشارت است باین آیه که در سورهٔ والعصر واقع شده و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر وصیت کرده اند بعضی ایشان بعضی را بحق که آن ایمان است و عمل است و وصیت کرده اند بصبر بر طاعت یا از معصیت

آمد از حضرت ندا ای مرد کار / ای به هر رنجی ز ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشی ما را کشد
چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی / [illegible]
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام حق و لابه نکنند که [illegible] را بگردان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد / [illegible]
[illegible] / کای الهی ما بگردان این قضا

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیابد مرگ کس
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

اعتیاض بمعنی عوض [illegible]

آنچنانک فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کنند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بینوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان تخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان عنان آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جزوی زین خوش
کاشتر در برگ درختان تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
آنچنان آمد ز اصل آن خوی او / نی بریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نی از رحم / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت

قصهٔ دقوقی رحمة الله تعالی و کراماتش

جز دقوقی تا در آن دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین میشد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یکخانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلقة قلبی المکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر ببرد یک سو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مسلم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وین دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
[illegible]
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

ای کلیم حق بیاموز ای کریم

ملامت کردن اهل موسی خضر را علیهما السلام

[illegible]
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضری ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکویی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
خیره گردی خیره چون بینی کجا
آن تو با قبضی و بسطی برین
آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی بازگو

آن دقوقی رحمة الله علیه
بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روم بر خار و سنگ
زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تست
رفتن ارواح دیگر رفتنیست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و کن
جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان هر کش نبیند جان کن
لیک سیر جسم باشد بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون
میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل
آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

کین چگونه شمعها افروختست
کرد و دیده خلق زینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

بعد از آن دیگر چه دیدم ای نمت
تا بدانم سر آن افزون و کمت
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان میکرد یهدی من یشا

باز می‌دیدم که میشد هفت یک
شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع
می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیند ادراکش ز هوش
سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیز است از نشان کبریا

می‌شدم بیهوش و هم بیخویش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم
نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد
در روش گویی نه سر نه پا استم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب
کاین چنین چون شد چگونه ای عجب
پیشتر رفتم که بینم نیکوترم
تا چه حالست این که میگردد دوام

باز هر یک مرد شد شکل درخت
باز شدن آن شمعها هفت درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر
عقل از اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها
پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق
درهم افتاده بیغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفه زان غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من
خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم
میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
میزنند این بینوایان آه سخت

حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا [illegible]

در نهایت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر گذار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استغشوا الرسل ثیاب / تا نظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / زاتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترک ایشان گو بر در خان را
می خورد روحی ده بیکسش بوز نیست / هر دمی هر لحظه سحرآموز هست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودا بیاع / که نبرد یک شتابی غول خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مکشف نیست
ای عجب چندین بی از این تا مجرا / چون همه بودند هراف خطا
من همیگویم چرا ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا ز در صنع
زانی تباز عبا مجهی در عجب / در تعجب نیز ماندم بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش /

یکی درخت شدن آن هفت درخت

/ چند گویی چند چون قحط گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر یسجدان

این درختان را نه زانو نی میان /

هفت مرد شدن آن هفت درخت

/ این چه ترتیب نمازست آن چنان

آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از اشتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش از این بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده است اینها بتو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز حرف اسم رسمی واقفید
این سخن چون آمد از من در خطاب / آن شهان بر حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / این ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو / هست تا اقتدا آری خسرو
گفت آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری زخاک
دانه پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شوی ز ساعت دلا / تا ز چونی وارهی از چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان گرم و چو / گوشه افسار او آنسو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده دست چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده /

پیش رفتن دقوقی بامامت

/ نام تهدیدات نفسش کرده

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلات / چشم روشن بایدت پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شر و ضر / زانکه اندر قول و فعلش غفلتست
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود / آن نجاسه باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / این نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / در دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست بنهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
14 مدح تو گویم برون از پنج و هفت / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

امامت دقوقی برای آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی اندر پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / در حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی نبود پرت / لنگ گشتی و آن خیال از تو برفت
پر نگه‌دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق

خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیال خود پر خود می‌کنند
وام‌دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گشتم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ است و قوم موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گو بی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / در خجالت شد دو تا اندر رکوع
ایستادن را نماند قوتی / در رکوع آید ز شرم او ساعتی
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر / از جواب و داده از کرده خبر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / اندر رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بجستم از تو ای بنده مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنما چه سود

بیان اشارت سلام سوی راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

15 چون ز سرمایه نبودش [illegible] / شاه می‌خواهد که آرد عذر زرد
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

اندر رکوع و پاسخ حق بر شمر

انبیا گویند در چاره و رفت   چاره آنجا بود و دست افزار رفت
مرغ [illegible] توانی بخت و   ترک ما خوانند با ما اندر مشو
رو بکرده اند سوی بی‌جهت   در تبار و خویش گوییشان مکن
همین حیات خویش کو با کردگار   ما کییم ای خواجه [illegible]
نی ز افسونی از این چاره شوند   جان آن بیچارهٔ دل [illegible]
از همه نومید شد مسکین کیا   [illegible] بر دو دست اندر [illegible]
کز همه نومید گشتم ای خدا   اول و آخر تویی و منتها
هست امیدی که غیاثت در رسد   کرد داد این [illegible] حبل متین
در نیاز [illegible]   تا بدانی کین نخواهد شد [illegible]
معنی تسلیم این ای معتمد   که ترا حق داد [illegible]
هر چه فرمایی تو منقادیم ما   با قضای حکم تو شادیم ما
بچه بردن [illegible] از بیضه نماز   سر فراز چون شاخ [illegible]

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل آن کشتی که غرق شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز   اندر آن ساحل دراستاد او نماز
وان جماعت از پی او در قیام   اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد   چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی   در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم   این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست   موجها آشوب اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته   نعره و واویلتا برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند   کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان   عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آن قوم هیچ   رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی   آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام   دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی   همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست   حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه   بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد   بانگ زد کای سگ پرستان [illegible]
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق   عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص   که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر   دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک   این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی   قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقل آن بیند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر   عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن   عاقل و جاهل ببیند در جهان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان   دم بدم دیدن بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید   مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها   جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق   زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم   در پی هستی فتاده در عدم

آغاز شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر   ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی   درگذر از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش   بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم   وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده   جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا   آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا   بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست   آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان   بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران   مشفقان [illegible]
[illegible]   در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان   اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر   بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار   وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین   میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت روبهان بر دم دهند   رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا را نگه دار از حجر   پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهان و پای ما کرام   میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست   عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر   تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم   دست طمع اندر الوهیت زدیم

سبال معروف و جمع سبلت بمعنی ثیاب نیز در قاموس بنظر در آمده ۱۲

تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گرویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف دم خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاآت خاست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید دست شست
زانکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و گنج و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام است آن کدام

اشارت است بحدیث ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و ... که روایت کرده ... بعد از قلوبکم ... در آمده

ریزهٔ دل را بهل

معد: شتابنده و چست رونده ۱۲

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اعتبار
هر که را دامن درست است و معد / آن نثار دل بر آن کس می‌رسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ و فجور
تا نه‌درد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که به هوا رفتند یا در زمین

چونکه کشتی وارهید و شد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نی از درون
گفت ماناکین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

موافق مضمون این آیه است ... در سورهٔ اعراف واقع شده قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین و این آیه چند در قرآن واقع شده ... خود جا گذاشته ۱۲

و اشارت است بقوله تعالی ... ادعونی استجب لکم ... یعنی مرا بخوانید تا اجابت کنم شما را ۱۲

یادم آمد آن حکایت کان فقیر … روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال … بی شکار و کسب و رنج و اشتغال
پیش از این گفتیم بعضی حال او … لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی رنج و کسب در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت … صاحب گاوش بدید و گفت هین … ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا … ابله طرار انصاف اندر آ … گفت من روزی ز حق می‌خواستم … قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کارم این دعا … تا که نعره شاد کاوی خدا … چون مدد کاهم به او برخاستم … روزی من بود کشتم خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب … روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت … چند مشتی زد به رویش ناشکفت … می‌کشیدش تا به داود نبی … که بیا ای ظالم گیج عنود
حجت بارد مکن ای دغا … عقل در تن آور و با خویش آ … این چه می‌گویی دعا چه بود مخند … بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام … اندر این لابه بسی خون خورده‌ام … من یقین دارم دعا شد مستجاب … سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین … ژاژ بینید و فشار این مهین … ای دغا تا چند خایی ژاژ را … حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا … چون از آن او کند بهر خدا … گر چنین بودی همه عالم بدی … یک دعا املاک بردی بی یقین
گر چنین بودی گدایان ضریر … محتشم گشته و میر و امیر … روز و شب اندر دعا اندر … لابه گویان که تو ما را ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس مر بافتن … ای گشاینده تو بگشا این … کسب کو این بود لابد دعا … جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گو … وین فرو بسته دعا نا ظلم … این دعا کی باشد از اسباب ملک … کی گشادندی این شریعت سالک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا … یا چنین ای شیوه ملکی را … در که بین دفترست این شرع … گاو را تو بازده یا حبس رو
اندر آور حبس و در زندان او … در کارش براید حجت بجو … او بسوی آسمان می‌کرد … کای خداوند کریم لطف خو
۲ من همی کردم کز آن او دعا … همچو یوسف دیده‌ام در خوابها … من دعا کرده‌ام این آرزو … واقعه یار انداز غیر تو
۱ در دل من تو دعا انداختی … صد امید اندر دلم افراختی … دید یوسف آفتاب و اختران … پیش او سجده کنان چون چاکران

اقتباس است از این آیه [illegible] در سوره یوسف واقع شده [illegible]
[illegible]
مراد دنیا [illegible]

اعتمادش بود بر خواب درست … در چه و زندان جز آن را کی نجست … زاعتماد آن نبودش هیچ غم … از غلام و ز ملامش بس و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش … که چو شمعی می‌فروزاندش به پیش … چون در افکندند یوسف را به چاه … بانگ آمد سمع او را از اله
گر تو روزی شه شوی ای [illegible] … تا بمالی از جفا بر روی شان … قایل این بانگ نامد در نظر … لیک دل بشناخت قایل از اثر
قوتی و راحتی و [illegible] پسند … در میان جان فتاد شور آن … چاره شد بر وی بانگ جلیل … کلش در زمی جوش [illegible] خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید … او بدان می‌شتافتی می‌کشید … همچنانکه ذوق آن بانگ الست … در دل هر مومنی تا حشر هست
تا بنا شد در بلاش اخلاص … نی ز امر و نهی حق شان انقباض … لقمه تلخی چو شکری شود … خارها چون سنگ کی می‌شود
لقمه حکمی که تلخی می‌نهد … کلنگر آنرا که [illegible] … کلنگر آنرا که نبود مستند … لقمه را از انکار او پی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست … مست باشد در ره طاعات سست … می‌کشد چون اشتر مست این جوال … بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تقلیدیش نکرد آن دُر … شد گواه هستی دلسوز او … اشتر از قوت چو شیر نر … زیر ثقل بار اندک خور شده
نار زوبی تا [illegible] فاقه برد … مینماید کوه پیشش تار مو … در الست آنکو چنین خوابی ندید … اندر این ره خانه بندی و مرید
ور شد اندر تردد صد دله … یکزبان شکر ستش و یا بکلم … پای پیش و پای پس در راه دین … می‌نهد با صد تردد بی یقین
داعه از شرح اینم تنگ کرد … ور شنابت از آلم شرح … خوش بدار [illegible] شرح … خر سبوی [illegible] گاو را
گفت کی [illegible] اندر حجره من دعا … پس بلیسانه قیاست ای دغا … من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام … خر بخالی کد به کی آورده‌ام
کو از خلقان طمع دارد ز جهل … من ز تو [illegible] دشوار سهل … آن نکی کوران کوری [illegible] … او نیاز جان با خلاص [illegible]
کوری عشقست این کوری من … حب یعمی و یصم است ای حسن … کورم از غیر خدا بینا بدو … مقتضای عشق باشد این [illegible]
تو که بینایی ز کوران عار دار … وا بریم بر کرد لطف ای مدار … آنچنان که یوسف صدیق را … خواب [illegible]
هر م الطفی تو هم خوابی نمود … این دعای [illegible] … می‌بخواند خلق [illegible] … ژاژ می‌داند گفتار مرا
تو [illegible] که داند از … غیر علام سر و ستار عیب … خصم گفتش حق بگو ای [illegible] … آنچه سوی آسمان کردی تو رد
شید می‌آری غلط می‌افکنی … لاف عشق و لاف قرب حضرتی … با گدا [illegible] … روی سوی آسمانها کرده

انجا مبنی اعتماد او است [illegible]
[illegible]

رجوع الی [illegible] در دفتر دوم [illegible]
قال النبی صلی الله علیه وسلم حب الشی یعمی و یصم
مراد از ستان دل [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و سلم حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة

غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین / کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن

تو همی‌دانی و شبهای دراز / که همی‌خواندم ترا با صد نیاز / پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنست

گاو می‌خواهند از من ای خدا

شنیدن داود از مرد خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون فرستادی بکردم من خطا

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چون رفت این احوال چون / مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش کو چرا / گاو من کشتست و پرس این ماجرا / گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بگیرد دعوی تو کار / گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی‌جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا / مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی حذر / هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان / چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد قنوت

کشتم آن را تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

که دعای من شنید آن غیب‌دان

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو / تو روا داری که من بی‌حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدی خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حارثی / کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

کانچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست / رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین می‌گوییم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

که همی گویند اصحاب ستم

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / کای خدا ای سر کجا طاقی جفت / سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی برای مفضلم / این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو / تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة / روزن جانم گشادست از صفا / می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم / دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا / یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم / من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را / کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری و گر نه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی / همچنین می‌گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق

بر گریبانش کشید از پس یکی

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است معلوم شود

که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد / در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام / دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود نبی صف برزدند / همچنان آن ماجرا تا ماجرا رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار / کاین چنین ظلم صریح ای نامدار / می‌رود در عهد عدلت شهریار

گاو کشته خورده کی بینی هم / در جواب افزوده تزویر الیم / گرچه چندین سال او در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای بحق چنین با معدل روا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / ملک من گاو چون دادش خدا / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان / گفت داود ای ملیحان اطلاع / از پی من شرع تو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت جهان / که معطل شد میان آن جهان / بر سگان کو این ستم ... / زین تعدی سنگ و کوه اشکافت

همچنین تشنیع می‌زد در ملا / کالصلا هنگام ظلم الصلا / این چنین ظلم و ستم زیر ... / یا نبی الله مکن زین سان سخن

بعد از آن داودش گفت کای عنود

حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد ... / تا نگردد ظاهر از وی ... / خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی فرید

بکنید مدعی دیگر بر این تشنیع راند / باز داود ... / کف چون بخت تو ای ناصبور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگاه صدر درگاه / ای دریغ از ... / زین سخن داود شد خشمناک / گفت ناخوش ... هلاک

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان استند ای تندخو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست / می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمی است فاش / قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

حکم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکار کند و حجتها را ملزم کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا تا بدان موقن شویم
مرد و زن ای خاصگان بیرون روید / تا بر آن سر نهان واقف شوید
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال را برداشت این نحس لعین / وین غلام اوست ای آزادگان
ار چه می خواجه ابا شد پسر / طفل بود او و ندارد در جهان
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ظلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظلم ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت برگزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل می‌کند / تا گواهی از سر صحرا زند
پس همو گلهای دیگر رو دهد / هم تواند آفرید از بهر شر
ای چو دست آمده در ظلم و کین / کو هست پیدا که حاجت نیست این

نو ظاهر

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت خود گواهی می‌دهند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنانک این ظالم حق‌ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازین صد گاو و برده صد شتر / نفس این است ای پدر از وی ببر
نیز دزدی با خدا از وی بکرد / یار بی‌ناموس و کیدم برد
کای خدا خصم مرا خسته بکن / کردمش کز دعا ای تو سوخته کن
کز خطا گشتم دری عاقلان / عاقله جان تو بود ای الست
سنگ می‌کرد و با صد استغفار / این بود انصاف نفس ای جان بجان

بیرون رفتن داود و خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
خواجه را کشتی به استم زار زار / هم برین جا خواجه گو با ناشکار
آن زنت کو بود کنیزک خواجه را / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه او زاییده ماده است و نر / ملک وارث باشد این کل
تو غلامی کسب و کار ملک او / شرع جستی شرع بستان رو بگو
کارد از دستت بدان زیر خاک / یک بر سر با کارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین / نام این سگ هم نوشته کارد
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد را بر یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر کسی زنار ببرید از میان
حیله از داود خواست عذر خواه / وانکه بد ظن گشته بود ندامت

قصاص فرمودن داود خونی را از الزام حجت کرد

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه / کی کند مکرش ز حلم حق خلاص
داد خود بستان تو از این رو سیاه / حلم حق گرچه مواساها کند
هم از آن تیغش بفرمود داد او / میل حق چون حق نشد مسکنی
خون نخسپد در فتد در هر دلی / حق تقاضای داوری کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند / کان فلاح جان شده خلاص سر
هم چنانکه جوش از گل‌ها زاد / چون کسی جان باشد آن ادا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو
سر برآورد از ضمیر آن دو این / خلق جمله بر زمین سجده کنند
با همه کوران اصلی بوده‌ام / وانچه منظور بوده بنموده‌ام
فارش ز لطف رحمت و باد جرا / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
از تو ما صد گونه عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
شک بنا تو در سخن آمد شهیر / گزنه ای غولش توتم بگیر
تو بسی لنگ فغان امی / صد هزاران مع دراند بر دی

[illegible]

سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی بر خصم تو خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون ترا بازی سیر معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر ز آن همه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

جان جمله معجزات این است خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرد است و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خود خواهد کشت و میشوا
روزی بی رنج جویی ای که هست / قوت ارواح و ارزاق [illegible]

لیک موقوفست بر قربان گاو / کنج قتل گاو آن ای کنج کاو
دوش حبری خورده ام [illegible] / دادمی دریست فهم تو را مام

دوش حبری خورده ام افسانه است / هر چه می آید ز پنهان خانه ها
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز دوش حیسان [illegible]

هست بر اسباب اسباب دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب بگذر ز افسانه [illegible] / بی زراعت چاش گندم یافتند
کیمیا [illegible] / بشنو از [illegible]

جمله قرآن هست در قطع سبب / [illegible] درویش و ملک [illegible]
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر [illegible] بشکند

پس ز اسباب سوی حق بگذرند / سنگ [illegible] کو بیاید [illegible]
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حل تو بر تدبیر [illegible] / خون خود جوید چون باشد کی
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب و علت [illegible]

کشف این نز عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا احیا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوید از پوست دارد صد ملال / مغز نغز از را خلال آمد خلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر زماه

از سپیدی و سیاهی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سپید و این سیاه ار قدر یافت / زان شب قدر است کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بهی جان [illegible] / هیچ [illegible] گاو را [illegible]
هین بگو کین ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالف [illegible]
[illegible] / [illegible] قدر [illegible]

روزی بی رنج جویی بی حساب / گر بهشت آید [illegible]
بلکه رزقی از خدا [illegible] / بی صداع و [illegible] بی رنج

زانکه نفعی ناید از [illegible] دست / بد [illegible] آن نفع [illegible]
ذوق [illegible] نفس [illegible] / نان بی سفره ولی راهبره است

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو را آن [illegible] / گرد [illegible] آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / [illegible] نفست که با شیخ [illegible]

نفس [illegible] / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی [illegible] / دستش از [illegible] یکدم [illegible]

خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را [illegible] / چون [illegible]

صد زبان و هر زبانش صد لغت / [illegible] و دستانش [illegible]
چون [illegible] بی الله شود / آن نابصیر [illegible] کوته شود

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد [illegible]
شهر را [illegible] / ره نتانند [illegible] آگاه

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او را [illegible] مکن / خویش با او همسر و همبر مکن

سوی حجت آورد [illegible] وضو / و اندر اندازد [illegible]
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست

زانکه او در خانه عقل تو غریب / گرچه [illegible]
زانکه او در جای عقل [illegible] / بر در خود سگ [illegible]

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور [illegible]
مکر نفس و تن ندانند عام / او نگردد [illegible]

هر که جنس اوست یار او شود / جز [illegible] شحنه بود
کو [illegible] / هر کرا حق بر مقام دل [illegible]

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز در وی کف زند

[illegible]

چون صبا دیدش که آید از ظهیر — مرغ ابله می‌کند آن سو مسیر
نقد را از قلب نشناسد عنود — هین ازو بگریز کو معیوب است

رسته و بربسته پیش او یکیست — گر یقین ره می‌کند او در شکست
انجمن گر گشت فرقی مطلق است — چونکش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر — سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت — شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو — می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی — که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای — بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی در روی سنگ تا جان دهد — در هوا اندر پران چون جان شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک — هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد
برسر آرد زخم رنج احمقی — رحم نبود چاره‌جویی آن

آنچ داغ اوست مهر او کرده است — چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا — دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد — همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود — آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را — چه غم آن خورشید با اشراق را

دوسی ۱۲

[illegible] ۱۲

یعنی جای داغ احمق [illegible] ۱۲

یعنی از مستان سنگ صحبت سردی می‌شود ۱۲

یاد آمد قصهٔ اهل سبا — کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان — در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند — درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها — گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار — لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده بجانان تاختن — گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور — از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیزگوش و سخت کر — گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز — لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند — من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان — که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم — که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی‌گوید که آری مشغله — می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم — از طمع برند و من ناآمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند — لیک ذره گوشت بر وی نی نژند

کور دید و آن کر آوازش شنید — عور بگرفت و بدامان در کشید
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون بناغ

پس طلب کردند دیگی تا پزند — بی سر و بی بن بیک سو یافتند
بر سر آتش نهادند آن دیگ — مرغ فربه را نهادند اندر آن

آتشش کردند چندانی ای پسر — کاستخوان پخته شد لحمش بخور
زان همی‌خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زو خوردند و بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست — در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان — باز باید کرد شرح آن بیان
ای سپهر محشر افسانهٔ تست — آشکارا کردی در حکایت

شرح آن کر دوربین و کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو بمو — عیب خلقان را بگوید کو بکو

جاری

سخن زفت زفت اندازهٔ پیاز

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

عیب خود یکذره چشم کور او … می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند … دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک … هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود … وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش … خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر … هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال … کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود … پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار … گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید … پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال … ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش … پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان … که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون … گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی … خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند … خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق … غرق بیکاری است جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان … چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل دارد از علوم … جان خود را می‌نداند این ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری … در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز … خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک … تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست … قیمت خود را ندانی احمقی است
سعدها و نحسها دانسته‌ای … ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این … که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود … کو ببخشد جمله را جان ابد
آن اصول دین بدانستی تو لیک … بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به … که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا … می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ … از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار … تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت … از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان … پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی … پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده … بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر … بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا … تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته آمن زهر دزد و هر گرگ … بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه‌شان ار گر چرکن شدی … آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را … یکساعت شدی خوش و صاف
گر بگویم شرح نعمتهای قوم … که زیادت می‌شد آن یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم … انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان … غیرت حق کارگر شد در زمان

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند … گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو … مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد … ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید این خود کس کند … کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای … پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزونتر کند … صد هزاران گل ز خاری بر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول … ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا … که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ … ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
نعمت چه سیر شد جان ما ازین … شکر چه گوییم بر تو ای بهین
انبیا گفتند در دل علتی است … که از آن در حق‌شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود … طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر … جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی … گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو … شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم … پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری است … زهر او در جمله خلقان ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود … که شکر با این حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود … آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت … مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد … چون بیامد در دل تو گنده شد
بس غذایی که ز وی جان زنده شد … چون بیامد در دل تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد … چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا … چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست … تو یقین میدان که هر دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند … معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر … دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی … هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود … ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف … بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد … چیز دیگر گو بجز این ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / بعد فردا از شب و سر و نفیر
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکند کهنه صد چون سرو نو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان قولی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان فعلی ترا نیش آورد
اینچنین و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و نمانیم جد
گر تو خواهی ... / زهر و شکر ...
وان طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حضرتی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک به یک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده میچرید

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کردن اندر گوش و افکندن شلوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما کنیمش گرد چشمها چرا
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حس کجاست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل و حلمت کرد ... / زین تقاضا روی ... ابر
ور غباری در چنین گوهر رسید / آینه پنهان شد از تو ...
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را به جان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه تمام گفته است

ما کجا وین گفت بیهوده کجا / این همه زرق و دغل بیست ای کیا
خود کجا کوه آهنی کو ریسمان / می بگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / کنه این را می شناسیم از گذر
این چنان باشد که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان ازان چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
شاه پیلا من رسولم پیش ایست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
ور نه‌تان من کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / چشمهٔ آن ماست زین یکسو شوید
نک نشان آنک اندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ... ساران کشتیم از رهم / طفلیم زان ... ناشیان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گره / کاضطراب ماه آرد در شکوه
انبیا گفتند آوه پند ما / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

ای دریغا که دوا از رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود

آدمی کو بود بی مثل و ندید   دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیو آن بهارش دی نمود   زان طرف خسبید کو رانده بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بی دولت بگردد داد داد
ای بسا معشوق کاید ناشناخت   پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا همچنین جان باست   می نسازد فکر بازارش را
این غلط ده دیده را حرمان ماست   وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد   لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق   چون نباید عقل و جان همراز حق
بیشتر مرده بهار آسنگ نکست   چون نشاید زنده همراز حق
آن بت مرده تراشیدهٔ شماست   پیشه زنده تراشیده چه خواست
عاشق خویشید و صنعت کرد   دم مار از اثر است کیستی
نی دران مار دم دولتی و نعمتی   نی دران سر آب حتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم   لا یقعد و جز زندان بود
آنچنان کو گوید حکیم غزنوی   در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر   در خور آمد گوش حر باطل خر
شد مناسب عضوها و اندامها   شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب با تنش   بیگمان با جان که حق آراسته است
چون صفت با جان قرین کرده است او   پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت   پس مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین   چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان   کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی   که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است   فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهاات از نسخ اوست   عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز تضرع جز نیاز و راه نیست   زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود   قدر خود را پیدا کند

آنچه در خرگوش و پیل آویختند

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

تا ازل را با ابد آمیختند
کی رسد تان این مثلها ساختن   سوی آن که کاید آن باختن
آن مثل آوردن آن حضرت است   که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل   یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود   اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب   تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل   چون کند موشی فضولی مختل
آن مثالت را چو اژدرها کند   تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثل آورد قارون از لجاج   تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد در دم جهول   تا که بشکسته مغز سر ...

این مثال اندیشه قوم عاد   کاشتر انسان که خود خرد و ماد
این مثال آورد فرعون از غلط   تا که اندر آب باشد سقط
این مثال آورد دهری دون   تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو ادراج بوم دان   که از ایشان رسته شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح را باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت   صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست   میکند کشتی چه نادان المعنت
آن یکی میگفت این کشتی بتاز   وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت در بنا کس گراست   وان یکی میگفت بنشستش گر چراست
آن یکی میگفت بالاش کجاست   وان یکی میگفت باشش گر خراست
آن یکی میگفت این مشکل بیاب   وان یکی میگفت این کار بهر
آن یکی میگفت بیکاری بکر   باشدی فرتوت عقل شد اسیر
او همیگفت این بفرمان خداست   این بجز کمها نخواهد کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید   در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهستهٔ او را شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی   تو که ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل   گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو زقم بشنوی بانگ دهل   آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
در غلط افتاده‌ای ای خام   پخته شو در آتش آدم والسلام

در جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

آن دروغ است و کژ و برساخته   سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش دان دیو فضول   که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد   زآب حیاتی که اول خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را   کفر گفتی مستعد جوش را
اضطراب باد گفتی در ازل   که تبر سایند پیلان اشتغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب   خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام   با مهی که شد ز بوسش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک   چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد   چه ملوک و چه گدا و کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار   چه دد و چه پیل و سیل و چنار
چه ادبار و چه چنار   چه خریف و صیف چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او   همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب   این چه میگویم که هستم در خواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای گمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / گرد ایشان ماه و خور اندر طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان برهم گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیلکش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشم تان را واگشاید مرگ نیک

گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی روزن از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگی که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا ارواحا سباحات
صدقوا هم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوا هم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گو این زمان تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

همین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید و آسمانها بنگرید
یا بحال اولینشان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در رید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خطر

معنی حزم و مثال مرد حازم

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغست این براند / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش مات کرد ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه و خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روییده نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لا حولی زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز از حرام / ورنه چون خود در افتادی بدام

شاه مرغی کو بترک دانه گفت / در ریاض فقر او چون گل شکفت
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد

هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

و خاستن آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش گشتش بخورد و کام راند

باز مرغی کو تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
خوش بکند او دل از آن وادی شد او / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم از وی راضی و او راضی ز حزم / همچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای

بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان اندر حرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت سوی / جفت هم آید پی او جوی جوی
بار دیگر سوی آن دام آمدیم / خاک اندر دیده توبه زدیم

بازشان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز روی این منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جان ما را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نیاری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌ای یارب رهانم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

چون خلاصی داد حقشان زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموشش کرد / حاجتی در است همش کرد

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان بیاید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوان / زخم سرما خرد کرده آنچنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بگویی خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت ما را شکر کی کنید / تا سر منحوس خود را بشنوید
شکر جذب نعمت و او را کند / کفر نعمت بخش را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه نامعقول گفتن انبیا را

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن نقاش کس / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که صیقل پاک شو / با کرا کسیر گیر و سود شو
هیچ آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد دگر گل ای ارجمند
خالق ... و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیرگی و نمی
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وافرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو بر راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره است / آن بمثل لقوه و درد سرست
زین دوا را ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره است / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن اغراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست آن رنجی که چاره برد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر گردد از این هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کره بی ریا / میسپاریم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بایستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی‌اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که به تن بازآمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کی نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومات شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود ببر ای مهمان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راهها ماندی چه پایان کرده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هر که مارا کشت پی در باز رست   از عذاب دنیا باز جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت و نبیها   در عذاب جاودان شد مبتلا

هین بگوئید از نجوم سعد راه   زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

تکرار کردن اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید   نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها   در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق   شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما   مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست   هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست   هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست   در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد   از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر   اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد   که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی   فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا   می‌برآرم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان   کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور   که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی   پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
تا نگردی خاسر و نادم از آن   زانکه نیکو نیست از مرد و زن
صد ره ار بینی دروغ اختری   یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف   صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان   می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران   حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال   که زیان ماست قال شوم و فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی   فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود   او ز بامی بیندش آگه کند
گویدش خاموش غمگینم مکن   گوید او خوش باش خود فال این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت   تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همه طاق تو بود   چون زند بد کی بیان فغان در
یار نالایم تو سنگی مردی   تا مرا آن چه نمودی و بری
او بگوید زانکه می‌ارزده   تو بگویی نیک بنیاد دم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند   تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی   مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی   بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنی   که لئیم است و نسازد نیکویی

مضمون آن آیه که در سورهٔ یس در حق ... اعتراض کافران و جواب انبیا واقع است قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ... و در دفتر دوم واقع شده در داستان آمدن دوستان بعیادت خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه

مضمون آن آیه ... [illegible]

با کریمی گر کنی احسان سزد   هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا   بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا   باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند   چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است   پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که اتینا طوعا او کرها

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم   کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر   شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست   لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان   جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود   گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود   علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را   برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست   لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته   معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند   مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید   دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر   تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز   دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنان که حق ز ظلم و ... ایشان   از شهان باب صغیری ساخت آن

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که متکبرانند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت بر مقدس جهت کوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن کما قال ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند   چونکه سجده کبریا را نکنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان   نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نه‌اند   نیشکر پاکان بشما خالی نه‌اند
آن سگان را این خسان خاضع شوند   شیر را عارست کورا سگ برند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو   موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود   خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان   رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف   بلکه آن آهوکان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس   ترس خداوند ولی نعمت لیس
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو   ترس خداوند ولی نعمت بجو
بس کن ار شرحی بگویم دور دست   خشم گیرد میر و ... اندکیست
حاصل این آمد که سر کن ای کریم   با لئیمان تا نهند گردن لئیم

[illegible]

با نسیم نفس چون احسان کند — چون لئیمان نفس بی کفران کنند
زین سبب کاهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بلکه زرین قبا — هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم — شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا — قحط‌ها و دردها را نک دوا
چونکه درد و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند — تا که چندی مست و بی‌خود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفره آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند — دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی او نیست هم خوی او
یابد از بو آن پری بوی کسی — تو نیابی آن ز صد من لوت خویش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرق کی باشند ز فرعونیان
باد بد بر عادیان گرز و تبر — لیک بد بر هود نقش و فرش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خانمان — لیک باشد بر دگر قربان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر جهان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق عز و جل از بوی یوسف و حرمان برادران و غیره هم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید — آنچه او از بوی او اندر کشید
آنچه در وی دید و اندر وی کشید — خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند — وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفره او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت — بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او — چونکه بد یعقوب می‌بویید او

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست — چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده — یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر یابی شده — وین خیالی عالمی پر زهر شد
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت — از خیالی دوزخ و جای گداخت
بس که داند راه گلشن‌های او — بس که داند جای گلخن‌های او
دیده‌بان دل نبیند در مجال — کز کدامین کنج جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون او — کون او را هست گرد کون حق
گر ببیند مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار — قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است — نیکبختی که تقی جان وی است
این یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست — وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هان چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن — گوید ای جان من نیارم اندر آن
هین بیا جانا که پایم بسته است — گو بدیدستی نه بستام تو با
یک مثل آمد درین معنی بگفت — بو که یابی زین میان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای — گوش کن تا برخوری زان حصه‌ای

حکایت غلام امیر که انس داشت بمناجات و نماز عظیم

در زمانی بود میری را کرام — بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست — منتظر استاده بنداشت
میر از بهر او آنجا بدو جان — کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که موقوف منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیست و آنکی زد در آنجا کش نشاند
گفت آنکو بسته است از برون
بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه بگذارد ترا گاهی درون
می نبگذارد مرا گاهی برون
آنکه بگذارد کزین سو بنشوی
او بدین سو بسته پای است ای رهی

ما بیا را بجز بگذارد برون
خاکیان را بجز بگذارد درون
اهل جاهی را [illegible]
حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش
بخت یابی چون ازین سر خوش
چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گردی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دلزندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی صفا
فانی حق شو که تا یابی بقا

کز ندامت باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله عز و جل حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند
میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک [illegible]
چونکه [illegible] گفت چو تند نگر زیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی
جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر توکل میکنی این کار را
تو نمیدانی کزین هر دو کئی
غرقه را اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا بدانم من کیم
در نخواهم رفت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام
کشف گردان گر کدامین غرقه ام

من نخواهم رفت ازین ره با گمان
بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی تو ناید ز تو
زانکه در غیبست سر این دو رد

تا جز برسد طبع شیشه جان
در طلب بی سود دارد [illegible]
بل زیادت آرد که محروم است و خوار
نور او باید که بارش [illegible]

چونکه بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی کزین یابی نجات
زیر دستور دهی خاقان آب
جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک
بر امید بوک روزی میدود
بو که روزی نمود چون یکی بر روی
گر بگوید این ز کفر خیر جو

تا بدا دارد چو بیع و دکان رود
خوف حرمان هست تو چونی دلی
خوف حرمان ازل در کسب گرفت
خوف کم در دست اندر ربوت
کو بای خوف حرمانست پیش
هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در گوشش امید [illegible]
دارم اندر کار خوف و خطر
پس چرا کار دین [illegible]
دامنت مسکین در خون زمان

با مذیدی کاهل این بازار را
در چه سود ز انبیا و اولیا
ز من و کان [illegible]
اندرین بازار چون سود

آهن از آزادم همچون موم شد
باد را بنده و محکوم شد
آتش ابراهیم را چون خلیل
[illegible] چون جبال شد

از دم آن مرده زنده شد
ابر آتش را بیابی آمده
شد برای دفع دشمن چو مار
عنکبوتی شد برای [illegible] دار

بیان حیرت کرامات الله تعالی اولیا را

قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهره خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه ازند و چشم هیچکس
بر عیند بر کیشان [illegible]
کرامتشان [illegible] در حرم
نام ایشان شنوند ابدا

یا امیدانی کرمهای خدا
کو ترا می خواند سوی کجا
شش جهت عالم همه اکرام [illegible]
هر طرف که بنگری اعلام او

چون کسی می گوید آتش در آ
اندر آرد و دو مکو سوزد ترا
کو ز آتش [illegible]
در میانشان غنچها سر زنند

در حقیقت آتش ایمنیست [illegible]
کاذر دستارخوان انبیا

حکایت منديل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

از انس فرزند مالک آمده ست
کرپهای آن بتهی شده است

او حکایت کرد کز بهر طعام
دید انس دستارخوان از زرد فام
چرکن و آلوده گفتا ای خدم
اندر افکن در تنورش یکدمی

در تنور پر ز آتش در فکند
در زمان دستارخوان را [illegible]
جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار [illegible] کننده

یک ساعت برآورد از تنور
پاک و براق و سفید از [illegible]
قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون بنسوزید و منقا گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان
پس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان [illegible]

عبد را انگشت [illegible]
تو نکوبی حال خود را این چنین
چون فکندی تو دانی شیخ وی
کی بود او قربت در اسرار

آنچنین دستارخوان قیمتی
چون فکندی اندر آتش ایستی
گفت دارم بر کریمان [illegible]
از عباد الله دارم بس امید

میبدری چه بود اگر گویم
در دامن [illegible] بی ندم
اندر افتم از [illegible]
نیستم ز اکرام ایشان ناامید

سر در اندازم من این دستارخوان　　ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین سیر زن　　کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود　　آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و از آب دور مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان برون انداخته

۳۶ اندر آن وادی گروهی از عرب　　خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده　　کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون　　مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ　　بر تف ریگ و رهی صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته　　خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید　　چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد　　سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شترران سیه را با شتر　　سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان　　بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری　　راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا　　این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او　　گفت او آن ماه‌روی قندخو
سید و سرور محمد نورجان　　مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست　　گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر　　من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوریدندش بدان طرف　　او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز　　گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد　　اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او　　ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه　　سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک خرد　　گشت چندین مشک پر بی اصطرا
مشک خود روپوش بود و موج فضل　　می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا　　وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی اسباب بیرون زین حکم　　آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده　　در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی　　سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی　　ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب　　چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه　　ننگرم سوی سبب وان دمدمه

۱ گویدش ردوا لعادوا کار تست　　ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم　　رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا　　از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا　　وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاندر سبب پیچیده　　لیک معذوری همین دیده
قافله حیران شد اندر کار او　　یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده روپوش مشک خرد را　　غرقه کردی هم عرب هم کرد را

پر آب کردن مشک آن غلام از غیب بمعجزه و آن غلام سیاه رو را سپیدرو کردن باذن الله تعالی

۳۷ ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود　　تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او　　می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده　　مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید　　تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر کرد آن دم آن غلام　　شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه　　زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید　　که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست　　این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　　بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش　　آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش　　همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال　　گفتش اکنون رو بده وا گو احوال
او همی شد بی سر و بی پای مست　　پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

و دیدن خواجه غلام خود را سپیدرو و ناشناختن که او غلام منست و گفتن که غلام مرا تو کشته و خون گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

پس بیامد با دو مشک پر روان　　سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از ره منتظر مستر بود　　کان غلامش دیر می‌آید ز رود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند　　از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این　　پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور　　می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد　　یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او کشت این در کبر　　اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی　　از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو　　گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم　　چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی [illegible]　　اسب [illegible]
کو غلام من بگفت اینک منم　　کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صدری به پیری گشته‌ام / صاحب فضلی و صدری گشته‌ام
هیچ میگویی غلام من کجاست / هین بخواهی بست با این من جبر را

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان نهانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در جهود / گر ز لاشه تیره من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی امر خدا یک سر روند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود ز اول واحدی / بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وآنکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشن بود زین دو دید / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بکوی یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطق آید در شرح و سوخ

بیان آنکه حق تعالی داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بود و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلکی نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
گوش گیری آب را تو کش کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودک دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش

این کی آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم میرهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس عالم گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط

آنکه تعریفش ز حضرت خود کند / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی که کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاه بیرون افتادن

اندر این بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی

امن یجیب المضطر اذا دعاه [illegible]

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش بگویی می‌شوی
پس سؤالش شکر گوید و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربود و من در هم شدم / تو غم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو آن / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم از هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفا

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه از گل گر تو برکش برکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را خود من ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفته سرحان [illegible] / زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا اندوه مبر / در زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ای جان [illegible] / مال چون این جمع آمد ای جان [illegible]

استدعای مردی از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر / باشد از تدبیر ساعت کز گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از تو جز نیافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی

فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا [illegible]
یعنی آن عذاب و محنت [illegible]
[illegible] یافتن سرور در دل نزد آمدن اندوه [illegible]
قال علیه السلام [illegible]

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن بموسی علیه السلام که بیاموزش آنچه استدعا کند

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

هین برو در سر خود کم طلب / کین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت آن بدعا موسی صلوات الله علی نبینا و علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

[illegible] بارها ای [illegible]
یعنی [illegible] سبحان الذی [illegible]
[illegible] تجربه یعنی [illegible]

19 پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اخترگوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی فروغ / دوغهای [illegible]
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردااش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکر میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوءالقضا را دوختم
15 روز دیگر آن سگ محروم گفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اهل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
20 لیک فردا خواهد او مردن یقین

خبر کردن خروس پس از مرگ آن خواجه

گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

اختر: منعت معنی دارد اینجا بمعنی فال است
محیص: خلاص
مصاب: رنج رسیده
وکر: آشیانه
لالنگ: [illegible]

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار
چون خواجه مرگ خود را از خروس بشنید

می‌شنید او از خروسش آن حدیث
17 چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
بار دیگر زاری کرد ای نکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

اقتباس [illegible]
مضمون این بیت [illegible] در سوره محمد است [illegible] والله الغنی وانتم الفقراء [illegible]
[illegible]
14 [illegible] برادرات [illegible]
مثل [illegible]
مضمون این بیت [illegible] والتفت الساق بالساق الی ربک [illegible]
[illegible]

۲۰۶

گفت از من کم شد ار او گم نشد بی دو چشم غیب کس مردم نشد تو نگردی فصد وار ار دو دهی خون افزون تا ز تب جان رهد
مغز هر میوه به است از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش مغز نغزی دارد آخر آدمی یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در جوانی حمزه عم مصطفی
جنگ کردن امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه بی زره
با زره می‌شد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چونکه در غزو آمدی بی زره خود در الصفها بر شدی سینه باز و تن برهنه پیش پیش در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ای هزبر صف‌شکن شاه فحول نی تو لاتلقوا بایدیکم الی تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه می در اندازی چنین در معرکه چون جوان بودی و زفت و سخت زه تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده‌های لاابالی می‌زنی لاابالی‌وار با تیغ و سنان می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را کی روا باشد که شیری همچو تو کشته گردد زار بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر
جواب امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را
پند می‌دادند او را از عبر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان مرگ می‌دیدم وداع این جهان سوی مردن کس برغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون از برون حس لشکرگاه شاه پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آن کو کرد بیدارم ز خواب آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است امر لاتلقوا بگیرد او به دست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب الصلا ای لطف‌بینان افرحوا البلا ای قهربینان اترحوا
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا العجل ای حشربینان سارعوا هر که یوسف دید جان کردش فدا هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست پیش ترک آیینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار ترس از خویش است ای جان هوشیار روی زشت تست نی رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رسته است ار نکوی است ار بد است ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای در حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا هیچ خدمت نیست همرنگ عطا مزد مزدوران نمی‌ماند به کار کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عرق وین همه سیم است و زر است و طبق گر ترا آید ز جایی تهمتی کرده مظلومت دعا در محنتی

شرم باید تیغ را از جان تو
دعا کردن موسی علیه السلام که این شخص را تا با ایمان برود
آن تست این ای که بر در

گفت موسی در مناجات آن سحر کای خدا ایمان ازو مستان مبر پادشاهی کن برو بخشا که او سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست دفع پنداری گرفت آن را و سست دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن که تواند لب ز گفتن دوختن در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام
گشت غرقه دستگیرش ای ودود

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم بلک جمله مردگان خاک را زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست آن جهان انگیز کانجا روشنست این فناجا چون جهان بود نیست بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهانخانه لدینا محضرون تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی تن بخدمت جان بری ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
حکایت زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

این حکایت بشنو از وعظ ای پسر
که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست
تا نگردی خسته از نقل و حذر

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح نعمتم زوتر رود از قوس قزح پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور کرد آتشی در جانش افتاد و درد تا شبی بنمود او را جنتی باغ سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را سبز گفتم خلد دار الضعف را ورنه لاعین رات چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بوی آنکه او حیران بود حاصل آن زن دید آن را مست شد زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش بعد از آن گفتند کین نعمت درست کو بجان بازی بجز صادق نجست
خدمتی بسیار می‌بایست کرد مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون اینچنینم ده بریز از من تو خون اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش

مضمون این آیه ... الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح ... [illegible]

[illegible marginal notes]

سوی آن فرغانه‌ای کو بر کند
تا ترا در آبجوی آن کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضدانند آب و روغنند

هر یکی از اصل خود در بند اند
احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان
لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تنگ جان تو
غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی

او به بینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

گرچه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و آسمان آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام

قدرتی دارد که اندر یک نفس
از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا
بی‌توقف زنده کردی مرده را

خالق عیسی بنتواند که او
بی‌توقف مردم آرد توبتو
این تأنی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی‌سکست

جویکی کوچک که دائم میرود
نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور
این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
مرغکان [illegible] اندر انتها

بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دور است زو
دانی ای [illegible] که ماند [illegible]
در نوشتن لیک در نقطه ببین

دانهٔ آبی به دانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقهاشان دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوع دگر

برگها در جسمها مانند اند
لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو
از بلال و از بلال آن کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب
پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست

[illegible marginal notes]

عود چوب

[illegible marginal notes]

تو همی‌گویی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بچوب
نی جزای آن زنا بد این بلا
چوب کی ماند زنا را در جزا

مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سبب چون آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست
نسل آن در امر تو آید بجست

میدود در امر تو فرزند تو
که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان
هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با بر اند
چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن جهات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جانگداز

کآسمان را منتظر میداشتی
تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است
هین بکش این دوزخت را کین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نور آوری حلمی بهم
آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش این
نار بکشد هیچ جز نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم در آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو
می‌بسوزد نسل و فرزندان او

مراد از آسمان عالم علوی است

این همی گفت و درش حیران گفت　نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت　تاب دو چشم پر انوار او　می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه را خود سیه دیدی ترا　مردم دیده سیه آمد چرا　مردم دیده اندر دیده سیاه　مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا　در جهان جز مردم دیده فزا　چون پیغمبر مردم دیده‌اش نمود　پیش پیغمبر او که در رس رسید
پس جزا و جمله مقلد آمدند　در صفات مردم دیده بلند　گفت هش الفراق ای خوش خصال　گفت ای نی الوصال ای بی ملال
گفت جنت اشرغ بی برد　از نیاز خویش غایب می‌شوی　گفت ای نی بلکه اش خاص فن　میر سد از خود غیبی در وطن
گفت ای جان در دل دار سیاه　گفت ای نی جانم باد دنیا　گفت رحمت را که ابراهیم ما　گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش تو پیوسته‌ای　گر نظر بالا کنی ای بوی تست　اندر آن حلقه رب العالمین　نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران کرد این خانه ز غم　　　گفت اندر منه بنگر منکر سمع

حکمت ویران شدن تن برگ

کرد ویران تا کند معمورتر　قوم انبه بود و خانه مختصر　من چو آدم بودم اول حبس کرب　پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه　شاه گشتم قصر باید بهر شاه　قصرها خود مر شهان را مانس است　مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان　چون شهان رفتند اندر لامکان　مرده را این جهان بنمود فر　ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
کرد تنگ آن مغفلان از بهر جفت　چون دلو شد بهر کرد و مس　در زمان خواب چون آباد شد　زان بمیکان بنگر چون آن حلقه باد
روح از ظلم طبیعت باد رست　مرد زندانی ز فکر حبس　از زمین و آسمان بیرون فراخ　سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ　　　خنده او گریه فخرش جمله ننگ

و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود　　　اندر آن جانت بخسپیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل　زان تپش تنگ آیدت جان کلیل　تا برون نایی بنگشاید دلت　پس چه سود آن فراخی هر
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی　در بیابان فراخی می‌شوی　آن فراخی بیابان تنگ گشت　بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت　کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت　او نمی‌داند که تو همچون ظالمان　از برون در گلشنی جانت فغان
خواب تو آن کفش بیرون کرد　که زمانی جانت آزاد از تن است　اولیا را خواب ملکست ای فلان　همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست　که زمانی جانت آزاد از تنست　اولیا را خواب ملکست ای فلان　همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی　در عدم در می‌روند و باب نی　خانه تنگ و درون جان چنگلوک　کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم　نه مهه گشتم شد این نقلان مهم　گر نباشد درد زه بر مادرم　من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش　می‌کند ره تا رهد بره ز میش　تا چرد آن بره در صحرای سبز　هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود　بر جنین اشکستن زندان بود　حامله گریان ز زه کالمناص　وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات　از جماد و از بهیمه وز نبات　هر یکی از درد غیری غافلند　جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان　بلمه از خانه خود کی داند آن　آنچه صاحبدل بداند حال تو　تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنیبت اهل دل　　　کی تو بینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد　　　بیند او اسرار را بی هیچ مر
چون زمین برخاست از جو فلک　نی شب و نی سایه باشد لیک و تنگ　هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه　از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود　نی ز آتشهای مستنجم بود　وهم افتد در خطا و در غلط　عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است　جان ز خفت جمله در پریدن است　روی سرخ از غلبه خونها بود　روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود　باشد از سودا که رو ادهم بود　در حقیقت خالق آثار او　لیک جز علت نبیند اهل پو
مغز کو از قشرها آواره است　از طبیب و علت او را چاره است　چون دوم بار آدمیزاده بزاد　پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او　علت جزوی ندارد کین او　می‌پرد چون آفتاب اندر افق　با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها　بی مکان باشد چو ارواح و نهی　بل عقول ماست سایه‌های او　می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس　　　اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه نص با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی　از قیاس آنجا نماید عبرتی　نص وحی روح قدسی دان یقین　وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر　روح او را کی شود زیر نظر　لیک جان در عقل تأثیری کند　زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدمتی زد در بوح | گویم ای گو کشتی و طوفان نوح | عقل اجزا را ... دارد و لیک | نور خوار از قرص خور دور از زنگ

زان یقین صد سالگی چون خور شدند | تا ز نورش قرص خور ... کنند | زانکه این نی رنگ اندر ساقست | ... افلت

وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقه آن نور باشد دایما | نی سجانش رد زندگی جود | و از حسد او ...

همچنین کس جانش از افلاک بود | یا مبدل گشته کز خاک بود | زانکه خاکی را نباشد پایان | که ز ... عشق جان

گر زنند بر خاک دایم آب جو | آنچنان سوزد که ناید ... | دایم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مار ماهی فن اند | اندرین یم ماهیهای گنند | مکرشان کر خلق را شیدا کنند | هم دریا تا ... سوا کنند

واندرین یم ماهیان پر فن اند | مار را از سحر ماهی میکنند | ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال

بس محال از تاب ایشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکوفال شد | زهر آنجا رفت و شکر شد یقین | خار کاین ... گشت و سر که انگبین

خاک زر شد سنگ گوهر بی جر | تا قیامت گر بگویم این کلام | می نبیند جز که چشم بشر | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمر مکرر بردنست | شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز میماند رسول | این رسولان ضمیر راز گو | مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان | چاکری خواهند از اهل جهان | تا ادبهاشان بجا گه ناوری | از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو | تا نباشی پیششان راکع دوتو | هر ادبشان کی همی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی | از تو دارند ای مزور منتی | لیک با بی رغبتی ها ای ضمیر | صدقه سلطان بیفشان واگیر

اسب خود را ای رسول آسمان | در ملولان منگر اندر جهان | فرخ آن ترکی که استیزه نهد | اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان | که کند آهنگ اوج آسمان | چشم را از غیر و غیرت دوخته | همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند | آتش اول در پشیمانی زند | خود پشیمانی نروید از عدم | چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدو کسی بود که از وی چیزی

این بداند بانگ و بوی شیر را

ممکن نیست دو فارقی و مقابله ...

گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو و خویش آن ... جانور | خود بداند از نشان و از اثر | روز خفاش شناسد ... | شب برون آید چو دزدان ...

از همه محروم تر خفاش بود | که عدو آفتاب فاش بود | نی تواند در مصافش ... | نی بغیر تا ... نجور کرد

زانکه آن خورشید از احسان خود | بر ندارد ... تا رود | آفتابی کو بگرداند دعا | از برای عصمه قهر خفاش را

غایت لطف و کمال او بود | ورنه خفاشی کجا ماند بود | دشمن ای کبری ... | تا بود محکم که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند | ابله است او ریش خود بر میکند | حیلت او از بس ... | خنجر و حلق قمر چون ...

با عدو آفتاب این بد عتاب | ای عدو آفتاب آفتاب | ای عدو آفتابی کز فر | می بلرزد آفتاب و اختران

تو عدو او نه خصم خود بدی | چه غم آتش را که تو هیزم شدی | ای عجب این ... او کم شود | یار درد و غصه ات ... بود

رحمتش نی رحمت آدم بود | کو مزاج رحم آدم غم بود | رحمت مخلوق باشد غصه ناک | رحمت حق از غم و غصه ...

رحمت بیچون چنین دان ای پسر | ناید اندر وهم ... اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان ماهیت دانستن آن چیز

ظاهرست آثار میوه رحمتش | لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز بآثار و مثال | طفل ماهیت نداند طمث را | جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل ره نبود بعطی ... | جز که گویی هست آن چون شکر | کی بود ماهیت ذوق جماع | مثل ماهیات شکر ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی | با تو آن عاقل که ای کودک رسی | تا بداند کودک از آن مثال | گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست | ور بگویی که ندانم زور نیست | گر کسی گوید که دانی نوح را | آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر | کودکان خرد در کتابها | وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح | قصه‌اش گویند از ماضی فصیح | آنکه دانش ... از روی وصف | گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را | همچو او باید کسی دانا ورا | مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه کی داند اسرافیل را

این سخن مانم است از روی آن | که بماهیت ندانیش ... | عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود ...

زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / قفل را بر خود مکن [illegible]
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی تخت خویش تازی ای حسن / کین سخن با یار دارد [illegible]

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات تا نفی از نخست / گر بپاشیش مکی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدمزاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت در جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / گر بدانی وندانی نوح را
زین نمط بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / برنهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات و [illegible] کاشف / جوش عشق از ترک ادب [illegible]
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب

[illegible]

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل درّاک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که از او می‌شد جگرها تیردوز

حرض: تباهی و فساد

وخم: ناگوار

[illegible]

شاد و شنگی حلقه در گوش شده / حس فانی هوش ما بیهش شده
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
صد هزاران ... / صد هزاران ...
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید شان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آن است تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زاید طاقتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح توست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همارهٔ فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌روی است آن دی مشفق است / صیف خندان است اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
این علف تلخ است کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطامش بس بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمی خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یک سواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لا حول عمران‌زاده‌ام / که ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود / نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یاری و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همیکید من تا هست ریز
یوسفم گرگ از تو آن آشتیز
تو همی بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی گردد دبار
لحم او و شحم او دیگر نشد
او چنان بد جز که از منظر شد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان تیز گریز
این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هرکش آن بود
پیش شیخی در بخارا اندری
تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا دوم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش
بی تو شیرین جی ... عیشم حوش
غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفا
اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلکش‌تر

گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی صدری کو امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه
جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم
بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر چاهی منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که ترا با من سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از رجوع بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

بس درازست این سخن از انبساط
عاشق صدر جهان بد بیقرار
گفت او را ناصحی کای بیخبر
عاقبت اندیش گر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای
لایق زنجیری و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست
ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه‌رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن
زان عوان مخفی افغان من
هرکه بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دار و ره بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را ز گل آلوده مکن
لیک گوشت کرد بندم کهن

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

پند دادالعقه عاشق انسی
عاذل بعید همچون ققنسی
گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی برخوان تو عشرا امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو
پایکوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود
آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا میرود
نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی دوست

خامشند دعوه تکرار سخن / میرود تا بحث عشق و یار شان
در شان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسله دور است لیکن دور یار

زیادات نام کتابیست در علم فقه از مصنفات امام محمد علیه الرحمه در مذهب حنفی تعریف دور و تسلسل آنچه نزد ارباب معقول قرار یافت الدور و هو توقف الشی علی ما یتوقف علیه ذلک الشی بمرتبة او بمراتب و التسلسل هو ترتب امور غیر متناهیة پس معنی بیت چنین تواند بود که سلسله این قوم جعد مشکبار که عبارت از عشاق باشند معشاید و درست و جعد مشکبار درین مصرع مضاف الیه قوم واقع شده و بدون این حل مصرع ثانی درست نمیشود اما دور یار معنی تسلسل که در اصل عبارت از ترتب امور غیر متناهیه است نزد قوم عشاق دور است لیکن نه دور متعارف ارباب عقل و اصحاب نقل اعنی چنانچه توقف شی است بر چیزی که آن شی موقوفست بر آن چیز همه چیز عشاق موقوف و راجع بر یار است آن زلیخا از سپند ان تا بعود نام جمله چیز یوسف کرده بود ماحصل اگر چنانچه این دو مسله نزد ارباب عقل باطل است نزد عشاق بنابر توقف و ترتب همه چیز بر یار عین حاصل است کما قال المولوی ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر صفت ماهیتی یعنی هر چیز را در هر جا یک خاصیت علیحده در اصطلاحاتی تازه دارد دور و تسلسل نزد ارباب معقول خاصیت و معنی دیگر دارد و در اصطلاح عشاق خاصیت و معنی دیگر والله اعلم جعد مشکبار را آخر سلسله این قوم اعتبار کرده همین مصرع کلام را اتمام نموده هر مصرع را بسر خود قرار داده شود هم وجهی دارد
مسله کیس ابر سرکس ترا / کو کلنج کنج حق در کیسها / کردم از خلع و مبارا پرسشی / بد ببین ذکر بخارا میرود
در تشخیص معنی این بیت و تحقیق مسله الکیس کنج بسیاری از فضلا و علما عصر و فقها و شعرای عصر پرداخته شد از هیچ ناقد بصیر نقد درستی که افاده صحت سکوت کند بکسبیه طبیعت و قریحه خاطر

دیلزم

ویلزم بدله و کره اخذه ان نشز و اخذ الفضل ان نشزت ای اخذ الفضل علی ما دفع الیها من المهر یعنی خلع طلاق باین است ولازم می شود بدل او و مکروه است اخذ آن بدل اگر بیغرمانی و ستیزه از جانب مرد باشد و مکروه است گرفتن مرد زیاده بر چیزی که دفع کرده شد سوی زن از مهر اگر بیغرمانی و ستیزه از جانب زن باشد و مبارات بیزاری زوجین است از یکدیگر معنی چنین باشد که هر چند سخن از جدائی و مبارات میرود که عاشق صدر جهان از خدمت او اختیار نموده بود اما چون ذکر بخارا که محل فیض و مقام مطلوب است می گذرد بد مبین یعنی هر چه در مقام محبت مذکور شود هر حرف جدائیست و بظاهر یاد از مفارقت میدهد در حقیقة از عالم مخالفت معشود است در اخلاط که ناشی از عین صداقت و خلت است و نتیجه اش مواصلت و مخالطت

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه / باشدش زاخبار و دانش تاسه
دید بر بینش نو عالی فزا / زان همی دنیا بگیرد علم را
زانکه دنیا را همی بیند عین / وان جهالت را همی داند دین
باز رو سوی جلیس اختران / کز غم صدر جهان شد ناتوان
رنگ یاسمون بیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
این بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
صدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا در رسید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود دلم تو نا غافلی

درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن

این سخن پایان ندارد تیز ران

دوستان او را از پیدا شدن

تا رود سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان ، شهر معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد در اثیر ، مه کنارش گیرد و گوید بگیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز ، پیش از پیدا شدن منشین گریز
کز ترا میجوید آن شه خشمگین ، تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش ، تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد ، معتمد بودی مهندس اوستاد

هم شریفش بودی و هم محترم ، گشتی از زهد گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی ، رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل ، ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند ، عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو ، زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا ، گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

از قضا بسته شود کاژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد ، گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نگریزد ز آب ، گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم ، عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون ، کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب ، گر بمیرم هست مرگم مستطاب
گر بیاماسد مرا دست و شکم ، عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون ، کاشکی بحرم روان بودی درون
من بهر جایی که بینم آبجو ، رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل

صحیح

طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین ، جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام ، تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ ، روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم ، از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش ، عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو گر خسپد و گر چیزی خورد ، بهر عید و ذبح او میپرورد

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای ، جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای ، کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا ، در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر ، ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم ، وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم ، پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

در قصه گاو ... اینجا لفظی که در آیت ... فقلنا اضربوه ببعضها ... پس گفتیم ... [illegible] ... زنده شد و خون از گردن او ... و نام قاتلان خود بگفت ... [illegible] ... زنده میکرداند خدای تعالی مردگان را ... والله اعلم ... [illegible] ... زنده بشوند

۲۱۵

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ، تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو ، کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم ، آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ، گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امت است ، کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو ، همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب ، میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد ، کو ز بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان ، صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ، آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود ، محو گردد در وی و جو او شود
وصف او باقی و ذاتش فانی است ، زین سپس نی کم شود نی بدلقاست

خویش را بر نخل او آویختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

عذر آن را که از او بگریختم

همچو گوی سجده کن بر رو و سر ، جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان ، رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او ، چونکه بود او عاشق سرمست او
همچو خلقان منتظر سر در هوا ، که بسوزد یا بر آویزد ورا

این زمان این احمق یکلخت را ، آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید ، احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست ، روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است ، مینماید آتش و جمله خوشیست

یک حکایت گوش کن ای نیک پی

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم

مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی خفت چون در گور رفت ، صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن ، صبحدم خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند ، اندرو مهمان کشند با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم ، کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش ، بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ، ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید

مهمان آمدن در آن مسجد

غافلی کاید شماره کم دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب ، کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود ، زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای ، رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم ، نقش کم ناید چو من باقیستم

این بیت اشاره ... [illegible] ... عضد الدوله ... [illegible] ... والله اعلم بالصواب

غُول جمع غیلان ... در بیابان ... [illegible]

چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین
صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ
تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسپ
که غریبی و نمیدانی ز حال
کاندر اینجا خفت گیرد او زوال
اتفاقی نیست این بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم
نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاینی و سگ‌پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد
می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق مر عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم
از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه
عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلم بی زخم نا ساید تنم
عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند
بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در
مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص
خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار
نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند
تا بود کین بند از پا بر کنند
چون دل و جانش چنین بیرون بود
آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان
گرد بر گردش بحلقه گربکان

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او هم اینجا بکار آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند والامر ... بعد

کی بود او را درین خوف و حزن
آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص
صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار
مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم
میگریزد او پس سوی شکم

لطف رویش صد مقصد میکند
او معوّق پشت مادر میکند
کو اگر بیرون نهم زین شهر گام
ای عجب دیگر ببینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم
که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنم راهی بدی
که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست
آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ
زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتراست
پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید کین بگفت
کو نبودستش دل با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت
در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید
اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و تسدید جزام و دما
گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد وگرنی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقه تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار
چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
پیش از آن کانچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی
بر کند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش
کان گواه سوی قضا میخواندش
ناکسان کی نهند او را حواز
کش گواهان شیخ قاضی مسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جان و جامه‌ات گرو
ای ز دور آسان نماید بنگر
کآخر بخت باشد رهگذر
بس کسا کو بخت خود در آز جست
وقت بیگه هیچ نیست او برجست
پیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندر آن کار زار
آن زمان گردد بر آن کس کار زار

[illegible marginal commentary]

چون نذیری آید از بهر تو پیش / کان اجل گرگست و جان تو چو میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنک او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق در اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلک با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
وان گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مشو
زانک زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون گو شوند
خویشتن را با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژغژغ یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم‌دل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌رود در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی‌دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان / زانک وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابل‌اند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان

[illegible marginal commentary]

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم همی‌داد و گفت گرد آرید جیش
تا که بر احمد ز همت افکنم / بیخ و بنیاد از زمینش برکنم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کانی جار لکم

گفت شیطان مر قریش را که جنگ احمد کنید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و در وقت ملاقات صفین گریختن او

چون سپه گرد آمد اعدا گفت او / کرد با ایشان لجیک گفت کو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جانش از بیم آن آتشکده
پای خود واپس کشیده میگریخت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
ای اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / ای بال لاف تو دی این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دستش در کشید / چون ز گفت اوش در دل درد رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به قهر تست راه

جعاشیش جمع جعشوش و جعشوش کوتاه [illegible]

[illegible marginal commentary]

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فن / نغزها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌ربا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان من البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاک باشد در جهان
آن بیان اولیا و صفیات / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز نفس دون بگریز / نوش کن تریاک که مرشد هست تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
در براستان آی ای عاقلان / جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز با مسجد بیا / قصه مهمان بگو آن ماجرا

گرم کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / آتشی در ما مزن ای مرد دنی
که تبرسانید او را ظالمی / مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / چونکه ظالم هست مسجد او جهد
تهمتی بر ما نهد ای سخت جان / بر بهانه مسجد او بد سائلی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند / گر نشان ننمود کردن ما مگر
چون تو بسیاران فسیده ز لب رکنت / که نه ایمن گرد دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / ریش خود برکنند یک یک ز احت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع حارس کشت به بانگ دف شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / کز لا حولی ضعیف آید بهم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش خوست
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
در دکانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید بصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آنها دلش / کالهای خوبتر زان ربح و زید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس و تصور و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیترست / که تویی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل

آنچه ابرو را چنین طرار ساخت
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مرزبانی داد و صد افسونگری
وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زر داد خانه باز شد
نرگسانی چشم را انداز شد
بر دلم زد تیر و سودایش کرد
عاشق شکر شکرخاییش کرد

عاشقم آنم که هر آن آن او
عقل و جان جاندار یک مرجان او
من نه لافم و بلافم محجوب
نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بنالم سخت رو شیرین اوست
چون ننالم سخت رو شیرین اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر
گشت رویش خصم سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان
یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی
یکتنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در سختی نیارد تاب کلوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد
سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب
ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست
خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
دان ز مهر است آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو
کز ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم
تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی
بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی
در فراق و جستن من بیکسی

چاره میجوید پی من درد تو
من شنیدم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار
ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی
بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر

هر چه سان باقی آسان دهی
در دو مشکل یار بر جان نهی

وز بلاها رو مگردان ای جوان
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو او را

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی می‌برآید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی

میزند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی
بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی به جان
بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار
تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار

سر ببرم لیک این سری است آن سری
که ز بریده شدن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
تو گل بستان جان و دیده‌ای

گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بوده‌ای
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری
گفته آید در مقامی دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار
نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی

هر که او اندر بلا صابر نشد
مقبل آن که فاخر شد
فارغ آید کی تنور [illegible]
[illegible]

سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و بلا واقف شود

آن نخود گفتا چنین است ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد دغا

[illegible]

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای | سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پست است یعنی مثنوی | قصهٔ پیغمبر است و پی‌روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی | که به پر زو پر زند صاحبدلی
جمله تاریخ است و افسانه و فسون | کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند | نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند | نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار | ذکر هود و عاد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن | ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر اسماعیل و ذبح و ... | ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صالح قوم | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و ... | ذکر زکریا و یحیی و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون و زمین رفتن فرود
ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسکندر سلیمان در ...
ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و جستن بر سما | ذکر ذوالقرنین و خضر و ماجرا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد | کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو | اینچنین یک سوره گو ای سخت‌رو
جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهر است | زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر | خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم | که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای ذوالکرم | میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است | که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او | یک سر مویی نبیند حال او

در بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست

[illegible]

همچو مسلم بر سر من زخم و داغ | تا نه هیمه خوانی بستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش از این | من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سربالا نبود
جانب آن عاشق ... | که در آن مسجد همی کرد امتحان

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب | گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدند اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی | چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردد بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر شدی | تا ابد معمور و هم عامر شدی
باد سوزان است این آتش بدان | پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین | پرتو و سایه‌ست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب | سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز | سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات | عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد | خشک آر الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب | نشر و غم اقبال و اضطراب
چون ... | هر یکی باد دگر در جنگ شد
گفت کو بسیار شد خامش شدم | مسئله تسلیم کردم تن زدم
در تو گویم جب قصه چه بود | باز گویم گوش کن چون عز فزود
پیش او این گفت قصه‌ها مخلص شد | دو و گندی آمد از اهل حسد

ذکر خیال بداندیش قاصر فهمان

من نه هر نجم این لیک این لگد | خاطر ساده دلی ای آینه
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

گر بگویند اولیا در کُه بُدند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

بلک جهت ارشاد خلق است و راه نمودن
و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و کُه افزون بود
حاجتش نبود سوی کُه گریخت / کز پیش گرده فلک صد حال گشت
چرخ گرد دیو او گرد جان / تعزیت جامه بپوشیده آن
کز نظرها آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان‌تر است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام
اولیا بصورت عصای موسی علیه السلام
و صورت افسون عیسی علیه السلام

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زیست / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
قلب مؤمن هست بین الاصبعین / ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین که مرده برجست و نشست
آن ببین کز وی گریزان گشت موت / تو مبین افسونش الحان است و صوت
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
آن ببین که بحر خضر را شکافت / تو ز دور دیدی بدیده چتر سیاه
تو ز دور دیدی نمی‌بینی جز گرد / کوه‌ها را مردی او بر کند
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد / دیده‌ها را گرد او در پس کند
چونکه موسی برشد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / همچو مطرب مست در عشق شهی
کوه‌ها اندر پیش نالان شده / کوه با داود گشته همرهی
یا جبال اوّبی امر آمده / بهر من از همدمان ببریده
هر دو همدم از ره مهر برده / گفت داود او را هجرت دیده
ای غریب فرد بی مونس شده / کوه‌ها آمد پیشت از قدیم
آتش شوق از دلت شعله زده / مطربان خواهی و قوال و ندیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / بی لب و دندان جواب الالها
حلقه بیت بادپیمایی کنند / تا بدانی ناله چون کبک را و را
نغمه اجزای آن صافی جسد / ای خنک جان کو بغیبش بنگرد
هر دمی در گوش حس می‌رسد / همنشینان نشنوند آن و شنود
بنگرد صد گفت و گوی در خروش / می‌رسد از لامکان تا من لیت
همنشینش زان ندارد هیچ بو / صد جواب و صد سؤال آورد
بشنوی تو نشنود زان گوش‌ها / چون مثالش دیده چون بنگردی
گر نبرد یک تو از آن گوش را / اینکه ای گر خود تو را

کاف نی ۲

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت آن پند حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از آب
خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمود است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بود از زمین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جو فکن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینه در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد

پس اگر آن مبارک زآسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پی رو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز شیر مرد / شب در آن مسجد چه بود و چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک و رجلک وشارکهم فی الاموال والاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی بری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی کز چپ و از راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح علم سازی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز گردی زین ره روشن روی / آن سلاح علم و حکمت افکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این چنین بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بهم این دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌خلوتی / قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید دین بیدلان / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چه می‌پزد

چونکه بشنید آن دهل آمد پدید / گفت چون ترسد دلم کو هست عید
گفت با خود هین ملرز ای دل که کم / مرده جان بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید ز هر سو هر قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا بگیرد زر ز پرّی راه در

پر شد آن مسجد ز زر از هر کناره / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد ز زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی و واپس خزان

این ز ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کودنی زرپرست
کودکان سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آید سرمدی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در زد ز آتش پروانه‌جو
سوخت پرش او ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن انداختنش

همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن و نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی آن در تو است / نار و خار ظن باطل این است

او درخت موسی است و پر ضیاء / نور خوانش مخوانش نار نی
نی فطام این جهان ناری نمود / سالکان دیدند کان چرخ و نور بود

پس جهان کی شمع دین بر می‌شود / این همچون دیگر است تنها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را

این چه بسیار بنده‌ای بی نور بده / وای کو ظلمت دل او در زده
شکل شعلهٔ نور پاک سازوار / حاضر آنرا نور ده و از نار جو

این سخن را نیست پایانی ای عمو / که حدیث عاشق و صدر حمید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگاه ای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌داند او نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان که جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم بعلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست [illegible] مرد چون آن بیخ درخت | زان بروید برگهاش از چوب بخت
در خور آن بیخ رسته برگها | در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پر رست ز اشجار وفا | اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان | چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه | زانکه از دل تا به دل آید روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود | نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ | نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست | اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو | بی‌گمان هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر | از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه | راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا | با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد | هر چه او انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستاد او | چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد | برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد | تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو | همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن | همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند | بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند | پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر | تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد | ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق | مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را بازگرد | ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی‌تری | به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام | گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها | کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر | که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن | از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد | تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا | مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها | هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد | مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل | جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست | پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
زانکه هر جزوی بجوید ارتفاق | چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم | غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

میل تن در سبزه و آب روان | زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است | زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم | میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف | میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان | زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود | مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان جمادی و نبات | هر مرادی عاشق و هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند | وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند | میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته | عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز | کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان | تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده | رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو | شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده | سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشد | یا کشش زان سو بدین جانب رسد
ترک جلدی کن کزین ناواقفی | لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم [illegible] | [illegible]
کین سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آنکو می‌کشد ای معتنی | آنکه می‌نگذاردت کادم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر | می‌کشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند به سوی آن لگام
تا خبر یابد فارس سیه‌فام
اسپ زیرک سار از آن نیکو پی است
کو همی داند که فارس بر وی است

دولت را بجز و صد سودا به
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نی
چون فشد مستی پای آن در

چون قضا آید شود ... تدبیرت
چون شنید بر تو ای ... قضاست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی است از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش
کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش
باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادت را همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر
می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری
نی شفاعت می‌رسد از سروری
با هزاران انکار زیر شد راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست
خود دل آهنین که از جادو رست
با دو صد عریان است ... جان
انچنین در ماندهایم از کر و فر
با هزاران مرد کالیل بسلان
یار اختر ماست تا خود چه بود

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

بخت ما را بر درید آن بخت او
سخت باشد بر نگون‌سار بخت او
کار او از جادویی گر گشت رفت
جادویی کردیم ما هم چون زفت
از نبی فال زشت در خواستیم
گر کم از ما را که گر ... استیم

وانکه حق در راست از یاد او
نصرتش و نصرت او را نگر
این دعا بسیار کردیم و صلات
مشکلات و مشغولی و مناسبات
که اگر حق است او پیدا بکن
گر نباشد حق ز بودن پس بکن
چونکه داد و بیداد او مقصود بود
تا ظلمت هم بماه او بود
این جواب است کانچه خواستید
گشت پیدا که شما را ما ستند
باز این فتنه از فکر چو ...
کو میکرو ندو دفع ... چو
کین نگاریان هم از ادبار تست
که صلاح بی شود در آن درست
خود چه شد گر غالب آید چند بار
هر کسی ما غالب آید در کار
ما هم از ایام بخت تو شدیم
بارها بر بی و منظر کرده‌ایم
باز می‌کشند گر چه او شکست
چون شکست ما نبود آن درست
زانکه بخت نیک او را در شکست
داد صد شادی پنهان زیر درد
کو به اشکستن نمی‌شد بیچ بیچ
گرنه عزم بود ... این بیچ بیچ
چون فنا شان منان معلومی است
لیک در اشکست مومن جو ... میست
گر تو مشک و عنبری اشکسته‌ای
عالمی از فتح و ریحان بر کنی
ور شکستی ناگهان کین خرد
خانها پر کند گردون سر
گر کند خود مشک ما بر کین قیاس
آب ابابول و اطلس با بلایس
وقت برگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود غمگین و ملول
ناگهان اندر حق سمع رسل
دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که او
تو ز منع این ظفر غمگین مشو

نرآنکه مراد ما از گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن مشکی او را و تکمیل فواید اوست

وقت برگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود غمگین و ملول
کاندر این منع ار چه خواری فتحهاست
که فلان بقعه فلان قلعه را
بنگر آخر چو بکوه اگر دید
بر ز بقعه و بر نضیر او رفت
قلعه‌ها هم گرد آن و نقبها
شد مسلم و غنایم نقعها
در بنا شدن آن تو بنگر کان ...
بر غم و ر بخته منفتوح و عشق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند
خار غمها را چو اشتر می‌خورند
هر یکی غم شاد از بهر فرج
این نشان تلخ پیش آن چو حج
آنچنان شادند اندر قعر چاه
که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار
در خزان فاقه همچون صد بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین
فوق گردون است نی زیر زمین

تفسیر حدیث آنحضرت که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستی است / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ با اشکستها

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع او / فقر و خواریش افتخار و علوت است

آن یکی گفتا چنان کان از زند / خوش بخندد او چو ما با دبدبه
چونکه او مبدل شدست و شد دگر / نیست زین غمها و زاری آرکش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون بن فتح و ظفر بادش شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در پای جهد / این سخن در گوش آن سلطان رسید

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان

گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که سر را می‌بدید
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز / این نه کانکستان اند با ساسد
نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی پستان نگاه از / هین بمسجد رو که بو نق از ره

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد دو نیم / چونکه من با نفس رزم اندر صفم
آنکهی کازاد بودند و کمین / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نافتاده نقش تن از بام طشت / پیش چشمم کل آت گشته است
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شیئی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی و آنگه چه قهر / قند می‌خوردید و در وی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر عدو / خوش بنوشد چه عجب گر آیدش
با نشاط آن زهر می‌کردید نوش / مرگ پنهان خفیه کرفته هر دو گوش

من همی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابیم فرد گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مرداری ای بس حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صف جنگی چالاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی بردم کلوهای بشر / تا مرا باشند کر و فر و حشر
زان همی بستم کلوی چند تا / زان کلوها عالمی یابد بها
گر شما پروانه‌وار از جهل خود / پیش آتش می‌کنید آهنگ کش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتند / تخم منحوسی خود میکاشتند
یکدگر را حبه حبه خوانده‌اند / سوی آتش در [illegible]
خود شما مقهور قهر دهر

بیان آنکه طالبی و عین قاهری مقهوریست و در عین منصوری مقهوری

قهر میکرد و بدانند عین قهر / او در آن مشغول خود والی سید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو دالی حرص آویختی
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / زانکه قهر او سر او در ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد دالی و بستاند بود
قاهری دزد مقهوریش بود / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن تقاضا چند مقهور کم دست شان / تا شما در حلقه می‌دارد کشان
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در میان تا نو نگردی منهزم
چون کشایید ستیز [illegible] / حلقه پیغامبران اندر زحام
هین عنان درکش پی این منهزم / چون در غالب شدن دید او فساد
تیز خشم آمد خرد [illegible] / که خطا پس رسد [illegible]
عقل ز غالب شدن کی گشت شاد / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن [illegible] / نی ز نقص [illegible]
گفت پیغمبر که هستند از فنون / حکمت لولا رجال مومنون
دست کوته کی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مومنین
در فرو دادن بشو و وعده در / کف ایدیکم تمامت زان میان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب [illegible]
قصه عهد حدیبیه بخوان / کم شد او و الله اعلم بالصواب
زان همی خندم من ای زنجیریان / که بگردنتان کشان تا [illegible]
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / میکشم تان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آرید تا [illegible]
زان همی خندم که با زنجیر و غل / میکشم تان تا بهشت جاودان
هر مقلد را در این ره [illegible] / همچنان بسته بحضرت میکشند
از سوی دوزخ به زنجیر گران / میرود اندر [illegible]
می‌کشند این [illegible] / جز کسانی واقف از اسرار کار
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / تا سلوک و خدمت آسان شود
جهد کن تا نور تو رخشان شود / کودکان را می‌برند [illegible]
زانکه هستند از فواید [illegible]

چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کارش هیچ هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ایتیا کرهاً مقلد گشته را / ایتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دایماً من خیره

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

یا محب حق بود لعینه / لا سواه خایفاً من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
اندر اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دیده دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دوست مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ش هست برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او بحبل من مسد

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان

ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق صدر جهان را

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا ناخن تنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب

یعنی اگر دوست دارنده حق است از برای حق او دوست
و آنچه در دوست از نیست بود
تا برسد او بنده او بوده از برای ذات او
یا دوست دارنده باشد از غیر او
ز خوف حق از رسیده
مضمون این قولست قال علیه السلام
الا ان اولیاء الله لا یموتون بل
ینقلبون من دار الی دار
دوستان خدا تعالی نمی‌میرند بلکه
انتقال میکنند از دو ربانی که
دنیاست بسوی آخرت که باقی
وصل الحبیب الی الحبیب
اشاره بهمین معنی است
رحمه الله بهمین معنی اشارت میفرماید
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

کاریز

کار ناید در بخارا بر نخور / جز که بوی آن شه با ذوق و نور
شاه چون پیدا شد از مرغ هوی / پس فرو آید ز مرکب سوی او
کف عاشق دوست جوید تیز تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق صبح خور / نز ستاره ماند نی از شب اثر
از در دل چو پیک عشق اندر آید / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد آهو را دود / گشت آهو بی خبر و افتاد او
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن ما الله علم بالسداد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا ننالد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته از و خون میخوریم
ظلم او بر ما بحجت و عیان / نیست ما را چاره کردن جز بیان

داد ما و انصاف ما بستان از و / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای بیمار رو / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

ذوی

الدوی
آواز کوس رخنور
در عدو باران مراد

صفد: بند، اصفاد: جمع
اینجا از و مراد بند است
ممالک: اخلاط ملک کردن که مال و داری
عبارت از ملک است
یعنی چنین شد که از ضوابط ملک داری
مذهبی را از آن نهادیم

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قولت راستست ای شاه راست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو که خصمت روبرو / پاسخش گو و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دوان رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر سرش میکرد از شکر نثار
می کشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانیش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن نی نفخ آدم را ز دست / جان ما باشد که بر جو آید ز من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

میر جلال الدین حسین انجو در رو میکرد بانگ زد آن شاه تصحیح نموده [illegible] بعضی [illegible] نوشته و لفظ شد [illegible] و در نسخ [illegible] یافته شد [illegible] ۱۲

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را درگشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زاید رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / کو شد اژدرهای شکر آبخور
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر طپید و بر جهید و شاد شد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
شکفند از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / و آن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیشم مرا / عشوه جان بداندیشم مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره را / حلمها در پیش حلمت ذره را
اولا بشنو که چون ماندم ز تو / اول و آخر پیش من بخشت
تا نیاید بشنوی ای صدر ودود / که بسی جستیم ترا تا نی بنود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا با ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسه در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمس دم درید زبان
سادسا سادس ز حس جسته لی / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابعا تا من بخم انضاله رام / خون همیگرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا

اشاره در محل دیگر ارشد [illegible] مقوله عاشقست [illegible] واز لفظ تا بعد ازین بیت [illegible] عاشق [illegible] مقوله معشوق [illegible] آمده [illegible] از کوه قاف [illegible] که عاشق بمعشوق [illegible] اعراض [illegible] از کوه قاف [illegible] تا بازآمدی [illegible] ۱۲ [illegible] واقع شده [illegible] لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثة [illegible] گفتند [illegible] الوهیت [illegible] خدا و مریم و عیسی [illegible] و خدا یکی [illegible] ۱۲

۳۶ درین مصرع [illegible] [illegible] گفت من رعدست [illegible] بانگ [illegible] ۱۲

این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هر جان شریف
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خورد و کلان حیران شدند
آسمان میگفت این دم بابت / کز قیامت را مدیدستی به بین
چرخ بر خواند قیامت نامه را / تا بحرو بر دریده جامه را
سخت پنهان در دل سر آتش / جان سلطان جان کز سر کش
مطرب عشق این زد و فصل عاع / بندگی شد و خداوندی
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
هرچه گویی ای دم هستی آن / پرده دیگر بر دستی بدان
من چو با سود ابیاش محرم / روز و شب اندر قفس مسدود
های و های هست از بریدی / او لا ابر چه طلب کن محرمی
چون ز راز و ناز گوید یار / یا جمیل الستر خواند ستار
چون بگویم تا شنیدن کنم / سر برار دو چون علم کاشتم
گوییش او گرچه بر جوشیده / همچو جان بی‌جای تو پوشیده
گوییش این پس گر دی گرد / تا بیابد یافت مستی برد
چون بباید شام در دوزخ / گوییش واو که ماند نام
عشق چو شد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون عزیز آمد توفیق را / قوت ای شکند ار بر کوه را
پر تو ساقی گشت از بحر و رفت / شیوه هر جو شید عصمان گشت
می نگر پیش هر دانند ه است / حکایت عاشق در از هجر بسیار امتحان

از دلش چندان که اندی فرو / حلقه کرد اهل نجار کرد
شهر سهم همه رنگ او شد لشکر / مرد و زن جمع سر شد چون حشر
عقل حیران گشته چون وجه حال / کز فراق او عجب باید اعمال
باد و عالم اشق را یکی / اندرون هفتاد و دو دو ویکی
غیر هفتاد و دو ملت پیش او / تحت شاهان بجیه سوی پیش او
پس چه باشند عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده برداشتی
آفتاب از آسمان غار و حال / خون بجوشیش محال و محال
سخت مست چو دو سینه / دوش ای جان بر چه پهلو حضر
عاشق و مستی و کشاده زبان / الله الله اشتری بر دهان
سر چه در شیوه منه اندر است / تا همی گویی بیش او سیرتر است
رغم انفم گیر دم گرد گوش / کای منع چوش ای بوی سوش
کو بیاد محبوب حشمت این تنم / چون می اندر بزم خشک ترنم
کو بیاد جان لطف شام من / یار روزم تا نماز شام من
زاغ سینا کی در نام من / زانکه سیری نیست می خورم
چون بگو بی تو ز هوش / باده اسب جان بود این
آب گرد ساقی و هم است / خود بگو الله اعلم بالصواب
اندرین معنی سرپا ان گر کرا / گر چنین کی با پیدا این سیر را
اگه با کرده کرد دانند هست

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

2 بیدار و شوریده مجنون و مست / روز و شب بخواب خوار آمد
1 یک جوانی بر زنی مجنون بُدست / می نداش او کار وصل دست
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
در سوی آن عشق بی کاتش / نامه تصحیف خواند یاتش
رقعه گر بر پر اعی و خیخ / بر مزینا رتف رقعه سوختی
بود دل موسی عشق انتظار / آخرش بشکست کرم انتظار
کاه فریادش بکرد و انی / گر خیال دلبرش همدم بدی
چونکه با بی برگی عشق ساخت / برگ بی برگی بسوی او تاخت
ای بسا طاطی کو بای همچنین / ای بسا شیرین که آن اوبرش
لیک گر بزنک ... / ...
تو خدایی تا بنوشی قال آن / زانکه بنهان ... حال آن
نقش ما کیان بعشق اتصف / خاک هم ... اتشان
بانگ اسبان ... / بانگ ... مطاف
هر که دور از حالت ایشان بود / جشن آواز ... بود
بس غلط گشتم ... / زانکه سر پوشیده ... شد
گر ندار ... / ...
آن دماغی که ... / ...
بس بیشکنجه کرد عشقش سر من / خود چرا او ز راز اول عشق کین
چون فرستادی ... / این سوال از شک ...
ور جنابار ... / از غباری ... حسابان
راهنمای چاره ... / ...
کاه گفتی ... / کاه گفتی ...
چونکه بر ... / جوش کردی ...
خوشنهانی ... / ... چون باده
روی بکورستان ... / آن خموشان ...
تخم و لحم ... / آن یکی ...
نشتوی از قال ... / کی ببینی حالت ...
همچنین بکسیان ... / آن یکی ...
آن یکی از خنده ... / ...
آن درختی ... / ...
جوش نطق ... / جوش صدق ...

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه

جوینده یابنده بود من طلب شیئا

وجد وجد و جد صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

از خیال و حال گشته ... / سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت زاد ... / چون نشینی بر سر کوی کسی
گفت پیغمبر که چون کوبی در / ...
هین بگو احوال ... / ...
عاقبت جوینده یابنده بود / عاقبت بینی تو هم روی کسی

٢٢٩

گر تو خواهی باقی این گفت و گو — ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت بحمد الله و حسن توفیقه

دفتر ثالث مثنوی معنوی

[illegible]

مثنوی معنوی مولوی رومی

٢٣١

مثنوی معنوی مولوی رومی

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر دفتریست از نسخه ناسخه مثنویات
سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه

که کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی
عفی عنهما به فعات با هشتاد مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان
ماهر این فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته اول دیباچه های سته آنرا که خالی
از اغلاق و سقم نبود تصحیح داده و عنوانهای هر داستان را که اکثر الفاظش
مانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرانی که حضرت مولوی بطریق
اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده
با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه مبینه
نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات قرانی را بنظم در آورده اند رجوع
بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث
حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و از کبار که
ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقة ترجمه و مفهوم آنست
تحقیق کرده بتحریر در آورده و ابیات عربی را در تحت همان بیت ترجمه نوشته

و لغات عربیه غریبه و الفاظ عجمیه عجیبه آنرا از روی کتاب لغات عربیه و فرهنگهای
معتبره فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه هر بیت
با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی
قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت
ندانی اهل ظاهر بی قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات
که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز
و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق
بوده مسلم داشته بتحریر در آورده بر هر شش دفتر فهرست واضح و لایح
نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان در فهرست بتعداد اعداد اوراق و در سر داستان
در کتاب عدد ابیات که کاتبان حتی از قلم نتوانند انداخت بهندسه قید کرده
و ابیات زیادتی لابدی را که کتاب خیانت انتساب بمرور سنین و دهور
از قلم انداخته بودند بلاشک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی بود
از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت
نسبت ببسیار مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و
کیفیت لفظی و معنوی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده
الی یومنا نسخه متصف باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده
و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات
و تدقیقات دیباچه مسمی بمراتب المثنوی مشتمل بر وجوه سته تاسیس این کتاب
بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت استفاده طالبان

وسرعت حصول دستکتاب و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش دفتر را جلد جدا
نموده بمثنوی مسدس که در شش جهت عالم فیضش منتشر باد مسمی گردانید
واین چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا
بر طالبان ظاهر شود که این از آن نسخ صحیحه لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی
و بی تامل و تدبر قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تنقیحش
اعتماد تمام نموده غور کنند امید آنست که صدق این مقال از طباع سلیمه
واذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند

فرد

غلام همت آن عارفان باکرمم • که یک صواب نه بینند و صد خطا بخشند

دیباجه لطیف انصرام یافته تاریخ دیباجه کل و تصحیح این مثنویست من لطائف المعنوی م

۱۰۳۲

فهرست داستانهای دفتر چهارم مثنوی معنوی

صدر رسل صلی الله علیه وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه

محمد وآله وذریاته اما بعد فهذا الطلوع الرابع

الی حسن المراتع ورحل المنافع تستر قلوب العارفین لمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام
وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب
الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه
وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغایب محمد وعهد الالفة مسهل عسرة الصحاب
الکلفة یزید النظر فیه استفارا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد تضمن صدره ما لم یتضمن
صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد ارج زاید علی ما یمیل
الاملین رایدکرد والعالمین برفع الامل بعد الخفاضه وبسط الرجا عند انقباضه کشمس الحق
من بین غمامه تفرقت نورا لاصحابنا وکنزا لاعقابنا وتسال التوفیق بشکره فان الشکر
قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید **شعر** وما شجانی انی کنت نایما ۰ اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة ۰ تغرد مبکاها بحسن الترنم ۰ فلو قبل مبکاها بکیت صبابة ۰ بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا ۰ بکاها فقلت الفضل للمتقدم ۰ رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمنتجزین

فحص... کردن ... دیدن ... یاراوردن ۱۱
۲۱ ربع ... ربع یعنی بزرگ ۵
... ۱۲
۱۱ ... یعنی ... کردن ... ۱۲
... یعنی ... کردن ... ۱۲
... ۲
... ۵

دو المتحیرین بفضله و کرمه و جزیل آلائه و نعمائه فهو خیر مسئول واکرم مامول فانه خیر حافظا وهو ارحم الراحمین و خیر المونسین و خیر الوارثین و خیر المخلف الارزاق العابدین والزارعین والحارثین وصلی الله علی سیدنا محمد واله الاکرمین و علی جمیع الانبیاء والمرسلین

آمین یا رب العالمین

همه سپاس و ستایش مر جناب احدیت را مقدس از شوائب نقص و مطرا بصفات کمال سزاوار حمد او و درود و رحمت خاص او بر بهترین آفرینش او که نام او آخرامش صلی الله علیه وسلم و بر اولاد او و فرزندان او هر چند که باشد بعد از حمد خدا و درود مصطفی طعن سکون و حرکت رفتن و کوچ کردن یعنی سفر چهارم سفر نیست بسوی نیکوترین منزلها و بزرگترین فایده ها شادی می شود دلهای عارفان بمطالعه و دیده ور شدن آن طعن همچو شاد شدن بوستانها بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب خوش دران طعن راحت جانهاست و شفای تنها و آن طعن همچنان است که می خواهند او را و آرزو می برند مخلصان و دوست دارند ایشان آنرا و میجویند او را راه روان و تمنا کنند آنرا و آن طعن مر چشمها را روشنائیست و مر نفسها را شادیست و آن طعن خوشترین میوه هاست مر کسی را که اختیار کند و بچیند و آن طعن بزرگترین خواهشهاست دارو و آن طعن رساننده بیمار است بسوی طبیب وی و آن طعن راه نماینده دوستی است بسوی دوست و محبوب وی و آن طعن بحمد خدا از بزرگترین بخششهاست و از نفیس ترین عطاهاست و آن طعن نو کننده و تازه سازنده عهد الفت است یعنی زمان الفت با قول و قرار الفت و آسان کننده دشواری اهل رنج و محنت است افزون

طعن سکون و حرکت ...
مربع جمع ربع یعنی منزل

یکی

میکند مبانی دران طعن حسرت و تاسف مر کسی را که دور رفت و شادی و مستی مر کسی را که سعید است و نیکبخت در گیرنده است صدر و سینه آن طعن چیزی را که در گیرنده بیت آن چیز را سینه های زنان مغنیه و سرود گو که آن چیز حله ها باشند در حال که آن چیز خبرا و یاد اش است مر خداوندان دانش و کردار را پس آن طعن همچو شب چهاردهی که طلوع کند همچو بختی که باز گردد بختی که افزون است بر امید داشتن امیدواران یا آن طعن افزون است بر رجای امیدواران بختی که دفع کننده باشد دفع کرد نهارا همچو دفع کردن عاملان و حکام یا آن طعن دفع کننده است درود بمعنی عطیه نازله در الضرورت راند یعنی عطا کننده خواهد بود بر میدارد عمل را بعد از فرو شدن آن عمل و فراخ می سازد امید را از دیک تنگ شدن آن امید همچو آفتابی که روشن برآید از میان ابری که متفرق شود و آن طعن نور است مر یاران و مصاحبان ما را و نجست مر آینده کان ما را و می خواهیم ما از خدا توفیق دعا دراز برای شکر آن طعن پس هر رستی که شکر قید است و نگاه دارنده مر جود را و عتید در لغت بمعنی جانور رمنده است و اینجا در رمندگی که جود را از اهل عالم و اهل عالم را از جود است مناسبت تمام دارد و شکار کننده است مر مزید را و نمی باشد هیچ چیزی مرا که چیزی بجز ابد الله تعالی و از آنچه اندوهگین می سازد مرا امینت که در رستی من بودم با مشغول می ساختم خود را از خواب بخوش نفسی یعنی بسخنان خوب خواب را از خود دفع میکردم تا آنکه خواند کبوتر یا مرغ خوش آهنگ در شاخ بیشه که فرد و ممتاز است گریه او بسر و د نیکو پس اگر پیش از گریه او گریه میکردم از روی عشق با درعشق سعدی شفا میدادم نفس را پیش از پشیمانی و ندامت ولیکن گریه کرد او پیش از من پس آنگیخت

مرا گریه کرد آن کبوتر پس گفتم که فضل متقدم است رحمت فزاید خدا تعالی پیشینیان را
و پسینیان را و کوشش کنند کان را و دریا دلان را و دانشوران را بفضل و کرم خود
و نعمت های بزرگ خود پس او بهترین سوال کرده شده است و بزرگترین امید داشته
شده است پس خدا تعالی بهتر است در حالی که حفاظت و نگاهبانی فرماینده است
و او مهربان ترین مهربانانست و بهترین مومنان و آرام دهندگان است
و بهترین وارثان است و بهترین عقب رساننده روزیهای عبادت کنندگان است
و روزی رسان زراعت کنندگان است و حراثت در کشت کنندگان و درود
و رحمت فرستد خدا تعالی بر محمد صلی الله علیه وسلم و بر اولاد او که بزرگترند و بر همه
پیغمبران و بر جمیع فرستادگان

آغاز دفتر چهارم مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی / تا که کان الله آید در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
زانکه نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مرد آنست
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول و معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعا میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم سیر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افتادند اندر جست و جو / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن درپرست / بر همان اومید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ستایش شکر آن عهد عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سود و بیرون‌شو ز تیز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شاد کرد او شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت واعظی که هر بار در آغاز وعظ و تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک‌بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبت‌ها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کینه‌وری / کان بدخویی و اصل کافری

سوال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعب‌ها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه [illegible] عاشق و بانگ [illegible]

بازگو احوال آن خسته جگر / [illegible]
چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

قصه صوفی که زن را با مرد بیگانه گرفت

جفت گشته با حریف خویشتن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو از دکان / سوی خانه باز گردد وقت روز
قاصدا بی وقت آن صوفی ز غم / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان تا خانه نامد از کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونک بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید آخر زان پشیمانی ترا

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

چون عمر آن شاه و میر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنانکه زن درین حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع هر جا کس
از شما کینه کشم پنهان نهان / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میسنجد دو تیغ / غره آن گفت کین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار عمو / گشت او مغرور تزویر نفس
این همیگوید و شنود آن می / او خوش استوده که از من عاقلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری کاندر آن پنهان شود / نی جوالی کو حجاب آن شود
همچو عرصه‌گاه محشر جای تخیز / نی گونه نیست تا جا کریز
گفت تیز آن صوفی از حاجی حجج / همچو محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن و بهانه کردن که این کنیزک ...

چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد در سواد عبا / تخت شد چون اشتری گردد با ...
از تعجب گفت صوفی کین کی است / هر کرا این ... نیست
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبال است بهر

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب چاهم تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر جنبش مع زن گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی و ز عاقلان نشنوده
جزو بادی کان بحکم ما بد است / باد بیزن تا نجنبانی نجست
مرده تصریف صنع حق ببین / زد برین باد و همی جنبد چنین
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد ران
جنبش شاد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مصلحه یا مفسده
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از ایذا دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانبار ی رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید کراد
گر نمیدانند کش راننده هست / باد را پس کردن زاری چه چیست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین بدرد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از بهر عزیز
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در علم هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد / آن دگر را خود همیدانی تو کد
خود ادب این بود دیگر چون بود / زین بتر باشد که دید چشم خود
هر چه زین کمتر بود ... / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

[illegible marginal notes]

در ببستم ترک کسی می‌کند
گفت میلش خویشتنی و سلامت
خواست دختر را به عقد زر دست
گفت صوفی با فقیر زادکم
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس
با کبوتر باز کی شد مفتتن
گفت گشتم من چنین عذر رسیح او
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
باز صوفی عذر دیگر بگفت
اعتقاد دوست را این کرد کوه
گفت صوفی خود جهاز و مال او
باز ستر و پاکی و صلاح
بی جهازی خود عیان چون چاشت است
شرح مستوری بابانه ...
مر ترا ای هم خوی مستور او
که ز بهر ما نشسته روی کودنی

در نباید ز وقف تا دار آن
نیک خاتون است حق داند که گست
اتفاقا دختر اندر کلبت است
قوم خاتون با لدار و محتشم
ورنه تنگ آید نماند ازدواج

گفت صوفی جستش خدمتی
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
باز گفت ار دانشمند باش گو
کی بود این کفو ایشان در رواج
کی بود بنم یک شهر و حشام

تا برآرم بی سپاس و منتی
خوب و زیرک چابک و خوش گفت
می‌کشم از او جان و دل عز و
یک دراز و چوب دیگر شاخ
چون شود همجنس با قوت خام
عیب باشد ... حجاب
کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن این مستوره

گفت نی من سیم اسباب جو
ما بحرص جمع چون عالمیم
وان بکرر گرد تا نبود
که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
دیده می بیند سودا بود
او زمانه اندر رصلاح
در صلاح و ستر او ...
چون برو پیدا چو روز ...
این ست اجتهاد و اعتقاد

ما ملولیم از خمائش ز دم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
گفت آن هم من مکرر کرده‌ام
او همی گوید مرادم عفت است
خانه تنگی مقام یک تنی
بر زنان پیدا اندر احوال ستر
ظاهر او بی جهاز و جامه‌ها
اینچنین ... این گفتم
چون ان صوفی تو خائن بوده

فارغیم و تخمه از مال عظیم
در دو عالم خود این باشد فلاح
بی جهازی را مقرر کرده‌ام
از شما مقصود صدق و همت است
کاندران پنهان نماند سوز نی
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
در صلاح و ستر او خود عالم است
لاف کم بافی چو ... خطا
دام مکر اندر دغا بگشوده
شرم دار ای ... خدای خوش

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را عز و جل چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا بود دیدش هر دم نذیر
نی مثال علت اولی بود
از پی آن گفت حق خود را سمیع
ورنه مسخر باشد و طنز و دها
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
کر را سامع ضریر را ضیا

تا نه بندی فسادی تو ز بیم   نیست اینها بر خدا اسم علم   که سیه کافور دارد نام هم   اسم مشتق است و اوصاف قدیم

یا علم باشد حی نام وقیح
گر بگویند این لقبها در مدیح
من همی دانستم پیش از وصال
چونکه حکم پشم را باشد درش
عاشقان از در وزان ...
تا ز غیرت تیر اندر جگر
حارسی دارم که ملکش می‌سزد
نفس شهوانی غبار در نور جان
هشت سال آن ...
شهوت دنیا مثال گلخن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
هر که در تون است او چون خادم است
تو نبا تراکیز مستی آتشکار
گر ندارد هیچ در آتش در سخن
حرص تو چون آتش است اندر جهان
آفتابی که دم از آتش زند
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام
گر تو بشکستی گشتی ...

یا سیاه زنگی را نام صبیح
چون عرض آرد ز وصف بود صحیح
که نکو رویی ... لیکن خصال
دانشش زاید در دیگر کم بیش
که نظر تا جایگه بالیده‌اند
که منم حارس کزانه کم نکر
داند او بادی که برمن می‌وزد
من مال کبر مسیحم عیان
کو پرت دیدم ز حبل هیچ هیچ

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

زانکه در گرمابه است و در نقا
تا بود گرمابه گرم و با نوا
مر ورا کو صابر است و حازم است
از لباسش ز دخان ... غبار
از خدیث تو ... کهن
بازگرده هر بیابانی صد دهان
چرک ترا لالای تن کنند
حیث ینبغی چه ...
من کشیدم ... سرگین

طفلکی نو بار که حاجبی
تسخر و طنزی ...
من همی دانستم ... از لقا
تو مرا چون بحر دیدی پی
بی شبانی دانسته آنگاه ...
کی کم از بره که از بر کار ...
سرد بود آن تیغ یا برمن علیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور
خود چه بیم آنگه او بشنید
اغنیا مانند سرگین کشان
ترک این تون گوی و در گرمابه تن
هر که در حمام شد سیمای او
ورنه بینی روش بوی ان بکیر
پس بکوید تو نی صاحب دهب
...
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
این سخن گرچه که سیمای ...
آنکه در تون زاد و پاکی ندید

یا لقب غازی نهی بهر نسب
یا که حق عما یقول الظالمون
کز ستیزه راستی اندر شقاق
تو گمان بردی ندارم پاسبان
رایگان دانسته آنکه این کسی
کو نهاده سد حارس ...
نیست غافل غایب ای سقیم
من ز دل کوریت می‌بینم ز دور
گر تو چون چون بود او ...
کار او همه حمام تقوی را ...
آن هم آتش کردن گرمابه دان
ترک تون را عین آن گرمابه دان
هست پیدا بر رخ زیبای او
بو عصا آمد برای هر ضریر
...
گرچه چون سرگین فروغ آتش است
تا بتون حرص افتد صد شرر
در میان تو ...
بوی مشک آرد برو رنجی بود

می‌نشتی است از ...
...
اقتباس است از آیه ...
در سوره ...
اقتباس است از آیه کریمه ...
در سوره فتح واقع شده ...

گر تو نانبازی خواهی بود تو / زین بیابان هرگز نه بینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد زانچه ورا در کار شد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان شده خم تا نفس چون می‌کشد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد

وان دگر نبضش گرفته از خرد / مشتعل تا نبض او چون می‌جهد

تا که می‌خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر بود آن دباغ را / گربز و دانا بیامد او فتا

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکل است / هر چه پیش آری ز درمان باطلست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کرد او عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال

گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ را بخفیه به بوی سرگین

کینه کفر و شرک ایشان بجهد / همچنین کرد باغ او دماغ بجهد

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو به کف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را او شنید / مغز زشتش بوی ناخوش را گزید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون به گوش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز چنین بوی بدش بهبود نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ نابخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

من همی‌دانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار که کردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عداة / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم به نور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بی‌خرده‌ای کردم گزاف / تا زنم بر دشمنان هر بار لاف

چون زبانم تا ترا نامی نهد / چشم زین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم خورد زخم دگر

از جدایی باز می‌رانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

قشرها گفتیم و مغز اندر دفن / گر بمانیم این نماند همچنین

کز خطایی آمد ز ما در وجود   چشم میداریم ز عفو ای ودود

رحم کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق را که در روی او مالیدن

امتحان کردم مرا [illegible] و زار   چون ز فضل خویش گشتم شرمسار

در جوابش بر گشاد آن ماه لب   که سهو ما ز روی [illegible] رست   حیله‌های تیرهٔ ما [illegible] داوری   پیش پایان چراغی او [illegible]

هر چه در دل داری از مکر و حیل   پیش ما پیداست چون روز ای دغل   گر بپوشیمش ز بنده پروری   از چه ای وحشی تو از ما می‌بری

اندر آموز [illegible] دم در گناه   خوش فرود آمد [illegible] بیگاه   چون [illegible] علام الاسرار   کرد و در خویش استغفار را

بر سر خاکستر اندوه نشست   [illegible] شاخ [illegible] جست   ربنا انا ظلمنا گفت و بس   چونکه جاندار [illegible]

دید جاندار این نهان همچو جان   دور باش هر یکی تا آسمان   کربلا [illegible] سلیمانی [illegible]   تا نه [illegible] در تاب

خر مقام راستی یکدم [illegible]   هیچ لالا مرد [illegible]   کو اگر از [illegible] پالوده شود   هر دمی او باز آلوده شود

ادما [illegible] کو را نظر   لیک با ذا جاء القضاء اعمی البصر   عمرها باید بنا در کارگاه   تا که بنا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست   که مر او را افتادن [illegible] طبع دوست   در حدث افتند [illegible]   از تن [illegible] الود

در کسی بوی کند مشک تتار   هم ز خود داند نه از احسان یار   پس دو چشم روشن ای صاحب نظر   بهتر از صد مادر و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد تو   وین دو چشم حس خوشه چین او است   اندر [illegible] زنان بسته اند   صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راه   بس گران بندیست این معذور دار   این سخن اشکسته می‌آید دلا   کین سخن [illegible] آسیا

دل اگر چه خرد اشکسته بود   تو نیابی دیده بسته شود   [illegible]   [illegible]

هم چنین اشکسته بسته گفتنی است   حق کند آخر درستش [illegible]   گندم از [illegible]   [illegible]

هم تو ای عاشق چو جرمت [illegible] فاش   [illegible]   [illegible] فرزندان خاص آدم اند   نفحهٔ انا ظلمنا می‌زدند

حاجت خود عرض کن حجت بگو   همچو ابلیس لعین [illegible]   سخت رویی [illegible]   در ستیزه و بحث [illegible]

آن ابوجهل از پیمبر معجزی   خواست همچون کینه‌ور ترک غزی   از ستیزه جست بوجهل لعین   معجزات از مصطفی شاه مبین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ   دید [illegible]   لیک آن صدیق حق معجز نخواست   گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توی را کز منی   امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودان علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز و جواب امیر

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند   گفت آری او حفیظ است و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام   تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو   کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول   آن خدا را میرسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار   هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها   اه کرا باشد مجال این کرا   عقل تو از بس که آمد خیره سر   هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کرد او را امتحان   ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران   چون بدانستی که شکردانه‌ای   پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله   شکری نفرستدت ناجایگاه   این بدان بی امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین   در میان مستراح پر چمین   زانکه گندم را حکیم آگهی   هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبر است   گر مریدی امتحان کرد او خر است   امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش   او برهنه کی شود زان افتتاش   گر بیاید ذره سنجد کوه را   بر درد زان که ترازوش ای فتا

کز قیاس خود ترازو می‌تند   مرد حق را در ترازو می‌کند   چون نگنجد او بمیزان خرد   پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او   تو تصرف بر چنان شاهی مجو   چه تصرف کرد خواهد نقشها   بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید   نی که هم نقاش آن بر وی کشید   چه قدر باشد خود این صورت که بست   پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت   بخت بد دان کامد و گردن زدت   چون چنین وسواس دیدی زود زود   با خدا گرد و در آ اندر سجود

افتتاش: تفتیش کردن

سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
از زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگردد او دمکی آن زمان
تا که دارد در تو آیی ممتحن / از گمان و امتحان این و چن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیهما السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / کی بگشتی اختیار او مجاز

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزاران خانه را ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة و این خود از اشارت گذشت

در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بکار جنس معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / بیخ بر وی چیر باشد کار جود
بلکه الا گشت موجود را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمان و بی جهت و بی جهان
بی شکال اندر سؤال و در جواب / دم زن و الله اعلم بالصواب

[illegible] ... اشاره به آیه ... واقع شده ... [illegible]

پس خطاب

۶۵
پس خطاب آمد به داود از خدا / کای گزین بشنو نکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید به جهدت اهتمام / لیک پور تو کند آن را تمام
گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را بسازد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
وان فتیله پنج دارد از حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریگ
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو گیرد هم حذر

[illegible] ... اشاره به مضمون این آیه است که در سیپاره ... واقع شده ... و ما ابرئ نفسی ... الا بذکر الله تطمئن القلوب ... [illegible]

بعد از آن خواهی تو دور از باب باش | که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت تا نگوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بشکنند | باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود در نزع و دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا | هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور این خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نورش ملتحق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو | پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد | دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد | ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام | عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست | کاندرین ره صبر و شق الانفس است
باز گرد و قصهٔ مسجد بگو | با سلیمان نبی نیکخو

بقیه قصه بنا مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا | پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر | نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌گسست | فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده | نور از آن که پاره‌ها تابان شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت | نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی | زنده باشد خانه چون شاهنشهی
هم درخت و میوه هم آب زلال | با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند | بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست | وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پرخلل | وان باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب | با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود | خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد | حلقهٔ در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد | بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود | در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت این مسجد اقصی تمام | ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد | مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز | گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر | که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود | در حشم تأثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبه وی [illegible] ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت | چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست | رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش | از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت | بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سوالش کرد شخصی بوالفضول | کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی ازیشان برتری | چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم | وهم مثلی عمر آن می‌شدی
بر دوم پایه شوم من جای جو | گویی ابوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی | وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود | تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود | کور را ز آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی چشم کور | که برآمد آفتاب پس منیر
آنچنان گرمی گشاید دیده را | تا ببیند عین آن بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی | زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم | از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره‌ای راه است تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب | صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود | شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان | تا بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را | تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند | آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا | ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی | این به تقدیر است آری گر بدی

ز ناپختیم کان یک از سنگست / صد هزاران سال کو آید بگست
همین شو نو میشود زمان / حق چو خواهد برسد در یکزمان

صد اثر در کارها ز اختر است / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است

چرخ پانصد سال را ای مستعین / در اثر زین یک بیابد آن مبین
سیصد ار سال تا پانصد بار حل / دم بدم خاصیتش آرد عمل

در تش آرد چو بیه در آب / طول سایه حبیب پیش آفتاب

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیراکه آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول

در نفوس پاک اختر وش بود / سوی اختر های گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود او ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

عن ابن عباس رضی الله عنهما قال جلس ناس من اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فخرج حتی اذا دنا منهم سمعهم یتذاکرون قال بعضهم ان الله اتخذ ابراهیم خلیلا وقال آخر موسی کلمه تکلیما وقال آخر فعیسی کلمة الله وروحه وقال آخر آدم اصطفاه الله فخرج علیهم رسول الله صلی الله علیه وسلم قال قد سمعت کلامکم وعجبکم ان ابراهیم خلیل الله وهو کذلک وعیسی روحه وکلمته وهو کذلک وآدم اصطفاه الله وهو کذلک الا وانا حبیب الله ولا فخر وانا حامل لواء الحمد یوم القیمة تحته آدم فمن دونه ولا فخر وانا اول شافع واول مشفع یوم القیمة ولا فخر وانا اول من یحرک حلق الجنة فیفتح الله لی فیدخلنیها ومعی فقراء المومنین ولا فخر وانا اکرم الاولین والاخرین علی الله ولا فخر رواه الترمذی والدارمی مشکوة ترمذی و دارمی از ابن عباس رضی الله عنهما روایت نموده که گفت نشسته بودند مردم از اصحاب پیغمبر علیه السلام پس پیغمبر علیه السلام از خانه مبارک خود تا آنکه چون قریب شد ازین جماعت شنید آنرا و ایشان را که مذاکره میکردند

تفاخر و مباهات نمی گویم و منم حامل و بردارنده لوای حمد و علم او روز قیامت و لوای حمد آن روز در دست من خواهد بود و تخصیص لوای حمد بآنحضرت علیه السلام از جهت آنست که آن سرور حمد حق را چنانکه حق او بوده بجا آورده و حمدی که شایان ذات او بوده حمد حق تعالی را شانه تنافر موده آن روز آدم و کسی که دون او و ورای اوست از نعم ابرا همه در زیر لوای من خواهد بود و این کلمه از روی مفاخرت نمیگویم چنانکه عادت عرب است و من اول شفاعت کننده ام برای عصاة مومنان و من اول از ان کسی ام که شفاعت او قبول کرده می شود در روز قیامت و این گفتن از فخر نیست بلکه از قبیل تعداد نعم الهی است و من اول از آنکسی ام که می جنبانند حلقه های در بهشت را و می گشاید برای من در بهشت و حال آنکه با من فقرای مومنان باشند و این سخن از فخر نمیگویم و من اکرم خلایق اولین و آخرینم بر خدا تعالی یعنی من نزد او افضل موجودم و اکرم مخلوقاتم و آنچه بیان واقع است میگویم و فخر و مباهات نمیکنم من لطائف المعنوی

بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بسته هم مخسپ / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کسفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

من نگفتم که بهدیه هستم امید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد خواست خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب شود چون نور او بارق شود
چون نماید ذره در پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار و تاب
آفتابی کز رخشان می‌شود / دیده [illegible] حیران شود
همچو ذره بینیش در [illegible] / پیش نور بیحد موفور عرش
جنبش مسکین [illegible] / دیده [illegible]
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای او را پابوس / گشته پایش چون پای عروس
روز گشتی [illegible] / زانکه [illegible]
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر ره‌زنی را چاک چاک
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
یوم لا یخزی النبی [illegible] / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان‌بخشی توی / خفته در کشتی و ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت می‌کند / یکزمان پر باد و کبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ننهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / ~~سوی هستی آردت گر نیستی~~
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
[illegible] / گر نبودی سمع سامع را نعاس
از فلک برگفت [illegible] / از جهان و از جهان تا برترم
[illegible] / جامدت بیننده و گویا شود
[illegible] / چونکه هر سر [illegible] شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا پیش سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنی است / امر فرمان ده بجا آوردنی است
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
خوش روان گشتند با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

موافق قاعده کلی فارسی [illegible]
اعتلال [illegible]

گرچه کرد او در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید افزون

کو ببخشد [illegible] / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد همچو زرست

که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفتن جان من اکنون رمید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او

چون به دانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که به دانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشایندت نظر این سو ترا / پس عیان از حرص غافل مرا

چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سختن شکر دزدیده چون دیدن عطار و نادیده کردن مر او را

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ار خری ابلوج من / هست نیکو بی‌تکلف ای سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

[illegible] بلقیس [illegible] سفینه [illegible] در [illegible]
[illegible] منصور [illegible] واقع شده
و قال الذین [illegible]
ارجع الیهم [illegible]
با و لنخرجنهم منها اذلة و هم [illegible]
صاغرون ای رسول بازگرد بسوی
بلقیس و قوم او [illegible]
[illegible] ایشان را
[illegible]
[illegible] ودود دل [illegible]

چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / مالک ملک آنکه بجهد از هلک
باز گوید ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان

کین زمان هستند خود مملوک ملک / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلک من برهانم از هر هلکتان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستم‌تان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب

که چهل منزل ز زر بردی بدید / در چنین هدیه خجل چون می‌شدید
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشری هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر

بعضا از [illegible]
و اگر [illegible]
قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]
نظر کردن [illegible]
[illegible]
ایضا [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
قال یا بشری هذا غلام [illegible]
[illegible] کاروان [illegible]
[illegible]

وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بدلالت آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحوز و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بآن هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست / رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی‌گفت او بخود در زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب

کین چنین اندیشه‌ات بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضوم اوفتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بی خود شدم تا دیرگه / چونکه با خود آمدم زان وله

این بیت مناسب بمضمون این آیه است که در سیپاره قد افلح در سوره نور واقع شده المصباح فی زجاجة … در قندیلی از آبگینه … ماننده … و در حکایت … عجمی

… آهسته سخن کردن در زیر لب

… میر جمال الدین حسین … بمعنی …

… نصیح نبوده … چگونه … روزی …

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان کرد آنکه بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان / کو بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این بگیر

نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس برای ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موج هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی‌دانست کانکه عادل است / فارغ است از واقعه آمن دل است

عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند

بجهت حد

مصرع اول بمضمون این آیه است که در سیپاره … در سوره نمل واقع شده وقال الذین … واتونی مسلمین الا تعلوا علی … بیایید …

مصرع ثانی اشارتست باین آیه که در سیپاره … واقع شده والله یدعوا الی دار السلام … بنده‌گان خود را بسوی … که بهشت است …

کمیز با کاف فارسی …

نغز کفش … ناقور کوبند

رنود جمع رند

پس غذای عاشقان آمد سماع / کاندرو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلک صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتش آن جوزریز
در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
۳ بیشتر در آب می‌افتد ثمر / می‌برد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرو آیی بزیر / آب جویش برده باشد ای دلیر
۲ پیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دور تر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیز تر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بهر آن ثنا
در قبول لست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون بهاری کاشتی آبش بده / چون بشاخ و برگ خود تو شاکره
قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشاش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم نه بی‌هستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تحری تا نزه
ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی / ترک کن تا بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خوش / بلک از وسواس آن اندیشه‌اش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکار آن ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چونکه آمد در دل اندیشه‌م گفتنست
چونکه گفت من گرفت در گلو / من چنین کردم تن بیش تو بگو
آن یکی نایی که خوش نی می‌زدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد بنهاد که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این حکایت گویدت که مرد خوست / که مرا از خوی او تدبیر گوست
زانکه خود خواند نبود جهول کو در / باشد او هر جزو بد طبع جهول
لیک در تسخیر آن نکته ز هر است / نی پی خشم و ممارات و هوا
این شکایت نیست اصلاح جهان / چون شکایت کردن او بهر آن
انبیا را ما حمولی امر دان / ورنه حمال است ما را علم شان
طبع را کشتند اندر حمل بد / تا حمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان درمیان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبلی پیبار کو دار گر مکن / باز زاد و کبک را همه بر مزن

هدهد فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مینمای بر شرک و تاخیر مکن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهدوا قومی انهم لا یعلمون
هین سبا بلقیس ورنی بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را برکنند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عاد آن چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه برزد عون را آن بر کین / وانچه با تا جار و من در سایان از مس
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود برد
وانکه سنگ اندر جهت او دیه / کشت نخ قصد با بشکر بشکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا کرد از سپر خود در غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چند آیت آمد کل خبر / گر کشند عاجز شود دانا بزر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهند
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر آدمی تا بر سر
جزو جزو لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگویم چشم را کور افشار / درد چشم از تو برآرد دمار
در رهند آن گو بدا در نیاید / پیش پیش تو زنند آن کو شمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر حق را عمل
چونکه جان جانی جزوی و هست / دشمنی با جان جانان تا کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کر بیان جان کنید هم عذری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون گرا باتی همه ملک آن تست
خود بیا چون نیا ای نای زن / که تو بی من نقص جان حامی یقین
نفس خود گرد نفس سلطان غنیست / صورتست از جان جدا جان تست
زینت او از برای دیگران / باز گرده بهده چشم وطن
ای تو در بیکار خود را باخته / دیگران از تو ز خوف شناخته
تو بهر صورت که آیی بستی / که منم این واستادان فی‌ستی
دیگران تنها نمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

۱ مکابرت / بکم مجادله کردن و ستیزه کردن با یکدیگر ۱۱
۲ ابجد مزیت بنوبت دیگر در مثنوی واقع شده ۱۲
۳ اشارت بآیه و نطمسنا اعینهم که در سوره یس واقع شده

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آید سوی قاف / جملهٔ عالم از او لاف‌لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همیگردد گشن / شاخ و برگ دل همیگردد سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادات بعد از این / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه الصلوة والسلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق خفی فی الامم / مثل جود و جود لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / میکنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروس آن را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست او جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / میدریغش نامد الا که تخت

[illegible]

ای تو کی باشی که تو آن وحدتی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویش و صید خویش و دام خویش / صدر خویش و فرش خویش و بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

پند کردن سلیمان علیه السلام کی مرا خالصاً لله تعالی جهدیست در ایمان تو یکی در غرض نیست مرا در نفس تو و در حبس تو و در ملک تو خود میخواهم که چشم جان باز شود بنور الله تعالی عز و جل

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

۱۸ هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم از رهی در بتکده / بت سجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد کو بپوشد آب را / یا که گل پوشد بر او آفتاب را

۱۶ خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر
باز گو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش همچو آن بیچاره بود

خفته بر تختی شنید آن نیکنام / تق‌تقی و های و هویی شب ز بام
کامهایی تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

هین چه جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

پس سلیمان زودش آگاه شد
کز دل او تا دل او راه بد
آن یکی کو بانگ موران بشنود
هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة
هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخی دارد ز هجر تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز
که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی دلیست
نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه وری
هست بی جان مونس جانوری
آلت هر پیشه کاری با جان
هست بی جان لیک مونس بهر کان
این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می فزود
نقل کردن هیچ نبود امکان بود
خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری
جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار
ننگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال
جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک می کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست
هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می کند
کز جماد او حشر صد فن می کند
چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می گفت خود انکار نیست
بانگ می زد بی خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب ببستم ای کیا
بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت با اصحابیان
تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را به فن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند
ای بسا کولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت
شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام
لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام رسول علیه السلام گم کرده بود و لرزیدن بتان و سجده کردن و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار او علیه السلام

قصه راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سو به سو
که کجاست آن شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
می رسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که که بر دردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه اش
که چنان آتش ز دل افروختی
وین جگرها را ز ماتم سوختی
پیر مردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن عربی که دلالت کرد حلیمه را با استعانت از بتان

اقتباس است از آیه فلینظر الانسان مم خلق

مضمون آن آیه است که در سوره نمل واقع شده

قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک

گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد / چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا / تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان / چونک وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار / که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا / هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود در حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم / ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود / گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو / این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست

شنیدن نام محمد آن بتان و سرنگون شدن ایشان

نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان / که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو / آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید / دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو / این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان / چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه ترس و لرزان بدی / پیر دندانها بهم بر میزدی / آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را / گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند / باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان / از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست / گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش / غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس / آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را صلی الله علیه و سلم و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن که در یابد و اجابت دعای او

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا / وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست / آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از راز شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی / خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود / لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست / آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد / چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من همو را می‌شفیع آرم بتو

جواب آمدن جد مصطفی عبدالمطلب را از درون کعبه

حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود / با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم / زر کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم / گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرق شاهی ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا / گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو / کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم / زانکه دارد خاک شکل اغبری / در درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ / ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست / ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم / زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین / گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا / بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد / شد زمین چون آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خو / چونکه در جنگند و اندر کش مکش / هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال / هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان / قاصدا او چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نوترش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت / باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / که عدو دور از در این باغ باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای / تا کسی در چاردانگ عیش تو / کم شود زین گلبن خار آبخور

طفل تو گرچه که کودک خو بود / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید / تا نفس گشتاسب محمد گین / با تو زان ما جهانی کو نشان
در غلافی در نیاید آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت / در رکاب او امیران قریش / زانکه جد او بُد و ... پیش
تا بپشت آدم سلالش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه / این نسب خود قشر او افزوده است / کز شهنشاهان همه بالا ده است
تاج خود از فرق و دوشت ... / تیز خسپش از سمک تا سماک / نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / برفزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را

[illegible]

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان دُر بچین / خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جادوان از دولت ما نا بخور
خواهرانت را ز بخششهای او / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا ز بحر جود / از دمی بر دار بی سرمایه سود
خواهرانت حمله در عیش و طرب / بر تو خوش کرده است سلطانی و لعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / در صفهٔ ملک سبا بیزار شو

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولتهای روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن / آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش میدرید
گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تأکید خبر / کور کهش آخر آن یاران تو / برکرانه اند دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میکنند گور / در میان کوی میگیری تو کور / ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدانیم و ما آب شور / میخورند از من همیگردند کور / آنچنان شیرین کن از بحر لدن / آب بیزار ازین کوران مکن
خیز شیران خدا این کوه گیر / تو چو سگ چونی بدین گور اسیر / کو را چه صید عز دست دور / حمله شیر و شیرگیر مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / ترک کرده صید بود از وله / همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل من / خوانده القلب بین اصبعین / مرغ مردش را اگر شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده بهره یافت / دست آن صیاد را او بر شتافت / کو ندید منکر بر داری من / عشق شه در ما بگه داری من
مرغ مردارم ولی آنگه کسست / صورت من شیر مرده گشته است / جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز تو / جنبش باقیست اکنون از خدا / هر که گر جنبد به پیش جنبشم / گرچه پیر است از پی من کشتمش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای / مرده زنده کرده عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / برکفهٔ عیسی مدار این هم روا / عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد / من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش

[illegible]

بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو نزد / طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر عادی هبود / که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصایی بود شیر در نبرد / که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / رمز فانی میشود با برهم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روز ای ارجمند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جحیم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست بی خطمی هلاک / کی نمیرد ز نور مؤمنان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرد آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای مجانین در نیاز / بر همین دکان شوا مرو ذ باز
هر چه بیچی باشدش گردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد
تو که گرد زعفرانی زعفران / باش وآمیزش مکن با ضیمران
آب میجو زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو نگردی او نگردد هم دعم / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پیمان در / در شغرگم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد او هم خیال
این بیابان وین بیابانهای او / همچو اندر بحر بی کیلی مو
آب ایستاده که هست آن روان / تازه تر خوشتر ز جوی روان
کو درون خویش حر جان روان / سیر پنهانی دو پای آن
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن برآب

حکایت

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا تا پیش اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین دنیا که بی نیاز اوزند
خیز بلقیسا و بسته با قضا / ور نه مرگ آید کشد گوشت چنان
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزدی شحنه جانت بستان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهران یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را که زین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست

[illegible]

خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جاوی بساتین دو
بوستانها اندرون هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و بای نی / میخوری صد لوت و لقمه تا خالی
نی نهنگ غم زند در کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا
چون شوی تو بخت خود ای معنوی / پس تو کی بختی ز خود کی گم شوی
کی شوی از خویش گم ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری آشکارا

42 بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمدند در کار داد
یک گروه از عشق قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند از خوفشان / نیستند این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بر آراید غول / پخته پندارد کسی کو بود گول
آزمایش چون نماید جان او / کند کرد از امتحان دندان او
از هوس آن دیو دام او مینمود / عکس حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تا چو حرص از رفت ماند تاب خیر
تا چو حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده زان اخگر که رفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا نشوند از ذوق دل اسب سوار

[illegible]

چون کنود کور رفت آن حرص مش / برد کر اطفال خنده بدر اش
که چه میکردیم مسجد درین / خل ز حرص عکس بنمود انگبین

آن بناهای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزار آن حشمت و سطوت
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین بدست

هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته‌ام نقص گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای پر کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام

در ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله افلاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و ارق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن صله وزیر ابو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و هدایا و نثار

پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش میده تا وا رود
از چو تو شاه این بس اندک کرد / ده هزار ای بس کم گفتم بگفت

قصه گفت آن شاه را او فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن تنش

چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بازآمدن شاعر بعد چند سال با امید همان صله ده هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر هم حسن نام

بی زبان اثبات نعتهای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

شاه گفت گر این بس بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من آن شاعر را بده یک این زر خشنود گردانم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است

درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها با بی کران / ذوق شوق و فیض اعیان عیان اندر

پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدها و نیز مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن درست

وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند

هر نبی زو بر آورده برات / استعینوا اصبروا والصلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

در بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شاعر شعر بهتر صد شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود / زانک قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جو / آدمی را مدح جویی نیز خو
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سر سری مشنو چو اهل منطق

[illegible]

این بپرسید گفتش چون شد منفتح ... [illegible]

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / [illegible]

رفت شاعر سوی ... [illegible]

[illegible]

گفت یارب ... [illegible]

بازجستن ... ای وزیر دون در افساد

مروت شاه و وزیر فرعون یعنی هامان در ...

نا قابلیت فرعون پند موسی علیه السلام

[illegible]

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن

تمثیل ... سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان

و دیو خود را سلیمان بن داود نام کردن

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

[illegible]

او چو پیدا است این همچون وثن / همچنانکه این چنین بالان حسن
دیو میگوید که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حور صورت من داده است / تا نبیند از دماغ کار او
گر به پیدا آمد به دعوی زینهار / صورت او را مدار اعتبار

دیوسان از مکر این منکف لیک / می‌نمود آن عکس بر دلهای شک
نیست بازی با ممیز خاصه او / گر بود تمییز و عقلش نغز کو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب

بازگونه خواهی نعمت بجنبین / سوی دوزخ اسفل السافلین
او اگر معزول گشت و شد فقیر / هست در شاهنشهی بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده
با بپوش و عارض و طاق و طرنب / هر کجا که خود همی بنهم سبب

ور تغافل مانهیم او را حسین / پنجه‌ها مانع برآید از زمین
کم منه آن سر مر این بیسر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بسپار این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد و از افعال او / در میان حد و فعل او را بجو
کار هر کس نیست در کشتی بام / مسجد اقصی بساز ای کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی فتور

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد او و فارغ شد تمام
هر صباح او ز لطف [illegible] / هم سلیمان زایر مسجد فرد در
کامدی در مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست / این زیان و سود تو کو بر کراست

می بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان آن گیاه / شرح کردی نفع و ضر آن گیا
پس طبیبان از سلیمان آن گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی نبود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی بردمد از سودای تو / می دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده / پی برازوی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می نمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد / می گریزد نکته ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد

اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخره دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود وا کشیدی طفل و پیر

در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار

[illegible]

[illegible]

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زشتی آن / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زوت پشیمان شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزو هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش‌سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و صنع او

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف او برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده

[illegible]

میگریزید از اصول باغها / بر خیالی می‌کنید آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان ازو چون سخن آمد و نام و خاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتا
نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر وی دانه‌ها چون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / چون همی دادند پندت دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار

[illegible]

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منت خالق بجان / چونکه شکر و منتش گوید جهان
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پیچاستی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنه البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژروی شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / وا ستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانه بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاووزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

هست الیقات آن ترجمان / پیش پای زد سلیمان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد پیش نور مستقرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل ار داری نظر / زین قیامت صد جهان قائم ببر
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صدره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته می‌آید

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد بدخو و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی سر بدان آن خشم کور / بند بر دستش نبستندی به زور

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله

ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ور نه بندیدی ز بند آن بو الفضول / او نه خر بودی به سختی بر حمول
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند غیر اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل گر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهایم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پلی ز آغاز او / جسم گردد جان چو داد او بی آن جان بود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چونکه شد بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبر است / هر غذایی کو خورد مغز خر است
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی وانی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و آن واپس به کین

همچو مجنون در تنازع با شتر … گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان … میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی … ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن … می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود … عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست … چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ … رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا … کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها … ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم … ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار … کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن … گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه … تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها … در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با منی ای مرده وطن … پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زینگون حالها … همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال … مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر … سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند … گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ … خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر … که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست … از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم … در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن … بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود … گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق … غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا … وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس … کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام … که نهادش فضل احمد والسلام
درگذر زین قصه گو آن غلام … که بشه رقعه فرستاده دوام

رقعه ای پر جنگ و پر هستی و کین … **نوشتن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه** … کرد ارسالش بشاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر … هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان … بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن … نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زب مدان … ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب … کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم … زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن

باشد آن فهرست دامی عامه را … تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب … زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان … متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو … تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری … زان بباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش … گر همی ارزد کشیدن را بکش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ … باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید … سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت بنود کین جوال آید تنگ … **حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه رباینده بربود دستار او** … میکشی و باشد آن هم مرده رنگ
چون تهی تا کی که در بغلش کنی … **و بانگ میزد که باز کن ببین که چه میبری بعد از آن ببر** … هم تهی بهتر که هم چنین تنگی
یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود … در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم … چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته … ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت … چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین … در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح … تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن … منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را … پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر … باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چاربره میپری … باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال … آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت … صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه سخت زفت و تو بتو … ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار … زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چنین کرد آخر حیله بکر و سید … کاه دفکندی مرا در قید
شرم نامد مر ترا ازین دغا … از دغل افکندیم ای بی وفا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا … **نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفایی او** … از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت … عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد … آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم … وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان … بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب … مرگ او یاد آر وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق … حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق … بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین ترا کرد او شکار … بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتها چون خسیر
برطبق کو عشوه بر تو دست
صفدر کالبد مشتهیان ازو دور
زانکه او شنود و سپید ام
طوق زرین و حمایل [illegible]
هرکه آخر بین تر او مسعودتر
تا نباشی همچو ابلیس اعوری
فضل مردان [illegible]
از حیات و بانگ می آید بصید
بانگها [illegible]
آن یکی بانگ [illegible]
چون یکی زین دو حوال اندر شوی
خانه خالی یافت [illegible]
در جهان هر چیز چیزی میکشد
برد مقناطیس [illegible]

فضله آخر [illegible]
برسد کو [illegible]
در صفات [illegible]
آخر آن [illegible]
هرکه آخر بین [illegible]
نیست [illegible]
آن یکی [illegible]
آن دگر [illegible]
در رگی [illegible]

مرغ جنت را [illegible]
گوید او [illegible]
هر کس [illegible]
طبع [illegible]
پس [illegible]
هر چنین [illegible]
دید [illegible]
مرگ [illegible]
آن یکی [illegible]
کوزه [illegible]
آن یکی چون [illegible]

برطبق آن [illegible]
آخر [illegible]
چون [illegible]
اول [illegible]
اینجهان [illegible]
فضل [illegible]
کل [illegible]
نقش [illegible]
آن جنت [illegible]
لاجرم شد پهلوی [illegible]

آن یکی اصحبت اختر [illegible]
جان [illegible]
کر [illegible]
انکه هر [illegible]
آدمی [illegible]
ای [illegible]
آخر [illegible]
قبه [illegible]
این جهان [illegible]
اهل آن عالم [illegible]
آب [illegible]
رونق [illegible]
دریان [illegible]

لاجرم شد پهلوی [illegible]
هست [illegible]
بیان [illegible]
خطاب [illegible]
رزق [illegible]
زاده [illegible]
نفس [illegible]
آن [illegible]
شد [illegible]

هست تا مان [illegible]
معده آدم [illegible]
نامدان [illegible]
ظلم [illegible]
بردم [illegible]
راه [illegible]
معجزات [illegible]
قوت [illegible]
مرگ [illegible]
نامد [illegible]

[illegible]

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

[illegible]

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

[illegible]

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد با فسون
وانگهان گفته خدا [illegible] / ننگرم ظاهر بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او از خلاف دلق و ظاهر می‌نمود که این شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکنند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچ داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد در زمین جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و نهادش فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
ریع آنرا بی حد و بی عد بود / کمترین دانه بر او هفصد بود
ارچه تاریک جسمش برکشید / [illegible]
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و منزلش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی تمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
رو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانه کالان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیان‌شان میرسد / رنج می‌بینند زیشان جان و جسد
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او بی‌واسطه از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

مژده دادن ابویزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس سره پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یکیک و نوشتن تاریخ

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

حال تو وا نبد یکیک مو بمو / زانکه پر بود و ندارد آن ابرو

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مستانه کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست / آن ز سردی هوا آبی شدست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشامت نکهتی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مصطفی را از یمن
تا پیمبر گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مصطفی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / وان زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
الکنی کز خود بکلی در گذشت / این منی و مایی از خود در نوشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو تا ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و جاه

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس سره العزیز بهمان تاریخ

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جسم و دل صوفی از طعام الله عز و جل

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق ناید سوی او از علو
این سخن پایان ندارد ای جوان / تا دو صد چی کز قسم شود
از کم اجزای نان شد ناتوان / آن شکسته در کرده دو او کم شود
زان چراغ خاص کز آگاه شد / تا چرای روح چون نقصان شود
او بهایی خاص اجری گاه / جانش از نقصان اجزا زان سواد
پس بماند که خطای ما هداست / همچنان با شخص نقصان گشت
که بسی زان رضا شکر است / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پس شاه راد / گفت اولیت الاولاد دو
خوانده‌ای قوت جان ای قوی / پس جواب احمقانش این بگو
پیشش رود فراق و وصل هیچ / احمق است و مرده باد
بند فرعست بگو اصل هیچ / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها در مین پیش آن / گرد خشک فرقتی حق شد عیان
تو چو کرمی در کین ... در / از درخت و باغبانی بیخبر

رصد / نگاه داشت

ادو

آن یکی گرمی که گردد در سپهر   لیک جانش از برای صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را   بر شکافد سبب آن اسباب را
بر درنده جنبش او پرده‌ها   صورتش گرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد   او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک آخر   می‌رساند شعله‌ها را تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست   آخر الامر از ملائک برترست
در پناه پنبه و کبریت‌ها   شعلهٔ نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند   کندهٔ آهن به سوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست   نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره   جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون می‌شود   چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام   روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان
نور این بی چشم می‌بیند به خواب   چشم بی این نور بود در حجاب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست   لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این   پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان   من به سوی تو بسوزم در زمان
این سخن پایان ندارد باز گرد

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

بی جوابانه خسته است آن اسیر
چون جواب رقعه نامد خیره شد   وز غم او آب صافی تیره شد
نی قرارش ماند و نی خواب و خورش   روز روشن شد ز فکرش تیره‌گون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب   یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه   کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون   دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر   عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من

گردیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

کژ روی جز دم جو اندر دین گشت
باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو   ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق   تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم   تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را   باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتا
هشت باره‌اش بکرد و گشت کژ   گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من   کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد   دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد   آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد   تاج وا می‌گشت تارک را بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش   راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این چنین   کج کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن   چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم   پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند   مر دهانم را گرفت آن ارجمند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد   بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام   آن مکن که می‌کند ابلیس ای غلام
گاه جنگش با رسول او حجی   [illegible]
همچو فرعونی که موسی هشته بود   طفلکان خلق را سر می‌برود
آن عدو در خانه آن کوردل   او [illegible] اطفال را گردن
تو هم از بیرون بدی با دیگران   و اندرون خوش گشته با نفس گران
دشمنت خود در درون قصد مهی   وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل   با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را   می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود   حکم حق پیچش و کورش کرده بود
مهر حق بر گوش و بر چشم و خرد   گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید

شنیدن ابوالحسن خرقانی قدس سره خبر دادن بایزید را قدس سره از بود و احوال خود

آنچنان که حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم   درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق   بر سر خاکم شود بی‌شک بحق
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی بی‌فتور   بر سر گورش نشستی با حضور
با مثال شیخ پیشش آمدی   یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود
تو بر تو برفها همچون علم   قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب   عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام   کرد باید این حکایت را تمام

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

گر یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوش خبر / هم غذا داد او جواب و تن بزد
خشک می‌آورد از اشتهار / او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت هان اجرای او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از تهی توجیه کم کرد او اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه امروزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
هر کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این کر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا کبر را / تشویش نی آب دارد و ابر را
از شرار دار و از شومی آن / شهر شد ویرانه از بومی آن
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست و غول رهزن است
هر که او عاقل بود از جان ماست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان کز لطیفه روشنی / نیست بوس کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایهٔ عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شیدا شد چه خواهی بی نبات / راه پیدا شد چه پایی بی ثبات
عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
در ره نبعش بود بسته چه غم / کان همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
چونکه راهش بسته شد شد بی نوا / از درون چشمه کی بندد ورا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ آنکسی که با یکی مشورت میکرد و میگفت با دیگری کن که من [illegible]

مشورت میکرد شخصی با یکی / تا یقینش ره نماید از شکی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا / یا برای جان خود ای کدخدا
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان جان تویی

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم جوان هذیلی را بر سریه

عقل و جان خلق را سلطان توی
عقل کل سرگشته حیران تست / کل موجودات در فرمان تست
یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آید مر ترا گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین بگیر از ... تصرف کردنم   یا ز نقل بار جان ... منم
تو ستوری هم که نفست غالبست   حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندست اشتر ... الله را   اشتری را عرب خواند تعال
میر آخر بود حق را مصطفی   بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم   تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام   زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای   از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست   کین ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یعنی روید   تا بر اوجم مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا ...   ای ستوران ... اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق   ای ستوران ... کو ولی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب   ای ستوران رمیده از ادب
گر نمانید ای ... مشو   زان دو پی ... ز ...
گوش بعضی زین تعالوها کرست   هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم کردند بعضی زین ندا   هست ... طویله او جدا
منقبض کردند بعضی زین قفص   زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند   زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه که یک مکتب درند   در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست   منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوش ... اگر   جمله محتاجان چشم روشنند
باز هفت گوش ... منصبی   در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن آگهیست   پنج حسی از سماعها ...
همچنین هر حس یک یک می‌شمر   هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون   در صف اندر ...
هر کسی کاندر صف دین سر ...   میرود سوی صفی کان باج ...
تو ز گفتار تعالوا کم مکن   کیمیای ... تعالوا ...
گرمسی گردد ز گفتار نفر   کیمیا را هیچ ... انکبر
این زبان گر بست ... خرس ...   گفت تو سودش کند در ...
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام   هین که ان الله یدعو بالسلام
خواه با زار آ ز منع ...   سروری جو کم طلب کن ...

اعتراض معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل   از برای لشکر منصور ...
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت   اعتراض لا نسلم برفراشت
حلق ... چون ظلمانیند   در متاع فانی چون ... فانی اند
از تکبر حمله اندر ... نقش   مرده از جان ... اندر حرقه
این عجب که جان بزندان اندرست   وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن حران   میزند بر دامنش ...
دایما پهلو به پهلو ...   پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پنهان است جست و جو گواه   گر گواه دل بجوید پناه
گر نمودی حس و ... اصناف   نی بدی وحشت ... خلاص
وحشت همچو نقش گل گشت نشد   که بجای ضال منهاج نشد
هست منهاج و نهان ... در   یا ... رهن گر او ...
تفرقه جویای جمع اندر کمین   تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز زمین   کان ... ز ...
خشم این زنده ایمان هر دم   کی بدی گر نیستی کس مرده در
صد هزار آلوده کان آب جو   کی بدی گر نبودی آب جو
بر زمین ... الهام است   زانکه در خانه لحاف و بستر است
بی مقر کی باشد ... هزار   بی خمار ... نباشد این خمار
گفت نی ای رسول الله   سر ... شکر ... شیخ ...
یا رسول الله ... زاد   غیر مرد ... شکر ... باد
ای تو گفتستی ... تو گدا   پر بباید ... باید چشم وا
یا رسول الله درین ... شکر   هست ... روی
زین درختان برگ زرد ...   سیبهای پخته او ...
برگهای ... خود ... است   این زبان جنگی ... است
برگ زردی ... سپید   عقل پخته ... آرد ...
برگهای ... رسیده ... خام   شد دبستان ... میوه ... خام
حرفهای خطا ... گر ... بود   زین غفلت ...
برگ بی برگی ... عار   زردی سر ... خرد ...
آنکه او کل عاریست ... خطا است   آدمیت ... مجبر خطا
پای ... از ... آنچه   یافت عقل او ... برج ...
گر مثل خواهی بجنبد در نگر   داد حق ... جایی ... باشد
گر ز اسرار سخن بویی ...   من سخن گویم ...
بگذر از زر کین سخن شد منتجب   همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زانکه در فهم ... خموش   دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو   بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب   ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته ...   ... سخن ... برد
دست ... سخن ...   گر خبر ... بود ... نظر
هر خبر ما از نظرها ...   جام ... عبارت است
هر که او اندر نظر موصول شد   این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین   دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد   نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را   حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست   کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو   بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش   لیک اندک گو دراز اندر مکش

در بغر مایید که اندر کشت دار / همچنین شیری یکی گو با مار مساز
همچنان کو مرد در زنبار شنو / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوع غم کفعبین میکشند
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌پیچم میجوشد مقال
این بکر باشند ز حب شکستی / اتقنی خمرا و قل لی انها
در زبان بستم این دم حلم او / گوش میگوید که در گوش علم و
قسم تو کر میست ناکه مست

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

گفت حرص من ازین افزونتر است
در حضور مصطفای پر طرب / گفت و گو را چون جهم جز ان عرب
آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزید آن سرد دم را
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانا بی‌نشان
پیش شیار برده سر کین خشک / که بخر این ایجانبی باشتنک
بعر را ای کند غلغل کند و موج / زیر پیچی چون نهی گوهی گراخ
اخ حی برد اشتی ای کنج / تا که کالای ...
اخ حی برد دشتی اخیاک مغز / تا نمانی بیشک و مشک التغز
تا که بغر هی مشام پاک را / آن جریده کلش افلاک را
حلم او خود را اگرچه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگر ار اگر باز ماند مست و جفت / گرنام ... باید داشتن
خویشتن کر حصه کرد از خوی زیر / سخت ... دستارش مهر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این صنع و دیش مصطفا
صد هزاران حلم دارد این کره / هر یکی حلمی از آنها همچو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد حشم را آنکه کند
حلمشان همچون شراب خوب و نغز / نغز نغزک میرود بالای مغز
مست این ... شراب ... / همچو فرزین مست گز رفتن
مرد بر نازان شراب ز و دیگر / در سیاه و می اشد چه سر
خاصه این باده که از خم است / نی چنین که مستی آدمیست
آنگران اصحاب کهف از بعض / سعید ... سال کم کرد عقل
زان نیابی ... جان خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زنان کردی مکر دی بخود باد دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

بامریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح آن از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را چون بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مردهٔ ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببندد از چه حاجت داد [illegible]
هر زمانی که شدی تو کامران [illegible]
تا نیاید بر دلا نکه بلا [illegible]
گر نمی‌خواهی که بکشی ساربان [illegible]
[illegible]

دم مزن تا بشنوی [illegible]
آن دم خوش [illegible]
[illegible]

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی کسی که فضل از مردمان [illegible]

[illegible]

بیان سؤال علیه السلام سبب تفضیل و اختیار آن
هذیلی را امیری و سرلشکری بر پیران کاردان

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر
[illegible]

ای بسا ابلیس [illegible]
[illegible]
عقل او را [illegible]
[illegible]

قاضیانی که بظاهر می‌تنند
حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمان [illegible]
حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت
خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو
تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست
لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز
ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلست
دشمن هر جا چراغ مقبلست
ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند
از نهاد زشت خود غافل کند

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام
و نیم مرده و علامت عشق مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است
او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو
تابع خویشست آن بی‌خویش رو
[illegible]
دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
[illegible]
ره نداند نه کثیر و نه قلیل
[illegible]
می‌رود اندر بیابان دراز
[illegible]
شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
[illegible]
مردهٔ آن عاقل آید او تمام
[illegible]
عقل کامل نیست خود را مرده کن
[illegible]
زنده نی تا همدم عیسی بود
[illegible]
[illegible]
عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی
عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله
مغفل لاشی و عاقبت کار آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود
کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر افسانه بود و مغز جان

[illegible]

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زانسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو جهت دعا و تفسیر حدیث که حب الوطن من الایمان

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که ازینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا بوقت استنشاق میگفت عزیزی از وی این نوع شنید و طاقت نیاورد

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت کی بود از راه دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب روی پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

حب الوطن من الایمان ... وطن ... بعضی ... وطن حقیقی ... مجازی ...
عتل: درشت و بدخو

سینه را پا کرد و میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

رفتن آن ماهی از آبگیر بسوی دریا

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی که دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت وه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / میببایستم شدن در پی بتفت
این زمان سعیی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت گشت آن وقت و دم

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو یکی مرغ ضعیف همچو من / صید کرده خورده‌ای گنجشک و ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو شتر بسیار قربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو / همت ای جان و دل مست تو
بر سر دیوار بندم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوش‌عیش
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه او / این چرا کردم که بشنیدم تباه
من چرا آزاد کردم مرغ را / زین حیل آزاد کردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیوم ای نازنین

حذور: پرهیزکار ... عاقبت ... اینجا ...

گفت آن خوش عقل گردی ...
پند گفتن با جهول خوابناک
زانکه جاهل جهل را بنده بود
کو ندارد یافت و شد از غم [illegible]
لیک بند نشیم و بر خود زنم
میروم سوی چنان جای خوش زود
مرده گردم خویشتن بسپارم آب
گفت موتوا کلکم من قبل [illegible]
هر یکی زان صیادان از غم خورد
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
از چپ و از راست میجست آن سلیم
بر سر آتش به پشت تابه
او همی گفت از سکنجه در بلا
می بگویم گر بدر بیایی وطن
آب بیحد جویم ساکن شوم
همچنین میکرد با خود [illegible]
دامن عاقل بگیرم روز [illegible]
عقل میگفتش که حماقت [illegible]
عقل را باید و آید از همان [illegible]

تا نگویم سر بالا [illegible]
تخم افکندن بود در شوره خاک
چونکه تو بنشینی [illegible]

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

خویشتن را این زمان مرده کنم
نی بسیاری چنان کس رود
مرگ پیش از مرگ امن است ای [illegible]
یا فی الموت تموتوا یا بعتن
که در دریا ماهی خوش مرد
بر سرش تف کرد و در خاکش فکند
تا بجنبید خویش بر خاک کم
با حماقت گشت او همخوا[ه]
همچو جان کافران قالو بلی

این بگفت و بر پرید و شاد رفت
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
نیم عاقل گفت وقت بلا

پس برآرم اشکم خود بر زبر
مرده گردم خویش بسپارم
مرگ پیش از مرگ است ای [illegible]
همچنان مرد و شکم بالا فکند
شاد میشد او از آن گفت [illegible]
غلط غلطان رفت پنهان [illegible]
دام افکندند و اندر دام ماند
او همی جوشید از تف سعیر
باز میگفت او که گر این بار من

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون هیچ کاذب وفا ندارد

با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها
چونکه عقل نیست نسیان میر[ه]

سوی دریا خوش و آزاد رفت
تخم حکمت کم دهش ای پندگو
چونکه ماند از سایه عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو [illegible]
پشت زیر و میروم بر آب بر
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
اینچنین فرمود ما را مصطفا
آب کهمی برد پستش گه بلند
پیش رفت آن یار از غم [illegible]
ماند آن احمق همی کرد اضطرا[ب]
احمقی او را در آن آتش نشاند
عقل میکشش الم یاتک نذیر
وا رهانم زین محنت گردن
ابگیر را سازم من مسکن
تا ابد در امن و صحت میروم
گر چنین در ورطه کرد آدم [illegible]
تا بجنبم در ضیق و رنج [illegible]
تو نداری عقل رو ای خر [illegible]
وهم را با طل کن و بر [illegible]

ای که عقل پروانه خسیس
ضبط و درک حافظی و یاد داشت
این مناهم ز عقلی اوست
چونکه شد رنج این اعیان سلیم
چون برفت آن ظلمت و عمم
میکند او توبه و پیر خرد
عقل ضد شهوتست ای پهلوان
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
تا ببینی خویش را از سبب من
وهم فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت ای خاص من کن ها هو
بندگی داده آن خداوند جهد
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
نی مدد از خاک میگیرد [illegible]
ابی من کامل ای تو [illegible]
بنده چه دعوی بنده بنده بکار
خونی و غداری حق شناس
گفت حاشا که بود آن ملک

یا ندارد دانش و سوزد حسیس
عقل را باشد که عقل از [illegible]
که نه چندیکه حماقت از چو [illegible]
می برد خاک آن نو بر دوم

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست با وی ماند و نه او است

آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
هر دو را سوی محک کن زود [illegible]
که نه اهل فرار و شیب [illegible]

مجادلت موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم

گفت فرعونش بگو تو کیستی
نسبت قوم قدمت را ابو [illegible]
زاده پشت خداوندی [illegible]
مرجع تو هم بخاک است [illegible]
از غذای خاک نجد گرد [illegible]
خاک گردند و نماند جاه [illegible]
کز او پرورد دل [illegible]
هم برین اوصاف خود [illegible]
در خداوندی کسی دیگر [illegible]

چونکه برین سوخت نه میکند
چونکه گوهرست تا عنان بود
این ندامت از نتیجه رنج بود
این ندم از ظلمت غم [illegible]
و هم خوانش آنکه شهوت [illegible]
این محک قرآن و حال انبیا
عقل را گر اره سازد دو نیم
گفت من عقلم رسول ذوالجلال
گفت موسی نسبتم از خاک [illegible]
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
اصل ما و اصل جمله سرکشان
چون بود جان شود داد و باز [illegible]
گفت غیر این نسبت نامت [illegible]
بنده باغی و طاغی ظلوم
در غریبی خوار در [illegible]
و احد اندر ملک او را یار نی

از نو نیاید این آتش [illegible]
بی مدد کرد او ایش چون بود
نی ز عقل روشن چون گنج
بس کلام اللیل یمحوه النهار
هم رود از دل نتیجه و زاد او
بانگ رد و العادوا [illegible]
وهم قلب نقد زر عقلهاست
چون محک هم قلب را گوید بیا
همچو از باشد در این اه و نیم
عقل موسی جان [illegible]
حجت اسلام امام از ضلال
نام اصلم کمترین بندگان
آب گل را داد یزدان [illegible]
هست از خاکی و از جهد
اندر آن گور مخوف سهمناک
مر ترا آن نام خود و [illegible]
زین وطن بگریخته از فعل شوم
که ندانستی سپاس [illegible]
بنده کافرش را خداوند [illegible]

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت میزنی با اعمی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من یکی کشتم تو مر آزادگان / صدهزاران طفل بی‌جرم و زبان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون گردنت
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا بر خود گزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این حق من بود و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خورد شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگی است و مراد در نامرادیست و وجود در عدم است وعلی هذا البقیة الاضداد فی الازدواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای اوستا
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی شود سازش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردد معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کردن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را علیه ما یستحقه

بسکه خود را کرده بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم من بشکند / مار من آن اژدها را برکند

گر رضا دادی بهیبت اژدها / ورنه از جانت برآرد اژدها
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کنند در سنگ کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوان / مشعلهٔ دینست جانم در جهان
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم رشک میبرد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو بر بام هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود دانی یقین
گر تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نه بیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید

بیان آنکه هر حس مدرکی را ازین آزاد و مدرکات دیگرست آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه و در استاد عجمی کار استاد دیگر پیشه ور است و بیخبری از آنکه وظیفهٔ اوست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود آن را از منکری او جز بیخبری نمیخواهم درین مقام

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت در سبب بی‌خبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر بسته
چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب و صور
جز بدید آن جهان ادراک نیست / پرده‌ها پاکان جز پاک نیست
مدتی حس را بشو ز اغیار / همچنین دان جامه شوی صوفیان

چون شدی زو پاک پرده برکند
چشم را هستی [illegible]
گوش گوید من به صورت ننگرم
همین بیا [illegible]
کی بهم [illegible]
چشم احول از دو دیدن [illegible]
منکر از خود [illegible]
دور بینی [illegible]
راست گفت است آن [illegible]
علت دیدن [illegible]
نور را با [illegible]
نیست مانند [illegible]
نسبت این فرعها با اصلها
نیستی [illegible]
چون [illegible]
گر نبودی [illegible]
این عمل گر نبودی [illegible]
منکر [illegible]
در قیامت [illegible]

جان پاکان [illegible]
تا فنای [illegible]
حس [illegible]
نیست [illegible]
همین [illegible]
ناظر [illegible]
عشق [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

جمله عالم گر بود [illegible]
گوش گوید [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]

چشم را [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]

این زو سنادی [illegible]
هست ترکی [illegible]
کاینچنین [illegible]
هست [illegible]

حمله بردن [illegible] جانبان [illegible]

[illegible]

نل ابتدا [illegible]

کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر / کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو / چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح / این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد / ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی دیدن آلایش است / هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه آدمی خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا در وی هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه نماید نه بطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی / تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود / صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلی کن زانکه صیقل گیره است / تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق / صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود / آهنی کائینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد / تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف / زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر / جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صاف و لباب / حاصل آنکه کم مکن ای بی ... / صیقلی و الله علم ما فی الصدور

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آرد

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

زاهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواهد بود

تا کنی کم ظلم را از مردمان / این همی دیدی و بدتر می‌شدی آن / نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید / که چو زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس

این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی / گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوانی بقصدت آمده / گه سر خود را به دندانش دده / گه نگون اندر میان ریزریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ز بامی اوفتاده تو به پست / گاه در اشکنجه بسته دو دست / گاه دیده خویش در بحر و وحل / گاه مغزت را زده دیوی دغل

گه ندا می‌آمدت از چرخ نغز / گه شقی و گه شقی و گه شقی / گه ندا می‌آمدت از هر جبال / که تو هستی ز اصحاب شمال

گه ندا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد / گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مردود و ابد فرعون رد

زین بتر بارها نگوییم از شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم / اندکی گفتم تو ای ناپذیر / زانکه دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی خواب و واقعات / چند بگریزی نک اندر پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشش این در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری / تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر / آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یکی پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض آن پند بستان

... قهر در سینه شود / ... کس نشنود

باز گرد از کفر و دین دار باز / تا نگردی از شقاوت رد باب

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار / گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار / خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه / حافظ هر خیر و هر کس بی‌کسان / رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده از گل گیا / مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر دست بالای دست / حکم او یفعل الله ما یشا / گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار

عن صفوان بن عسال رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان من قبل المغرب بابا ... للتوبة لا یغلق حتی تطلع الشمس من ... [illegible]

تا بود کز عکس آن لطف حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش بخش و خلعتهای نعیم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا بعکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم گردد خلقان را ندیم
من ز عکس مهر یزدم مهر پر / یا ز عکس آن سعیر پر جحیم
دوزخ و روی من مظلوم گون / وای آنکه با کشش با کس نکو
موسیا باشد که بکشایم گره / زان فضیلتها که کردم خبر
موسیا باشد که بامم با منی / ور بسر آر کثرت ما و منی
هین بگو با من که آن است چهار / که بخواهیم داد آن را بشمار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویی لیک نی از عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانه را بی هیچ رنج / تا نهفت آید برون از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / همچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
پس به هم خانه شد پس و هابت / کز هزاران خانه از یک نقد گنج
گنج زیر خانه است و چاره نیست / می‌توان کردن عمارت بی‌رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکردی آن کار مزدت هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از نهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی مشتری
این کرایی بود اجرت تا اجل / تا در آن مدت کنی در وی عمل

کرایه را چو داد

پاره دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود هان / تیشه بستان و تگش را می‌خراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت / پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از زمین این دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی / گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / [illegible]
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیده‌ام اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار
مانده‌ام در خانه حیران بی قرار / لاابد معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داده تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من زاضطرابش گشت کم
گفت موسی کان سیم ملک دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این اندر آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم که اندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر که چه خواهد فزود
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

در بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی مگیر — این جوانی را بگیر ای خر بیار
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند آن شباب فرخت
نی ترنجد بر جبینت ابرو — نی قد چون سرو تو گوژ گردد
نی شود زور جوانی از تو کم — نی پدید آید اجلها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال — که زنان را آید از ضعفت ملال
نی شود موی سیه [illegible] — لیک [illegible]
آنچنان بگشاید او فرّ شباب — که گشود آن مژده عکاشه را
احمد آخر زمان را انتقال

تفسیر قول علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

در ربیع اول آید بی جدال
چونکه واقف شد دلش زین وقت نقل — عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر — که پس این ماه می‌سازم سفر
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع — مژده ور باشم مراو را و شفیع
هر شبی تا روز زین ذوقی بدی — ای رفیق راه اعلی می‌زند
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت جنت شد ترا ای شیر نر
چون صفر بر رفت و ماه [illegible] — گشت پیدا [illegible]
دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت عکاشه ببرد [illegible]
پس رجال از نقش عالم [illegible] — در بقای [illegible]
چونکه آن [illegible] — پس او کو [illegible]
همچنین موسی کرامت می‌شمرد — هم بدین سان [illegible]
که بگرد [illegible] — هم بگرد اطلس بخت تو برد
هر چه خواهی [illegible] — تا دهان [illegible]

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن با موسی علیه الصلوة و السلام

کوف آخشت [illegible] — تا کنم من مشورت با یار [illegible]
باز گفت او این سخن [illegible] — زود در پای [illegible]
وقف گشت آمد [illegible] گشت — گفت جانا فاش کن این راز [illegible]
بر خیانات [illegible] — آفتابی تاج گشته کلّه ای
عیب گل را [illegible] — این بگفت و گریه کرد [illegible]
بر جهید از جا و [illegible] — چون بگفتی [illegible]
این سخن در گوش [illegible] — خامه چون [illegible]
هدهدان مجلس [illegible] — میکند ابلیس [illegible]
چون [illegible] — ای عجب [illegible]
هیچ [illegible] — پس چه ایستادی [illegible]
الله الله زود [illegible] — قطره [illegible]
چون تقاضا [illegible]

الله الله هیچ تأخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود شتاب [illegible] — چونکه بحر رحمت [illegible]
الله الله کز تو [illegible] — تا شود چوگان موسی ما ترا
الله الله تو کان [illegible] — بر چنین انعام [illegible]
الله الله زود در پای فتاد — تا نگردی در غلط [illegible]
الله الله ترک [illegible] — چونکه خواهد [illegible]
الله الله زود تعجیل کن — بر فروز از آشکاره [illegible]
الله الله تا کنون [illegible] — کردن [illegible]
الله الله چون عنایت [illegible] — بی توقف در [illegible]
الله الله چونکه عصیان [illegible] — در نمی‌یابد [illegible]
الله الله چون فضیلت او [illegible] — بر نکاک پای او باید نهاد
الله الله [illegible] — چون قبولت [illegible]
لطف اندر لطف او کم می‌شود — کاشکی بر چرخ [illegible] می‌شود
[illegible] — هیچ طالب این نیابد [illegible]
در پذیر این چاره [illegible] زود زود — تا ببینی در عوض این گنج [illegible]
گفت با هامان بگویم [illegible] — شاه را لازم بود [illegible]
گفت با هامان بگویم این راز را

قصه باز پادشاه با کمپیرزن

29 باز اسپیدی بکم پیری دهی — او ببرد ناخنش [illegible]
ناخنی که اصل کار [illegible] — کوز کم [illegible]
که کجا بود است باد [illegible] ترا — ناخنان [illegible]
ناخن [illegible] — کوز کمپیری [illegible]
چونکه ناجنس [illegible] خور — خشم گیرد [illegible]
که چنین [illegible] — وقت [illegible]
تو سزا [illegible] — نعمت و اقبال [illegible]
آب [illegible] — تو تکبر [illegible]
آب [illegible] — زان [illegible]
از غضب [illegible] — گر نخواهی [illegible]
اشک [illegible] — یاد آرد لطف شاه [illegible]
زان [illegible] — زان فرو ریزد [illegible]
چشم [illegible] — چشم [illegible]
چشم [illegible] — کز [illegible]
گر [illegible] — همچو [illegible]
خشم [illegible] — هر دو عالم [illegible]
خود [illegible] — نکته [illegible]
می‌چکید [illegible] — یافته [illegible]
تا جالد در پر منقارش [illegible] — کرد [illegible]
باز گوید [illegible] — میربودی [illegible]
فرو [illegible]

باز جانم باز صد صورت تنند
زخم بر ناقه نه بر صالح زنند

صالحا از کید ما آتش رها
صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوشدار
ورنه در اندیشهٔ غیرت بود و بار

غیرتش را هست صد ظلم نهان
ورنه سوزیدی یکی دم صد جهان

نخوت شاهی کزین نقش جای بست
تا دل خود را ز بند او کرد رست

که کنم بارای ما مان سورت
کوه پشت ملک و قطب مسند است

مصطفا را زین صدیقی راست
رای آن بوجهل را آن شد پرست

عرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بناودان خزید و خطر افتادن بود و پیش امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آمد

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی‌داند به دست
ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

تا سوی جنس آید او زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا به جنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیده‌های عقل و دل بر دوخته

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی به غم

زان سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

از خدا می‌خواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد
که بدو مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاد در کف حشیش
کو زمانی برهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کز دو عالم فکر را بر می‌کند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین می‌دارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی‌نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر
آن یکی درد و دگر صافی چو در

می‌شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط

می‌شناسا هین بچش ای مدبرش
آن میی جو کو کند دردی خمش

هر دو مستی می‌دهندت لیک این
مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو

چون سر کوزهٔ تهی بندی تو سخت
در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست
که دلش خالیست و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را
برگزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث رسول صلی الله علیه و سلم جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد
آتشم را چونکه دامن می‌کشد

می‌رمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم

آتش از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

جذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامانی تو مایل فرعونی
ور به موسی مایلی سبحانیی

ور به هر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان مکوش / تا شود در نفس عالم عقل و هوش
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
اینخدیت آمد از آن ماجرا / بازگو احوال فرعون دغا

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن با موسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاجزست / گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساختش آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها شد فرید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریبان کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون مسجود و معبود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شاه هین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبود و مباد ای خسروا / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما خواجه‌تاشان شوند / بیدلان ما دلیران ما شوند
چشم روشن دشمنان دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوستان از دشمنی سنباد او / دشمن قوی جز تو نبود ای عیب
بیگیا ما زانکه دشمن کین / اهل تواش حالت لیسه دد
زود کورانه گرمی ماجت او / کرد دادو اول و آخر کیست
گر ازین دولت نتابی سر خطا / این بهارت را همی آید خزان
مغرب و مشرق چو اوپس در هم / کز سر ایشان زین سر بنده‌اند
مشرق و مغرب نبود ز برقرار / چون کنند آخر کی ای پادشاه
تو بدان فخرآوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر جان او می آگنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و ماجرش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر ندارد زهریش را اعتقاد / کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شود دادش عطا
ور نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بیخطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا که کشتی تا بدار از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / کشت پاره پاره از زخم گزند
تیغ بهر اوست کو را گردنست / سایه کافکند بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها او کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رغو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده او / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتارها / اینچنین راهی بر فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده بد بدان / از گلوی او بریده کرد آن
خرمنی فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه و ندیمی الامان / زینهار آید علم با یقین
گفت موسی لطف بنمودم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

نومید شدن حضرت موسی از ایمان آوردن فرعون

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست نی پا نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمتری از باد دانی اندکی
در خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد مستحق

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که ملک را مقاسمه کن و جواب فرمودن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که من مامورم در امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یکی از ما امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

هم ز دندانت برآرد درد را — تا بگویی در رخت اژدها — یا کنارت دامنت را عسل — که بگویی که بهشت و حلل
از دندان بر دماند شکر — تا بدانی قوت حق قدر — پس ز دندان سنگها را بر کند — [illegible] از ضربت نامحرز
نیل از قبطیان خون کند — سبطیان را از بلا محفوظ کند — آب بر فرعون و بر قوم خون کند — بر کلیمی قصد نامحرمون
تا بدانی پیش حق هست — در میان هوشیار مدد است — نیل تمییز از خدا آموخت — که گشاد این [illegible]
لطف او عاقل کند مر نیل را — قهر او ابله کند قابیل را — در جمادات آن کرم عقل آفرید — عقل از عاقل بقهر خود برد
در جماد از لطف عقلی شد پدید — وز نکال از عاقلان [illegible] — عقل چون باران [illegible] — عقل [illegible] خشم خود [illegible]
ابر و خورشید و مه و نجم بلند — جمله ز ترتیب آیند و روند — هر یکی ناید بکر [illegible] خویش — کرده پس ماند او [illegible]
چون نکردی فهم این را ز انبیا — دانش آورند در سنگ و عصا — تا جمادات دگر را بی لباس — چون عصا و سنگ داری [illegible]
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود — وز جمادات دگر مخبر شود — که ز یزدان آگهیم و طائعیم — ما همه بی التفات و ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق — کو میان هر دو امت فرق کرد — چون زمین مر خسف [illegible] — در حق قارون که قهرش کرد
چون قمر که امر بشنید و شکافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت — چون ستون نالید از هجر نبی — با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام — مصطفی را کرد ظاهر السلام

بحث کردن دهری و فلسفی در جواب آن

۲۱ دی یکی میگفت عالم حادث است — فانیست این چرخ و حق وارث است — فلسفی گفتا چه دانی حدوث — حادثی ابر چون داند غیث
ذره خود دیدی ستی از علا — تو چه دانی خود حدوث آفتاب — کرمکی کو در حدث باشد دفین — کی بر انداخت [illegible]
این به تقلید از پدر بشنیده — از حماقت اندرین بحث بده — چیست برهان بر حدوث این بگو — در شناخت [illegible]
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث میکردند روزی دو سه — در جدال و در خصام و در شکوه — گشت منکر [illegible]
سوی آن هنگامه گشتم من روان — تا بیابم اطلاع از حال شان — من یکی از جمع هنگامه — اطلاع از حال ایشان [illegible]
آن یکی میگفت گردان [illegible] — بیگمانی این بنا را بانیست — وان دگر گفت این قدیم [illegible] — نیست [illegible]
گفت منکر گشته ام خلق را — روز و شب آرنده روزی [illegible] — گفت بی برهان نگردم [illegible] — آنچه گویی آن بتقلید [illegible]

[illegible marginal notes]

کین قران چون حسرت و دور او — هین بگیر این امر را التقوا — قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا — حاکمیم و داد میری با خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عار یار زهر باد — میری من تا قیامت باقی است — میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزون ای مجو — حجت حجت بر فنون جویی تو

سیل آمدن و قضیب انداختن امر احمد و دفع شدن سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام

در زمان ابری برآمد ز امر مر — سیل آمد گشت اطراف [illegible]
رو به شهر آورد سیل بس مهیب — اهل شهر افغان کنان جمله عجیب — گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا کجا گردد عنان
هر امیری نیزه خود را فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند — نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود — آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفا — آن قضیب معجز فرمان روا — نیزه‌ها گم گشت و آن جمله قضیب — بر سر آب ایستاد چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل رفت — رو بگردانید سوی بحر رفت — چون بدیدند از وی آن امر عظیم — پس مقر گشتند آن [illegible]
جز سه کس کو حقد ایشان چیره بود — ساحرش گفتند و کاهن از جحود — بود بوجهل و ابلعین و بولهب — وان سوم هم بود [illegible]
ملک بر بسته چنان سد ضعیف — ملک بر رسته چنان باشد سر — نیزه‌ها را گر بدیدی با قضیب — نام شان و نام او [illegible]
نام شان را تیر سیل مرگ برد — نام او و دولت تیزش نمرد

در تمامی حدیث موسی علیه الصلوة والسلام و تقریع و توبیخ فرعون

پنج نوبت میزنند بر در مدام — همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا غفلت کرد لطفها — ور خری آرد دمار خر را عصا — [illegible] — گر عصا گویش و شرح خون کنم
اندر آن آخر خران و مردمان — می نماید از خطابی تو امان — یک عصا آورد آن [illegible] ادب — هر چه [illegible] نباشد [illegible]
اژدهایی می‌شود در قهر تو — کاژدهایی گشته در فعل و حجر — اژدهایی که نهی تو بی امان — لیک بنگر اژدهایی [illegible]
این عصا از دوزخ آمد چاشنی — بر تو و بر مومن اندر دنی — مر ترا گوید که ای کبر دنی — گر بلا [illegible]
ورنه درمانی تو در زندان من — مخلصت شود [illegible] — باز گرد از کفر سوی دین حق — ورنه در نار آید [illegible]
باز گرد ای کره بخت دون — ورنه در دوزخ [illegible] — این عصایی بود این دم اژدهاست — تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ اما بر دفت — هست پوشیده [illegible] — هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج ابر مرغ [illegible]

[illegible marginal notes]

هین بیا و حجت و برهان کن / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مرنجان بر تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ نسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / کز در دعوی من و تو گوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / از گمان و شک سوی ایقان روند
فلسفی را سوخت خاکستر بکرد / متقی را ساخت تازه‌تر بکرد
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزودن جان خام را
که نه سوزیدست این نام از اجل / کش مسما صدر بودست و اجل
صد هزاران زین چنین دلداده / در ره او سر ببر افتاده
صد هزاران خلق را از دیو / سر کرده ... عصار
صد هزاران زین چنین ... قرآن / بر دریده پرده‌های منکران
چون که کرو بشنود عالم ... / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدیث ... خرج
حجت منکر هماره زردرو / یک نشان بر صدق این انکار کو
یک منار و در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد از حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ سیم و زر ای یار جهان / سکه‌ها ... نام ...
بر رخ نقره و یا روی زر / وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجزه چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آید که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر ظاهر که هست / آن ز حکمت‌های پنهان مخبرست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها مکمنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا ببینند اهل عرفان جهان
عمر گر کس ... مقصد است / مرکسو را ... است
می‌ببینند از کمونش صد هزار / مرگ کس می‌ببیند آشکار
جمله پندارند که کس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقی است
چونکه ظاهربین بشد از جهل ... / می‌نبینند از عماهای پیش
می‌نماند در جهان یکبار ... / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی است / باطنش بنگر برین ظاهر مه‌ایست

تفسیر این آیة که و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده و چه ناخوانده / هست پای او به گل در مانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو / تو به سر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کرد اصحاب نبرد
وان نظرهای کسان در نبرد / جزو و بند و جز در بنده برده
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز وصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد این جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر سو گسیخت / از قضا هم در قضا یابد گریخت

وحی حضرت آفریدگار عز شأنه که ای موسی من که خالقم دوست میدارم ترا

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لانستعین
هست ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعی آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی مرا

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی را شفاعت برتند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد جرمش صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان را بر زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
در شدی ذره بذره لابه‌گر / او نرستی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کرام / لیک شرح عزت تست ای همام
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
مارمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری تو امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آزرده شد اندر ولا
دوستی ببرید از آن مخلص تمام / رو بکرد اینده هنگام سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و ببرید از کسی / با چنین دلدار کین گیرد کسی
پس ملامت کرد او را همدمی / کین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کرد او نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم تشنه شدم ز اختصاص خاص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیکن از ده وجه دیگر مکنفست

گفتن جبرئیل مر خلیل را علیهما السلام که هل لک حاجة و جواب او که اما الیک فلا

فا یعنی با
جبان بالفتح بد دل
اینجا طواف بمعنی جولان است
سر برد: از تن ببرد
مکنف: پوشیده کننده

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم / ور نه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان

گر چه او محو حق است و بی‌سر است / لیک کار من از آن نازکتر است

کرده او کرده شاه است لیک / پیش ضعفم بد نماید فعل نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام

بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا کر تر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد افزون در بر

زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود / لیک از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ور نه این گفتن چرا از بهر چه است / چونکه صورت بهر عین صورت است

این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه الصلوة والسلام از حضرت جل جلاله لم خلقت خلقا واهلکتهم و جواب آمدن موسی علیه السلام

هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ور نه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی

انگه

[illegible]

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و نما

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خر فروشان خصم یکدیگر شوند / تا کلید قفل آن عقد آورند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی / که به دانش بیدری بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

لاجرم نطق را تسلیم است

[illegible]

یا چو آدم کرد تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغنی اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست / وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگردانیش بنهٔ خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می شود / هرچه پیداریست تا خواش آن شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور آمد بیان این خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دمبدم
بادکان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور باوباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جماد است و بود مشرق جماد / جان جان جان بود مشرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما شد چون اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نه بیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نه بینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این اسباب را
هردم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین سبب ادهم بشب که دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / کو جدا از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک و دنیا سر بسر / جملگی برهم زند بی دردسر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
کو تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفا / داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رهیدم یکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده ماند / این مطوق شکل جای خنده ماند
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این عجب یک چیز از دو ضد چرا / وز یکی روز بزرگی گر دگر
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب / سوی دیگر آب صافی عذاب
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا گر شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا باشد سبب بی منتها

ای پسر بر خوان ...

تا بود کز هر دو یک ...

چاره اندیشید لیکن چاره ...

پس عروسی خواست ...

دختری خواهم ز نسل صالحی

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعراض اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش صالح و جادویی کردن کمپیر کابلی و فریفته شدن شاهزاده

تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را که ...

کو نمی‌ انگارد ...

[illegible]

حیلهٔ گر آن بیاید ...

جادوی گردش عجوزهٔ کابلی

یک سیه دیوی و کابولی ...

آن نود ساله عجوزه ...

صحبت کمپیر ...

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کابلی

[illegible]

فرو شسته ۱۲ مستخف

چون کف موسی بامر کردگار
آمدم تا بر گشایم سحر او
سوی قبله باز کاو آن گور را
آن گرهها کی گران را گشاد
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
عالم از سر زنده گشت و با فروز
جادوی کمپیر از غصه بمرد
شاهزاده در تعجب مانده بود
گشت بیهوش و برو اندر فتاد
از گلاب و از علاج آمد بخود
یاد آوردن صحیح از ماضی
همچنان باشند چو مومن یافت
مخلص این قصه برگویم تمام
ای برادر دان که شهزاده توی
کابلی ساحره دنیاست که
چون در افکندت درین آلوده رود
تا رهی زین جادوی زن تلخ
همین فسون کردم دارد کند
ساحره دنیا قوی دانا زنیست

نک بپالایم فن و سحر و مار
تا نماند شاهزاده زرد رو
تا به بینی قدرت و صنع خدا
پس ز بخت آن پور شه را داد داد
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
ای عجب آن روز روز امروز و روز
روی و خوی زشت با مالک سپرد
کز مراد عشق و نظر او ربود
تا سه روز از صد ار کم شد
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
تا بدین چه بیوفا و مرسا

در حقیقت و ماهیت شاهزاده و شرح آن
و در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایکه و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا طبیبان تدارک کننده اند

استعاذ خواه ز رب الفلق
کرد شاهزاده کم زین اسیر
حق عقلم او بپای عامه سحر

که مرا این علم آمد زان طرف
سوی گورستان برو آنگه بگو
بس درازست این حکایت تو ملول
آن پسر با خویش آمد شد دوان
شاه آمین بست و اهل شهر
یک عروسی کرد شاه او را جهان
شاه آمین بست و انها در نماز
نو عروسی بهر پورش باد حسن
شه بشاهزاده خود بهوش گشت
بعد یکماه شاه بش در سخن
گفت رو من یافتم دارالغرور
زان نبی دنیات را سحاره خواند
در درون سینه نفاثات اوست
گر گشادی عقده او را عقلها

نی ز شاگردی سحر مستخف
پهلوی دیوار این گور سپید
زنده را گویم تا گردم فضول
سوی تخت شاه با صد امتحان
داغ و سی نا امید بی مراد
که جلاب و قند بد پیش سگان
راز گفتی با خدای کارساز
گو بمیرد بر علیجان راه حسن
تا که خلاق عشق او بر پشت
کای پسر یاد آر زان یار کهن
وا رسیدم از چه دار الغرور
سوی نور حق ز ظلمت ره یافت
تا بدانی مقصد خود دارالسلام
هر راه راست آماده توی
گرد مردان اسیر رنگ و بو
دمبدم سحر خوان دمی دم دل عود
کو بافسون غلو ها در جهد
عقدهای سحر را اثبات اوست
انبیا را کی فرستادی خدا

قال النبی صلی الله علیه و سلم اتقوا الدنیا فانها اسحر من هاروت و ماروت

ردو دنبال بچه است موافق
قاعده کلیه فارسی ۱۲
نفاثات ۱۲
دمیدنهای جادوان بر عقده ۱۲

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
شصت سال از شست او در محنتی
نفخ او این عقدها را سخت کرد
جز نفخ حق نسوزد نفخ سحر
تا رسی اندر نفوس زوجت
نی که فرمود آن سراج امتان
سخت می‌آید فراق این ممر
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونکه بی این شرب کم داری سکون
جیفه بینی بعد ازین این آب را
جهد کن در بیخودی خود را بیاب
از قصور چشم باشد آن عثار
صورت پنهان و آن نور جبین
چشم را این نور حالی بین کند
دمبدم در رو فتد هر جا رود
خشک باشی بر لب جو خشک لب
میزنی در خواب با یاران تو اف
هر قدم زین آب تا بی دورتر
بس کسا عزمی بجایی میکند

رازدان یفعل الله ما یشا
نی خوشی نی بر طریق سنتی
پس طلب کن نفخه خلاق فرد
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
کای شه مسحور اینک مخلصت
اینجهان و آنجهان زاید ترا
پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
صبر چون آری ز الله ای زبون
چون ز ابراری جدا و بی سرو
چون ببینی کر و فر قرب را
والله اعلم بالصواب
کهنه بینیدش شیب و بالا راهها
کرد چشم انبیا را دوربین
چشم عقل و روح را گریان کند
دیده جانی که حالی بین بود
میدوی کای آب اندر طلب
کز منم بنیاد پرده تکاف
دود دوان سوی ایاغ
از مقامی کان غرض دوری بود

همچو ماهی بسته است او بشست
فاسقی بدبختی از منها تو جو
تا نجست ذره من روحی ترا
رحمه ساقی است ازو
باد جود از نایدی اکلان
پس وصال این فراق آن بود
چون فراق نقش سخت آمد ای جوان
چونکه صبر نیست زین آب سیاه
گر ببینی یکنفس حسن ودود
همچو شهزاده رسی در یار خود
هر زمانی هین مشو با حسن جفت
بوی پیراهان یوسف کن سند
نور آن رخسار برهاند ز نار
صورتش نارست و در نخفی نار
دور میبیند و همین ای هنر
دور می بینی سراب و میدوید
نکته انشا دیدم متن
عین آن غرمت
دید و لاف چشمه میماند نگار

شاهزاده ماند سالی و دو و شصت
نی رمیده از دنبال دراز
دار هامند زن و کوید بر ترا
سابقی خواهی برو ساقی بجو
در شتسبکه در ابران
صحت این حس بخشانی بود
وقت نقاش صد خیال بد و آن
صبر چونی ای انسان چشمه اله
اندر آتش افکنی جان و وجود
پس برون آری ز پایان چار جوش
هر زمان جوش در آب و گل
زانکه بوش چشم روشن میکند
هین مشو قانع بنور مستعار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
همچنانکه دور دیدن خواب در
عاشق آن بیش خود مستی
نار دیدم آنجا دوان تا شد سراب
که تو بوسته است و میرود
جز خیالی نیست دست از وی بدار

حرز تان یعنی دو دست گر انبیا بهم گویند در صندوق سوره نامند ۱۲
عثار ۱۲ برو افتادن ۱۲
جهار خاهر ۱۲

خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو مو / او ازان دقت نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری

موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
گرچه چشمش تیزبین و با ضیاست / هم مبا اندر مبا اندر مباست
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید
همچنانکه زاهدی اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور ز آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مؤمنان خویشند یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / در بیابان سبزتر از گندنا
زامتحان من دست بر وی میزنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل از صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن پر نور دیده باشد و راحت جان بود

از پدر بر تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / کانچنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

اشاره به ... در سوره ق ... ونحن اقرب الیه من حبل الورید ... [illegible]

رهط: خویش و قبیله کرده ۱۲

من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کفزن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر قصه احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش می آید بعضی که بشناختندش بیهوش گشتندش چو مژده داد این بیهوشی و این حالت از چیست

از هزاران من نگویم من یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست
همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدر زیشان بپرسید آنگهان
تا بپرسیدند از او کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / کاندر افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

یعنی من هر روز نو چیز از عالم غیبی مشاهده میکنم ۱۲
ای نقد حال است عقل میگوید ۱۲
فقد یعنی گم شدن ۱۲
[illegible] ۱۲
کردی بکاف فارسی ... ۱۲
سمرقند و دمشق شهر میوه دار ... ۱۲

پس جنونی شد به داد از شتوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجا بود بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور می‌بینند بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان ای رهان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آن است کو از حق چرد / نی خرد کان را عطارد آورد
پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک و گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برق است و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امر است ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید زو آید به دست
گر همی جویید دُرّ بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در و بر باب است / کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکی را داده‌ایم اسرار و راز
پیش او آیید اگر خارجی آید / نیشکر گردید ازو گرچه نی‌اید

سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی طوبی‌ی / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزه جانبخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان اکسیر او / آنچنان بانگی که فتنه شد عدو
گر امین آید سوی اهل نیاز / وارهند از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که از آن باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول است / که همه میلش سوی جنس خود است
چون بدرانید از جنس گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خوش / عقل جزو را ز استبداد خوش
که سری کم کن نیم تو مستبد / بلک شاگرد دلی و مستعد
زو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای جلیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید رهش / حرف طوبی هرکه ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ بی‌سر مخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی / مستعد آن صفا مهجعی
گر از این سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله

پس رو خاموشان خامش باش / ور خودی ای حقی مراش
چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

پس رو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
از خود خویش و الی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از تکبر سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی کو آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کو در بصیرت‌های من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منکر باد پستان تن را بنگر آن فضل خدا پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم گرد و صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در رو می‌افتی حکمت این چیست و جواب اشتر استر را

چشم اشتر زان بود بس نوربار کو خورد از بهر نور چشم خار
خار جز تا گل بروماند ترا چشم تو روشن شود چون خارها
خار را از چشم دل کن ریختی چشم جان را حق ببخشد روشنی
گفت روزی استری با اشتری چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو در گریوه راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه بشکند توبه به هر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ کش بود بار گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه می‌کند با رای سست دیو در دم باز توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند بینش عالی امان است از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن من گو و هموار را بینم عیان

همچنان کین دید آن صدر اجل پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از شصت سال دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن بهر چه ز دین حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف نور ربانی بود گردون‌شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از و استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را و ره نمودن و یاری دادن هم براه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و گرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی در پذیری بنده را در بندگی
فضل تو زین فرد نشست از شمار هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی از بلا و آفات من
چون شدی منصف مرا بسیار از علا تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او آرد اقرار و کرده توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را در جنان رفتی تو از راه خطا
اهدنا گفتی صراط مستقیم دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی صد آفتاب شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیرخواره‌ای را بحق / تا رود آن غره بر خوان طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیل است این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را اگر یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبوی که شما سبطیان بهر خویش پر می‌کنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف

من شنیدستم که آمد قبطئی / از عطش اندر وثاق سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل را کرد او چو خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تک می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد صاف و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / کز طفیلی در تبع بجهد عدم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو نیز شد خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / در زمان قبطی ز غم بی‌تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر خدا / بگذرد کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

اعتراف
از گفتار خوردن [illegible]

چشم بند
سحر و جادو
این قصه موافق آن آیت است که در سوره اعراف واقع شده قال الله تعالی در سوره اعراف فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا قوما مجرمین پس فرستادیم بر ایشان طوفان و آن چیزی باشد که احاطه کند و فرا گیرد همه را چون باران و سیل [illegible]

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید همچو کوثر در دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشم دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست بن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم منکران
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برد از خور اندر شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کز چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی‌حسست این نقش خوش / که سلامم را علیکی نیستش
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا ایزد دهد چیزی نهان / که بسجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است

درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از کرم الاکرمین

می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهانش کرده‌اند از جان [illegible]
گفت قبطی رو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود

در سوره اعراف واقع است قال الله تعالی وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون [illegible] می‌بینی ایشان را که نظر می‌کنند بسوی تو [illegible] ایشان نمی‌بینند [illegible]

یا بخر دست مریم بوی مشک   یا بده و تری و میوه ز شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت   کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند   عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از توست
هم اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توی ما در میان   هیچ هیچی کان نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره زد   از دل قبطی بجست و غیو
که بلا بشتاب و ایمان عرض کن   تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حب بشکفت   حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو   کم مباد از خانهٔ دل‌های تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آن که تنم را در ربود   برد تسلیم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آورد و بگفت اکنون بگیر   گفت رو شد آب با آبم خوشتر
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا به محشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد   چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار   گشت پیش همت او آب‌خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان دهم سیری ترا   بی غلام و چاکری بخشم کیا
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم   بی بهارت نرگس و نسرین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم   گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا   تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب   که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر   که نزاید ماده‌ای مار از ذکر
خون نیامیزم در آب نیل من   خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده   نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
چون سر رشته نگهداری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا ازین طوفان خون بیرون جهم
من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان   بر قرار و پیش چشم دیگران
همچنان کاین جهان پیش نبی   غرق تسبیح است و پیش ما الی
همچنانکه پیش چشم آن جهان   غرق تسبیح است و پیش ما جماد

الی

بمی حرز

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد   پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو   از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده   زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما   روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش   از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان   می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا   خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن   منعکس صورت به زیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن   تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار   پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان   یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا   در درون سر از فیض کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید چشم آدمی را از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مول خود   جمع گردد پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت   من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد   کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای   ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کای با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته چو کله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سرت گشتست و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوی او   زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی   که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من   هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن   گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   این همه تخییل از امرودنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو   تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان   هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک   تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او   گشته‌ای خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود   که بر او دیده کژ و احول بود

مول: معشوق
رطله: کفقنز
داردن فلسوه کلاه
قاموس

چون فرود آیی ازین امرودبن / گر نماید فکرت و جسم و شجن / یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش کرده است از رحمت خدا / راست بینی گر بدی آسان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست / زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشدت آن چشم را

بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن / چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشاندی تو رخت

آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند / زیر ظلش جمله حاجاتت روا / همچنین باشد الهی کیمیا

این منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذوالجلال / شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

بقیه قصه موسی علیه الصلاة و السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست / تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب / بود اول برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان / از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ

تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها / کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن / زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو / تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود / دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند

سخت کردن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی با تمامی قصه

چون پیاپی گشت این امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

بازگرد و قصه قبطی بگو / کرد کفر از باطن خود دشو

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد او دوتا گشته قدش / کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

اندکی اندکی گردن فرمان‌پذیر / من به عزت خوگرم سختم مگیر / هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا / بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاک است اصلش از سماست / گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا / وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجاب است و غطا / تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد / بنده‌ای ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه‌جوی

اکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام / میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر آن خود را تو فربه میکنی / کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خورد و بخت / جان چو بازرگان و تن چون رهزن است / شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / خود تو آن هوشی و باقی هوش پوش / دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانی بندد چشم و گوش / ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / دانکه شهوت بندد آن سامع و گوش

آن ابلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و ز جحود / مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهن است

این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و بار آمدن

آنچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر / چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و نعمت رو نمود / شد ضرورت رفت و طاغی شدند / نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب / بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سرد است میکوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش‌دار / او چو فرعون است در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خرچو بار انداخت اسکیزه زند / پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود / شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو / بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو

[illegible]

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌بپوشاند چو ابر اختر شهاب
چند نوبت آمد او خوابی به خواب / خواب بنیاد همان بنیان ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل آدمی و خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار گلستان
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا

[illegible]

این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو خصیست این چو ختنه است

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان زود بما رسان که صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در خور هر زشت و خوبی آن دهد
کان شهی که می‌ندیدندش کسش / بود با ایشان نهان اندر پسش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تنند / بعد آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بُدی نفس تو / کی چنان گردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل این راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پس او یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سمت و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم تر ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی به پی می‌بر ز دوری زین اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصل است و وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله

[illegible]

هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
پس همی در فکر دایم وهم ازو / تا نباشد در غلط سوداپز او
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند اکنون تن زنید
غیر لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
چون ستایش بیحدیست ای بوالهوس / بحث کم کن بیش ازین کم کن جرس

اشارت است بحدیث لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف ما را از عظمت حق تعالی وصف کن و گفتن کوه که صفت حق تعالی در بیان نگنجد که پیش آن ادراکها فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری گفتن آن بر تو آسانتر بود چیزی بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته آن محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / زامر حق است آن و زان کوه گران

یعنی حکما

موری بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم دیگری که از هر دو چشم روشنتر بود گفت من بازو را ستایم که انگشت فرع بازوست همچنان الی آخره

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر

صورت

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

التماس ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب از ثنای حق

چونکه کوه قاف در نطق شکفت / چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن‌گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجایبهای حق بوی نکو

از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بیعدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه بر / دم بدم ز انبار بیحد و شمر
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلافی کوی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / آنچنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نایدت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن
هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار
که ازو مقهور گردد برج نار
گر براری در ازونت آتشی
آتشت کرد مطیع و ...
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی بود
در صفت از کان آهن ها فزون
در بصورت آدمی فرع جهان
در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
بیشتی که کُه شود زان اندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را
از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوش آمد او
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان
وان تجمش دوستان را ارمغان
هست شاهان را زمان بر نشست
هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت اژدها
بانگ چاوشان ...
که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر
تا کند شاهنشهی را ...
از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ازین ایمن شود کان شهریار
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و گنجها بخش
تشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول آن باشد بجنگ
وقت عشرت با خواص او از چنگ
هست دیوان محاسب عام را
وان ندیمان را که ...
آن زره‌ها خود در جنگ و وغا
وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و آن خود مر آن حالش را
وین حریر و عود مر نوش را
این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کان غاربه است
خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق کان صفدر است
بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تنست
روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه
بی زتند بلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق هم بدان
این تغیر آن تن باشد بدان
محو رنجوری و هم خواب و قرار
جان از آن اوصاف باشد پاکزاد
خفته بود آن شیر کز خوابش جهان
زلزله افتاد در کون و مکان
رو بش گر بکیدمی آشفته بود
شیر جان ما ناکه ادهم خفته بود
ایمنست شیر ز مساس ...

خفته سازد شیر خود را آنچنان
که تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
کو ربودی از ضعیفی ریدی
کف احمد زان نظر بیهوش گشت
بحر اندر جوش کف ریزان گشت
ور همه گفت و معالی نور اوست
ماه اگر کف نباشد کو مباش
احمدا بگشای آن پر جلیل
تا ابد بیهش بماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را گر بنیم ای دوست
گفت رو زین پس مرا او نور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا سوی کنوز
من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشی‌ها جمله اینجا بازیست
چند جانداری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی گر عزیز
تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشی را
وا مکن انبان قلماشی را
آنکه بر زنگ است اخباس از زمین
مس او معکوس باشد این
لا یحیط الفهم حسبی فاترسم
یا غلط پنداز لا فی دار هم
اعط ما شئت و ادوموا انقهم
یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تار سبی اندر شده در ناز خویش
راز با با مرغزی می ساز خویش
موسپیدا در سر فرعون من
نرم باید گفت تو لا ...
آب گر در روغن جوشان کنی
دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
ای که عصرت عصرها آگاه کن
کوی مرکلجوار اگر قندست
رغبی فاسکن طبعش مده
نطق جان را از فضا جانستی
گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار
ای سبکسی که بنهاد ...
ظن مبر از زود زین آبست
چون لئ تج مغلوب ...
صورت حرف آن سر خر دان یقین
در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درار
این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز صورت گر بگیری جان بتو
ای غلط انداز هم زن ...
مثنوی صورت بود جانش تویی
هم جهت هم نور ارکان ...
بر فلک محمودی ای خورشید فاش
بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بس بلند
یکدل و یک قبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی
وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا
یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین
مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک منکر شود / منکری اش پرده ساز شود
پس شناساسای بگرد ابلیه زرو / خشم گردانند تا منکری او
زان سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و شد پیدا برد

در بیان اعتقاد نصاری پیش از بعث
محمد رسول صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

اینهمه چو اندری در خوان کم / تا بدانی لج این کبر کهن
پس از آن کو نقش احمد بود شود / بعث او دهر کبر اتعوید بود
کاچنین کس مست تا ابد بد / از خیال و شن دل اشان مستطند
تحیه دیگر دگان است بشر / در عیان این نیش حضر زد دختر
تا بنام احمد استفتحون / با غیبان شان شی شد شی سرنگون

در سیپاره الم در سوره بقره واقع شده و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا
کفروا به فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین طلب میکردند بدین کتاب و بکسی که این کتاب برو
فرود آید هرگاه که کفار قصد یهود کردندی و کار بر ایشان تنگ شدی دستها بر داشته
گفتندی بار خدایا نصرت میخواهیم از تو بمحمد صلی الله علیه و سلم که نبی آخر الزمان است
بر آنانکه نگرویدند از مشرکان عرب پس آن وقت که آمد بر ایشان آنکس را که شناخته
بودند بد و چه ایشان را گمان بود که آن پیغمبر از بنی اسرایل خواهد بود چون از بنی اسمعیل بود
کافر شدند بد و پس لعنت خدا بر ناگرویدگان که بدانش خود کافر گردند و عناد ورزیدند.
نیز در جزو قد سمع الله در سوره صف واقع شده و اذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل
انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة و مبشرا برسول یاتی من
بعدی اسمه احمد و یاد کن ای محمد که گفت عیسی پسر مریم قوم خود را که ای فرزندان
خود را که ای فرزندان یعقوب بدرستی که من فرستاده خدایم بسوی شما بحجت
و برهان و در حالتی که باور دارنده ام مر کتابی را که پیش منست و آن توریت است
و مژده دهنده ام بفرستاده که می آید بدین کامل و شرع شامل از پس من که نام او احمد است
محمد است صلی الله علیه و سلم یعنی ستوده تر این هر دو آیه مناسب مفهوم این ابیات ظاهر شود

کفر ورزیدن اهل الکتاب و الکبر منافقین ... و اقع شده ... ناگرویدن ... یهود و نصاری که ... دین ... از مشرکان ... وعده ... بیان کنند ... فتح و نصرت

ه‍ ی

هر کجا حربی مهولی می‌سدی
نقش او میگشت اندر او بیان
نقش او بر روی دیوار ار فتد
کشته با یکروی اهل صفا
اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب میزد لاف اشتوای محک
کاین اگر نی نقد پاکیزه بدی
او محک میخواهد اما انچنان
آن محک که او نهان دارد صفت
آینه منبود منافق باشد او

عون شان کرد ای احمد بدی
در دل م در گوش او در خواب اشیان
از دل دیوار خون دل چکد
آن که در روی عیب مرد دیوار را
چون همی بدیدش بصورت برد باد
تا مرید از او انداز دلنشک
کی بسنگ امتحان او عیب شدی
که نگرد قلبی او از آن عیان
زی محک باشد نه نور معرفت
آنچنان آینه را اهر از محو
تا که عین انحات بیاز د خدا
عرش حد و حرج چه ادمی لباب

هر کجا بیماری من بدی
نقل او را کی بیابد هر اشتغال
آنچنان فرح بود نقش رو
اینهمه انکار و کفر از شان در
قلب آتش دید حالی شد سیاه
افتد اندر ام کسی کس تا گسی
هیچ او لاف محک دیدن زدی
تا قیامت گر بگویم زین کلام
آینه کو عیب رو دارد نهان
آینه خوارت کوی وبی نفاق
کر نماید عرش را همچون سما
فهم کن والله اعلم بالصواب

یاد آوان و اروی شان فی بدی
بلکه فرع نقش او یعنی جهان بدل
کر در پرحال دیوار از دو
چون برآید سید آخر زمان
قلب را در قلب کی بود ست راه
این بگمان سر زند از هر خسی
یا بسنگ امتحان شو قرین بدی
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
از برای خاطر هر قلتبان
ختم کن والله اعلم بالوفا

تمت بحمد الله و حسن توفیقه
دفتر چهارم مثنوی المعنوی المولوی

۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر دفتریست از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات
سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که

کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی
عفی عنهما بدفعات با هشتاد مثنوی بلک زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهر
این فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته اوّل دیباچهای شسته آنرا که خالی از
اغلاق و سقم نبود تصحیح داده و عنوانهای سر داستانها را که اکثر الفاظش نامانوس الاستعمال
یست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره
در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سپاره
همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیهٔ مبیّنه نشده و ترجمه و مفهوم
آیات معجزسمات قرآنی را بنظم درآورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده تمام
قصه آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلاة
اکملها و اعمها و اقوال اولیا و اذکیا که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده

وفی الحقیقة

وفی الحقیقة ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده بتحریر درآورده و ابیات عربی را در تحت
همان بیت ترجمه نوشته و لغات غریبهٔ عربیه و الفاظ عجیبهٔ عجمیه آنرا از روی
کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبرهٔ فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش
کرده بعقید هندسه بر حاشیهٔ هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات
و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوّزه
قافیه از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی اهل ظاهر بی قافیه میدانسته اند
بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته
در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را
تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلّم داشته بتحریر درآورده
و بر هر شش دفتر فهرست واضح لایح نوشته در پای هر سر قصه و داستان
در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات
که کاتبان هیچ از قلم نتوانند انداخت بهندسه قید کرده و ابیات زیادتی
لابدی را که کتاب خیانت انتساب بمرور سنین و دهور از قلم انداخته بودند
و بلاشک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه بر همین
نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیّت نسبت ببسیار مثنویات
برده هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجایی رسیده
که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا النسخه متصف باین
صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر
تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و ترقیمات دیباچه گی

[illegible]

بر اتباع المثنوی مشتمل بر وجوه ستّه تأسیس این کتاب بر شش دفتر توجیه نموده فواید دیگر قلمی شده بواسطهٔ سهولت استفادهٔ طالبان و سرعت حصول استکتاب و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا جلد نموده مثنوی مسدس که در شش جهت عالم فیضش منتشر باد مسمّی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخهٔ صحیحهٔ لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی و بی تأمّل و تدبّر قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تنقیحش اعتماد تمام نموده عذر نکنند امید است که صدق انتقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند فرد غلام همّت آن عارفان باکرمم که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند ، دیباچهٔ لطیف انصرام یافته ، تاریخ اتمام دیباچه کل و تصحیح این مثنویست [illegible] .

فهرست داستانها و عدد ابیات هر داستان
دفتر پنجم

شدیم و عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون طب
آموختن است و طریقت پرهیز کردن بر موجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت
صحت یافتن ابدی و از آن هردو فارغ شدن چون آدمی از حیات بمرد شریعت
و طریقت ازو منقطع شده ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی
لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه
هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول
الی الله که فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احدا
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

در سیپاره قد افلح در سوره مومنون واقع شده هر گروهی از ایشان بآنچه نزدیک ایشانست
از دین شاد اند و نازان و اعتقاد کرده که حق آنست

گفت کاشکی که قوم من دانا شوند بآنچه بیامرزید مرا پروردگار من و گردانید مرا از نواختگان
باکرام در سوره یس در سیپاره و مالی لا واقع است

در سیپاره تبارک در سوره حاقه واقع شده ای کاشکی که داده نشدی یعنی نداده کتاب
مرا و من ندیدمی تا بر ملا فضیحت نشدمی و کاشکی ندانستمی امروز چیست حساب من
چه حاصل نیست مرا جز عذاب و شدت کاشکی که بدان مردم در دنیا بودی مرگی حکم
کننده بفوتی ابد تا بعد از آن زنده نشدمی دفع نکرد از من عذاب آنچه مرا بود از مال و تبع گم گشت
تسلط من بر مردم بفرمان گذاری یا حجتی که در دنیا چنگ در آن زده بودم

در سیپاره قال الم در سوره کهف واقع شده [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
و عنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر
خلقه و صحبه و عترته این مجلد پنجم است

از دفترهای مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست که ره مینماید
بی آنکه شمعی بدست آوری و راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این
رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود این حقیقت جهته این گفته اند که لو ظهرت الحقایق
لبطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت
که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب
الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم
حاصل آنکه علم شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب و طریقت
استعمال کردن داروها و مس ها را در کیمیا مالیدن حقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان
بعلم شاد اند که ما علم این را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل کیمیا شاد اند که ما چنین
کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شاد اند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و عمل آزاد

الاصحاب جمع صحب و الصحب جمع الصاحب و جمع الاصحاب اصاحیب [illegible]

شد

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر چه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیم است تا آن نور خویش / گردد آن بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش از خدا ای ترک گوش / گر نه چون موشی تو در ظلمت موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعل ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمینش سوراخها

تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الی آخره

چار وصفت این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت با تیغ هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها سوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی دیگر رسد / میفشارد در جوال خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زودتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا یاغی آید پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی دگر / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایند مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود

پس تأنی دارو و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب

در بیان ورود آن خدمت مصطفی علیه السلام الکافر که یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغامبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / آنچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / درمیان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را درفکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / کار نیکم بدتر از بدکاریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنان کی کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان خود را و پنهان کردن تا خیال گشاینده نبیند و خجل نشود و گستاخ از ان حجره بیرون رود

قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در تهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر [illegible] / [illegible]
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ پیغمبر صلی الله علیه و سلم در ان ساعت که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم نهالین ملوث را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن و جامه چاک کردن و نوحه کردن بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش میگفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید

کان پلیدیها بشست او با دست خود | خوش همی شوید که دورش چشم بد | هیکلش از باد فرط و شد پدید | اندرو شوری که پیدا زد درش

میزد او دو دست را بر رو و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در | آنچنانکه خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو | گبر گویان ایها الناس احذروا | میزد او بر سر که ای بی عقل سر | میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین | شرمسارست از تو این جزو مهین | تو که کلی خاضع امر ویی | من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق | هر زمان میکرد رو بر آسمان | که ندارم روی ای قبله جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی اش در کنار خود کشید | ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن | طفل یک روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایه دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان | گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب | گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر

کی بدی معمور این چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل | سوز مهر و گریه ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار | چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگ است روز و شب از آن | شاخ جان در برگ ریز است و خزان | برگ تن بی برگی جانست زود | این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن | قرض ده کم کن ازین لقمه تنت | تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش چون خالی کند | پر ز مشک و در اجلالی کند | زین پلیدی بدهد و پاکی برد | از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت که هین و هین | زین پشیمانی خوری گردی حزین | گر گدازی زین هوسها تو چنان | بس پشیمان و غمی خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی مزاج | وین بیاشام از پی نفع و علاج | هم بدین نیت که این تن مرکب است | آنچه خو کردست آنش اصوب است

هین مگردان خو که پیش آید خلل | در دماغ و دل بزاید صد علل | این چنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا | کین ترا سود است از درد و غمی | گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را | در لویشه پیچد او لبهات را | همچو لبهای فرس وقت نعل | تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

در شست باد

قال النبی علیه السلام حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات

گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ | میکشاند سوی حرص و سوی کسب | بر زند بر پات نعلی ز اشتباه | که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوش دار | آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت | صد فسون دارد ز حیلت وز دغا | که کند در سنگ گر هست اژدها

گر بود آب روان بربنددش | ور بود حبر زمان برخنددش

گر بود کوه و حجر بربایدش | دست برد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن

۱۵ نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب | ماند از الطاف آن شه در عجب | خواست دیوانه شدن عقلش رمید | دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان | که کسی برخیزد از خواب گران | گفت این سو آ و لکن هین با خود آ | که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن | تا گواهی بدهم و بیرون روم | سیرم از هستی در آن هامون روم

ما درین دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستیم و بلی | چون بلی گفتیم آن را ز امتحان | قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم | نی که ما بهر گواهی آمدیم | چند در دهلیز قاضی ای گواه | حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو | آن گواهی بدهی و ناری عتو | از لجاج خویشتن بنشسته‌ای | اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

تا بندهی آن گواهی ای شهید | تو ازین دهلیز کی خواهی رهید | یک زمان کارست بگذار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان | این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

۱۶ این زکات و هدیه و ترک حسد | هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست | کای مهان ما با شما گشتیم راست | هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش | شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد به مالی یا فسون | چیست دارم گوهری در اندرون | گوهری دارم ز تقوی یا سخا | این زکات و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال | در حرامش دان که نبود اتصال | وان زکاتش گفت کو از مال خویش | میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه | جرح شد در محکمه عدل اله | هست صیاد ار کند دانه نثار | نی ز رحم و جود بل بهر شکار

اینجا مراد از دانش است

هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش ناشسته چون زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار ما همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیدست او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاهی رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دردی دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان جهان را پرورش / بستگان خاک را از وی روش

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

19 چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه‌ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید ز ابتدا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
31 هست سیری از حق و لیک اهل طمع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
32 لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

گواهی دادن قول و فعل بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

چون نماند واسطهٔ تن بی حجب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش سر لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر آن باز جو
نورش اندر مرتبه حدست و جهت / مهر صیاد او را باشد [illegible]
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون قول و فعلش کم شنو

در بیان آنکه نور خود از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی آنکه فعلی و قولی باشد کند گواهی دهد بر نور وی

ور بود صدیق دست او گیر / تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور عارفی کز خلد رست / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ اندر شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تکلفها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیکنام و بی‌شکی
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و صدق فی آن
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواه بی تناقض کی شنود / یا مگر حکمی کند از لطف خود

از نهانی خاره تعیین آن چه میخشد / اندک اندک رخ چو [illegible] ره کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عجّل للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها و ارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

پس اگر چه در زمین [illegible] / او ز شهباز [illegible]
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مور و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسمشان خاک است گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خرد / انچنین جلاب عالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

در نجاست [illegible] کلاغ / شد نجاست مر ورا [illegible]

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان

چون بما بویی رساندی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وان سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریشگاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر در حرص سوی کشت

فعل و قول اظهار سرّ و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ور نه محبوس است اندر [illegible]

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن پیغمبر علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان بر آن مهمان فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان در خوان تو
هر که بگزیند خوان تو [illegible] / عاقبت در حلق او آتش زند

هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با شکی که همپیشش شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو با شکی که همسایه‌ش بود

در رود بی تو [illegible] / دیو بد همراه او هم سفره و
ور نشیند پیش تو [illegible] / حاسد [illegible] است دیو او را ردیف

ور بچه گیرد او تنها زاد / دیو در نسلش بود انباز [illegible]
در نبی فرمود شارکهم خدا / هم در اموال و در اولاد شما

گفت پیغمبر [illegible] / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

این که تو کردی دو صد مادر نکرد / معجزهٔ عیسی [illegible] نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / [illegible] زنده شد آن دم بمرد

گشت مهمان رسول آن [illegible] / شیر بگرفت و بخورد [illegible]
گرد الحاحش بخور [illegible] / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست [illegible] / سیر گشتم [illegible]
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت

آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ دوزخ ازو آرام یافت

ذات الایمان نعمت و لوت [illegible] / ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یاری می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جان است و نظر / جسم را زان هم نصیب است ای پدر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر

از خیال آن ره زن رسته / ور خیال آن هم خسته شده
در بر چون انی یکی یک کرده کم / بر نجوم آن دگر بی نهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان دگر در غزو و در کسب صلاح
این روشهای مختلف بیند برو / زان خیالاتی که جز جز اندرو
این در آن حیرت شده کان بر چیست / هر چشیده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون برون شد زد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مرجان خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طواف میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خود هشتاد پر
لیک پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر آیة یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وان عقابان راست بی جایی ما
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را فرجی نام نهادند او

19 صوفیی بدرید جبه در حرج / پیش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گلخوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی همچو بسر
عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکافی ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نی لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سونای او
بر فلاد زنت ای جوبای عشق / نی بیو یعقوب شد بقای عشق
دورباش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه رفت / هر خیالش پیش می آید که بایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کو بود از جیش نصرتهاش جو
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و پیرون رود
هر کرا درست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

22 ای قدیم راز دان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل ار شر گسسته اندر بجنش / در کلهای دو تو را ای تن ش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب میبوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسه الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند میکنی زودش دفین / اینچنین زشتی بدان چون شد چنین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زر هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعه دیگر که بس بی کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست
از خلیل آموز که آن بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایده آن بیخبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
زین گرفت بیهده‌ام دار شگفت
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

[illegible]

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها در لطف پنهان کرد و لطفها در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

[illegible]

[illegible]

لیک گر آینه از بیرون صفاست
وان گریز تیرگی از آینه است
این تفاوت عقلها را نیک دان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد
عقل کل و نفس کل مرد خداست
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
مجلسی نیکست و درویشی
گر گرفتن در راه نیکو خدمتی
گر گرفتن ناکرد تن بنده خوی
نیک چون پیوست از ...
گر گرفتن زاری ...
زاری مضطر تشنه معنویست
گریه با خواهش ...
آن سگی می‌مرد گریان آن عرب
هیچ ...
گفت ...
تیز چشم دزد ...

تفاوت عقول در اصل فطرت و خلاف معتزله
که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند
و این افزونی و تفاوت از تعلم است و ...

هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی
نور یزدان بین خردها بر درد
کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز نخوت عاقبتها جان بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد
تا ببینی ...
رو بجز خدمت ...
زور را بگذار زاری را بگیر

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد که لقمه‌ای از انبان نان به سگ دهد

... نیک کنون ...
... صیادی ...
صید بیکار ...

صیقل آن ...
اندکی صیقل‌گری ...
در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی چون ستاره آتشی
عقل ...
زور ...
وز اسیری ...
گوشه ...
...
رحم ...
زاری ...
گر ...
نوحه ...
شیر ...
دزد ...

قائد آزاد و بسته و خصم
گفت صبری کن ...
گفت نان آن ...
دست ...
اشک خونست و ...
من غلام آنکه ...
من غلام آن ...
گر ...
از برای ...
گر تو احوال ...
بر ...
که ...
در ...
گر ...
یا ...
از نظر ...
برگ ...

نیک ...
صابر ...
میکشم ...
لیک ...
می ...
جز ...
گو ...
ای برادر ...
ای برادر ...
گر ...
برکنی ...

گفت ...
گفت چون ...
گفت ...
گل ...
چون ...
گو ...
دست ...
گر ...
که ...

در بیان آنکه چشم بد آدمی را چنان هلاک کند که ...
گر چشم ...
بتوجهی ...

یزلقونک ...
احمد ...
تا ...
تا ...
صید ...
عز ...

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

... علام ...
گر ...

گفت ...
گفت آن ...
گفت ...
پاره ...
چون ...
سوی ...
ای ...
تا ...
تا ...
نیک دانی ...
تا که ...
در میان ...
کان ...
این ...
برکه ...
بر ...
و ...
میلد ...

[illegible]

[illegible]

سر بریده از مرض آن اشتری / کو تنک بالا بسی میکردی مری
گر جهند از چشم بد بی هیچ شک / سیر گردش را بگرداند فلک
آب بنهادست دو دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب این کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و آن از رحمتست / چشم بد محصول قهر حضرتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نایب آن کبرگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
کبریا آمد ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بمنقار میکند و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید ولی پیش من جان عزیزتر است از پر و این پر عدوی جان منست این پر ما چنین مشئوم

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست

یاهمی

[illegible]

یا همی‌دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکشد / صدر چون بدرش منور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رو کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش می‌شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بر آن بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز کبر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتشست / بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب و ولاست / از دخان نزدیکتر آید بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
برمکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

یعنی اگر عدو نباشد جهاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشمش و ندید آن روی ها / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست

در تفسیر قول رسول علیه السلام که مامن میت یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می‌انگیختم
کشته بودم قانع از گنج بار / شادمان بودم ز گلزار بهار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غم ایام کم بدی اندر وحل
زین تعب مرده اگر زود ار بدی / که هر آنکه مرد و کرد از تن رحیل
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش / کو بهای من بپیش تعجیل کن

[illegible]

[illegible]

گر بود دیدار نابد بی گمرهی / در نقی تا خانه زوتر آمدی
کار من زوتر ز من آمد بتر / این حجاب پرده ام گر بد بدی
کو بدان بد نجیری می بود دام / دمبدم من پرده می افزوده‌ام
از حریصی کم در این ره پی فضول / ور تکبر کم در آن چهره خشوع
همچنین از بخل کم دزدی وجود / در تلبیس چهره خوب سجود
برکن آن پر خلل دارای را / برکن آن پر پرده همای را
چون شنید این پند در وی کار کرد / بعد از این نوحه اندر نشست
نوحه و گریه را زود درد مند / هر که آنجا بود در پیش بگریست
و اگر می رسید بر گنبدها جست / بی جوابی شد پشیمانی مست
گر فضولی من چرا ارسند / او ز غم ربود دشوار اینکه
میچکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره ای زان خواب
میچکید از چشم او گریه نجاح / خاک گل گشت از اشک همناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی نور بود / دیده زان گریه اش خندان شود
گریه بی صدق باشد سر دروغ / آن ندارد هیچ باشد دروغ
عقل و دل ما بیکیایی غشی اند / در حجاب از نور عرشی می زنند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و ماروت این دو تا / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم شغلی و شهوانی زنند / اندر چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما بیاموز و مبین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیار نبود بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفته اند این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالاش غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازان دیده بر دوخته / در حجاب از شوق سوزان سوخته
تا کلاه برداری و بیند شکار / انگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت میرود

[illegible]

چون نبیند نان سبیت خر بره | در مصاف آید مر خوف بزه
گر بود صبار دید سود او | آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به | تیز دو را ولی ز مردانی
باز کرد و کن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر خروش او السلام
بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب | تا بدانی هر کسی را اختطاب

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام | بهر این پا نهد هر سو سه دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک یک | تا نیندازد به دامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است | جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدو جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است | برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انکار [illegible] | تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیان افزوده گو سر کو بکن | گر رسد تیری به پیش او مجن
لیک بر من پر زینت دشمنیست | چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر | بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن | نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر | تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب | تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح | پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن | کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند | تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه خوی را | که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال | چون نماند زو کم افتم در وبال
چون نیم بن نیت خرابشم بر است | که بزخم این جمال را پوسیده است
گر دلم خوی ستیزی داشتی | روی خو هم جز صفا افراشتی
چون نه بیدم نور و فرهنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را مدد | تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار | چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصم

حفاظ: با تقوی و تعفف عادت [illegible] ۱۲

[illegible]

[illegible] و ناصحان مطلق و عالم عامل ... معضلات احادیث نبوی ... مصطفوی ... شیخ ... [illegible]

من که خصم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هند است ایمن و نی در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند فانی‌اند در بقای حق سبحانه و تعالی همچون ستارگان که فانی‌اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

شمع چون گردد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر آن کی شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی اندر جستن است | نی شعاع شمع فانی کاغذ است
شمع چون در نار کلی شد فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت نبوده پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آن جانی بود | شمع جان را شعله‌ای ربانی است
این زبانه آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شد که دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی ابر باشی ای نکوخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید اندر او | رفت نور از مه خیالی مانده

مناسب مفهوم این حدیث نبویست که انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله سبعین مرة
در صحیح مسلم روایت کرده از ابا عن مزنی رضی الله عنه که گفت فرمود پیغمبر علیه السلام
بدرستی که شان اینست که هر آینه می‌پوشد دل مرا و مانع می‌شود از خطور چیزی از سهو
که مقتضای بشریت است و یا اشتغال بازواج و اولاد چیزی که جاری می‌شود مجری
خواطر بشریه پس استغفار میکنم و رجوع می‌آورم بسوی خدای تعالی و توبه میکنم و استغفار
مینمایم هفتاد بار و درین حدیث تنبیه و تحریض است برامت برای توبه و استغفار
و استغفار پیغمبر علیه السلام از قبیل حسنات الابرار سیئات المقربین است و بیان ارشاد
تعلیم است برای امت چه هرگاه سید عالم و سرور اولاد آدم با وجود عصمت ازلی از معاصی و مآثم
همیشه استغفار فرموده پس بر دیگران واجب و لازم است که لحظه بلحظه بی استغفار نباشند

[illegible]

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
لطف مه شکر گزار لطف اوست / که بگفت او ابر ما یار عدو
ابر بارا شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز خشم ما نهان
ماه یارا در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
نور مه را ابر چون منحل ببست / روی مارا کشتن مه مبدل شد
در ظلمت مهر و مه مغزول شد / خشم را اصل صفا مشغول شد
دایه عاریه بود از بهر چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار
برکنم پرده لطفش زاره / تا ببینم حسن مه را هم زما
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این واسطه
صورتش نماید او در صف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید بالا ابر
گشته نیران قطره قطره از سما / قصه آمد شرح آن در ماجرا
تن بود آماتی کم گشته زد / گشته مبدل ز خبری بحر و نو
جان چو آید کی دهی ای صید عز / کفر مطلق دان نومیدی ز حر
پای احسنت و ثنا بلیس و خطا
پس خضر کشتی برای آن شکست
فقر فخری بهر آن آمد سنی
کنجها در خرابی زان نهند
پرستانی کند ز خلقت کرکت

مرخیالی مینماید ابر و گرد / ابر تن ما را خیال آتش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
حور آن پرده خیالی میکنند / عذر ما از کم هلالی میکند
ابر با تابی اگر دست از میان / هر که خواند ابر را او گمراه است
گرچه پیش یک است سنت و دو / اندر ابر آن نور مه عاریت است
تا بداند ملک را از استعار / چون بساط فانی از دار القرار
پر من ابر است و پرده ما / ز انعکاس لطف حق او شد لطیف
من نخواهم دایه را در خو سرشت / موسم من دایه من باد در
یا مگر ابری بگیر چون ماه / تا نگردد احجاب روی ماه
آنچنان ابری شاشد پرده بند / روی ماه باشد بمعنی سودمند
معجزه پیغمبری بدان انتقا / گشته ابر از محو هم یک سیما
بود ابر و رفته از دی خوی ابر / آنچنین کردن عاشق بصیر
پر لی نجاست و سر از هر / خانه سمع و بصر استون تن
بین مشو شکر بیش طلب / بلکه بهر شو شو ...
خویشتن مع دار کین بیش کلاب
تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
تا ز طماعان گریزیم در غنی
تا ز حرص اهل عمران وا رهند
تا نگردد خرج حملهٔ آن ...

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکول است
همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ
مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که
از قفای او قصد صید او میداشت
اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد

باشتغال بار ذکر و ظهور نور وحدت اضمحلال می پذیرفت و آنحضرت از ظهور این حالت
وعوض فترت استغفار میکرد که حسنات الابرار سیئات المقربین و بعضی گویند که
آن پرده غین از جهت غم امت و خوف حالت ایشان بود و استغفار هم از برای امت
و آمرزیده شدن ایشان است و قال بعض الصوفیة هذا غین الانوار لا غین الاغیار
آنچه درین پرده مشهود او می شد اگر بر تمامه عارفان مکشوف شود طاقت نیارند
و بیهشانه کنند و فریاد زنند که حقیقت را بی پرده می بینیم روزی جبرئیل امین در حضرت وحی گفت
که نهایت درجات قرب من در حضرت صمدیت عز و علا که زیاده بران هرگز نبوده است
آن بود که میان من و پروردگار من هفتاد هزار پرده از نور بود پس آنحضرت را صلی الله
علیه و سلم در هر لحظه و هر آن پرده از نور جلال مشهود می گشت و تجلی نوری بالای آن
برطرف می شد و بتوقف در مقام اول بعد از انکشاف مقام ثانی استغفار میکرد و این
عین ترقی است در درجات قرب و مشاهده تجلیات و این حالت نه مخصوص آن است
تا ابد الاباد حال همبرین منوال خواهد بود زیرا که تجلیات حق را نهایت نیست پس
غین اینجا عین مشاهده آمد و پرده نشستن بمعنی پرده برداشتن شد معلوم شد که مراد از
ان الله سبعین الف حجاب من نور که در حدیث دیگر واقع است مراد تکثر است
نه حصر و تحدید و بعضی از شراح حدیث در بیان کیفیت این غین دو وجه گفته اند وجه اول آنکه
این غین بر عین بصیرت نبوی صلی الله علیه و سلم مثل انطباق جفن است بر باصره
اگرچه بظاهر در صورت نقصان نماید و مانع از ابصار آید ولیکن کمال باصره در آنست
و محافظه از غبار و دخان و آنچه دیگر احتراز کند که تا دیده دل آنحضرت باثاوث اوضحیه
انفاس اغیار و هیجان غبار کثرت و آثار کدورت تیره گرد و مرات بصیرتش زنگ نپذیرد

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
مرغکی اندر شکار کرم بود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر
دزد اگرچه در شکار کاله‌ایست
او چنان غرقست در سودای خود
آکل و ماکول آمد آن گیاه
آکل و ماکول کی ایمن بود
هر خیالی را خیالی می‌خورد
کمترین اشکال ان جان حال
یا بسوی آنکه او من حظ یافت
عقلت کودکی خو کرده
چونکه دست خاتم ...
چون آدمی ...
تا معیت ...
کفت المرء مع محبوبه
...
آکل و ماکول ای ...

داکل خود ایمن مباش اگرچه می‌بینی اش
بنظر چشم بنظر دین و عبرتش می‌بین تا
چشم تو تمام باز شود ان شاء الله تعالی

شحنه با خصمانش در دنبال راست
غافل از طالب و جویای خود
همچنین هر هستی ...
زانکه کی اندر کمین ساکن بود
آکل آن دیگر و کرا ...
چون شوی ... بازاید ...
داعی کر باز ...
گر ... سوی آن ...
از جواز ... رسیده

عقل او مشغول رخت و قفل و در
گر ... ان ... بی‌بخورد
وهو یطعمکم و لا یطعم چو ... امن ما
آکل و ماکول را حلق است و نای
تو بتا ... گر ... داعی
همچو ... خیالی ...
هین گریز از جوق اکال غلیظ
دست ...
عقل کامل ...

آکل و ماکول را حلق است و نای
کربه ...
از شکار خود ز صیادی دگر
غافل ...
...

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومه و مهلکه

هین نیاید ... خلق فهم ...
چون ...
پس ... قصه ...
...

مناجات

زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پران بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو عضوی باشد از تن بریدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مزید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مراد او حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آهوی در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خدایست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا کما بدا فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که بر تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
۶۷ او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی اند بجنگ بستد امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من یک ابوبکر نام بهدیه بیارید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بتی خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی
یک زمین و آسمان / میفزاید در مراتب این و آن
هر کسی از زین جهان [illegible] / رو ترش از دیگران [illegible]
دیده را کو [illegible] / دیدگاه جا هر دمی [illegible]
قلب اعیان است و اکسیر محیط / ایتلاف خرقه تن بی محیط
تو ازان روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاکی یا بادی بدی
کرد حالیست تا بود بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل هم [illegible] / [illegible]
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بود که تا / بر بقا چفسیده ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقف موجش بی چرا و بی سقوف
نیست پیدا اندر آن [illegible] گام / نی نشانست کان منزل یا مقام
هست صد چندان میان منزلش / آن طرف [illegible]
در فناها این بقاها دیده ای / بر بقای جسم چون چفسیده ای
هین [illegible] / هین [illegible]
تازه میکن [illegible] کهنه می سپار / که هر امسال فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه گندیده پوسیده را / تحفه می بر بهر نادیده را
آنکه نبود دیده خریدار تو / صید جهت [illegible] رفتار تو
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند
شور میخور کور میخور در جهان / چون بیاری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در [illegible] / کو ز زاد و اصل [illegible]
زانکه او را اول چه خوش رو بود / گر سیه کرد در ازرق جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه در زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میرود

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن بخشا تو جان
هر خراج و صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
کو همی اندر خرابه بی عرض / خون دل از رنج فسادش بر حص
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کین سلطان‌تان طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود به راه خود به مقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالدان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحن
هست خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابابکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود / حق در او از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذو الجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه گفتم من از اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی چون و چگون بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

بانگی کو
تکون
ممتحن
اشاره مضمون این حدیث است ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
وصال
منحنی

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق او / ای خنک آن کس که دل دانست او
تو بگویی اینک آوردم دلم / گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
کو همی آن دل ز تو پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او باز است و دنیا همچو زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گو کند یاری به تکلف ناز داد / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو به تو
گر بنه‌ریزد آن نفاقش را امید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه از رزق و خوشی آید ترا / آن دلی نیست آن خیال و صفا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زد / پیش طبع تو دلیست و بهی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین جویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌بگیرد در دماغ
حل ندارد این سخن ای ماهرو / میگزد اندر آخر خاکها

بقیه قصه آهو و خر

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خمش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه و از خور بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمه توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

قطب
قال النبی صلی الله علیه و سلم
کمان

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبع مستطاب

گرکه اشکستم کدامی شوم
در لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده ام

گفت ار الّلی فم نزال الاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافه خود گواهی می دهد
منتی بر عود و عنبر می نهد

لیک کآنجا است کو بود حب مشام
بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می رمند
گرچه با ویش ملایک همدمند

صورتش را جنس می بینند انام
لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو
دور می بینش ولی او را مکاو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را بانتهای می خوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینه خواب نمودند اما تو معنی بنگر

ور بکاوی ترک گاو تن بگو
که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کند
خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر می دید او بخواب
چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار
لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش برد در خون کشد
صاف گردد دُرد اگر دُردش کشد

زان یکی دَرد او ز چندین درد ها
وا رهد پا بر نهد او بر سها

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقهر و قمع کدام صفت بود از صفات مذمومات و مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

گفت فرمان حکمت فرمان را بجان
حکمت کشتن چه بود آخر بگو

تا مسبح گردد او زان امر هو
آدم از نیش بگردی جوهری

شهوتی است او و بس شهوت پرست
زان شراب زهرناک ژاژ مست

گرنه بهر نسل بودی ای وصی
زرد رسم و کله اش بردی

کرد آن ابلیس لعین داور را
دام زفتی خواهم این اشکار را

گفت شاباش و فر و او گنج
شد زر و کجیده و برگ عروس تیغ

تا کجا بر سعله هنا حوش

کرد آن بس پاینده اوحی ...

گیرم اینک آدم کرّاالعین
گفت زن افزون ده ای ام المعین

گفت تارب بیش از این خواهم مدد
تا ببندم شان بحبل من مسد

تا مرد و آدم و سپهای هوا
مرد تو کرد و نمود از ما جدا

خر و جنگ او در دست ما
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

نی یکی از کانیت موسی ا
پر نماد بر راه او از گرد ب

چونکه خوبی زنان با او نمود
که قرار و صبر مردان می ربود

چون بدید چشمی های چو خمار
که کند عقل و خرد را بی قرار

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
کو بیا خوار افت از پرده رفیق

دید او آن غنج بر جست او
عالمی شد واله و حیران و دنگ

آدم و حور و ملک ساجد شده
گفت او وح بعد هستی نیستی

گوی بعد از عز این اذلال
چون بیاسید مست تو از جان

وآن سر و فرق گشته شعشع
برف گشته موی همچون پر زاغ

چشم چون نرگس شده پژمرده
کرم اعضا شده افسرده

این خود آثار غم و پژمرد کیست
لیک گر با شد طبیبش نور حق

حرب شیرین و شیر اثبات حین
تا که مستانت کز زور دلند

دم دیگر خواهم ای سلطان تخت
سوی اضلال از ره انجام کرد

آب از بهر سبو عبا از نبید
پیش و گم گشتگ بر قص اندر

زان صفای عارض آن دلبران
قد چون سرو خرامان در چمن

تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون
و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین

گفت حرب من اگر او در زن هستی
خلش بکشاند و سا گرسیان

گفت امت داد ابنیت او در
آن حی که تاب او بد ماوار

چون کنیز ما انم تو از جان
حلقه می برد ز من در امتحان

وقت پیری خوش و آهسته شده
وان قهر قضا با آن چون سلطان

در زنش روی گشته داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران

گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی بغل کردی ...

تفسیر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات
فلهم اجر غیر ممنون

داد ش و بس جا بر تیمین
مرد دار آن بند ها بگسلند

دام مرد انداز حیلت ساز
که برآرد ز قعر بحر فتنه گرد

از کمند ریا غبار ای ...
که بده زو ترسید هم بر اد

که بسوزد چون سپند این گوان
خد همچون یاسمین و نسترن

چون تجلی و حق از پرده تنک
زانکه شمه زان دل چون سنگ

همچو آدم بار مغز دل ابره
که برد ز زر جلد وز خون خیان

شد به پیری همچو پشت سه کمان
همچو برگ از نخل در فصل خزان

گشته در پیری دو تا همچون کمان
زور شیرش گشته چون زهره زنان

می بکرد پشت بغل در قصه تن
هر یکی ز نیهار سول برده ...

نیست از پیری را النقصان دق

[illegible]

ستی اوست چون ستی مست
وانکه نورش هست تابع بی شکست
تا که آن کرد این باغ جدا
شاهدی کز عشق او عالم گزیست
وانستانیم آنکه تا داند بعقل
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد واجایگاه
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
او چراغ خویش بر باید کنار
[illegible]

کاندران استیش شکار رست
که خرانش میکنند زیر و رو
کالازو این حلها کرد جدا
عاملش میرانداز خود جرم
خرمن کان باشت خوبان حسن
زافتاب حسن کرد این سو سفر
مانده در دیوار رنگ و سیاه
مینماید اینچنین رنگین نما
تا چو شیشه بشکنند نبود عما
تو بدانی مستنیری ای فتا
[illegible]

گر بمیرد اشتهای عرق ذوق
گل بماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جرم آنکه زیور عاریه است
تا بداند کان حلل عاریه بود
باز میکردند چون استاره‌ها
آنکه کرد او در رخ خوبان دو رنگ
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
قانعی با دانش آموخته
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
انزل الکفران اضل اعمالهم
[illegible]

[illegible]

تا بدانی که خدا پاکی را
این شهیدان باز نو غازی شدند
نفس کافر ناگهان بسمل شده
تا بدانی در عدم خورشیدها
یخرج الحی من المیت بدان
کر بود میدان سوی هستی
نیست دستوری گشاد این راز
مبدع آمد حق و مبدع آن بود
نیست را بنمود هست آن محتشم
دو مناره خاک پیچان در هوا
کف همی بینی و دانه نه ظرف
[illegible]

بندگان هستند پر چمکده
وین اسیران باز بر نصرت روند
کشته مستخدم ناگهان این بکده
وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
که عدم آمد امید عابدان
فهم کن گر واقفی معنیستی
در زنه تعدادی کنم انجاز

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

هست را بنمود بر شکل عدم
خاک از خود چون کف آید بر علا
کف بی دریا ندارد منصرف
[illegible]

[illegible]

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سیم وافیست وان احسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد — که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لا بدّ من قرین یدفن معک وهو حیّ وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق الله ورسوله

پس پیمبر گفت بهر این طریق — باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود
استعینوا فی الحرف یا ذی النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است — حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است — نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار — تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
درنگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره‌سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
[illegible] — وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد — چشم‌ها را پیش سد [illegible]

اسب زیر ران و فارس اسب‌جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید — گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن — اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز — بی‌خبر زان چیز و شرح خویش خیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود — ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او — هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد تره‌ای آن ترهات

در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله تعالی سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ اهلکه

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار — آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را می‌کشد آن خس‌گیاه — آب هوشت چون رسد سوی الم
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش — آب ده این شاخ خوش را خو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر — کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش — نه به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده — نه به طبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان‌کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
کردی و ناکردنی خواری کشش — در تن تنگی منوش و در حشیش
زهر تن را نافع و قند بد — تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش — ور برویاند حطب هیزم کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب — در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان — اصل آن شاخ است از هفتم آسمان
هست مانند از صور پیش حس — که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل — جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی رباعی
گر راه روی راه برت بکشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند ور پست شوی نگنجی
اندر عالم وانگاه ترا بی‌تو بتو بنمایند

کین تحرک شد ترا کلید — وز تحرک گردد ای دل مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ میدانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌شوی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم توست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گرد انبان می ترا نانی بدی / از خریداران فارغ آمدی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده و یاوه میگوی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه در آن یاوه گفتن مامور باشد

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن [illegible] / کای گروه کور و نادان و فضول
این الستیدای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسید بی عصا
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل زهید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و رهشناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد این نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که به نرمی سر کند از غار مار
مرد را ما زاد دور گرد از گرد / شه لطیفی بود و نرمی می‌کرد
پس نشاندش شاه و پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

خیره: بیهوده و بیفایده
غرار: نقصان و کم خوابی

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین / خانه کی کرد است ماهی در زمین
پادشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید کوه همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
گر فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان میخوانند و با بحیات ابدی

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخ شان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی کش کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای / بر سرش چفسیده در زخم غرقه‌ای
سیم و زر چون خرقه و آن حرص ریش / حرص کس بیش است بار ریش بیش
خان و مان چغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و آن بستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن / وز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر از حسد همچون شیطان که خرمن

چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

مستهزیان: مسخره کنندگان

شاخ و برگ گل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور نداری برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او

سوخته خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی ارایت ان کان علی الهدی او امر بالتقوی ارایت ان کذب و تولی

وانیازا چون نبی کرده سجود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نمیخواهی تو دیوی همچنین با / از در عوی بر که او وفا
چون ز فالت غیبتهای کم / که سخن دعوی است اغلب ای عمو
این سخن در سینهٔ دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید در نشد خرج / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم کوشیده را فکرت برفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت کم گشت مغز / پوست کم شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر رشتهٔ خامی رشته را / جوز را لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق چو بسته دید / اذکروا اذکرکم بشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفوا عهدکم آید ز یار
عهد و فرض ما چه باشد ای مهین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و مهتری / نی خداوندی زمین را مهتری
خرابشار کین زمین می دهم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / کز زمین نعمت بسوی آسمان
بر دعای خشک سال ای ناصحت / که فشاندند دانه میخواهد در
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم موی
همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز گردان نخل را صاحب فتی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / برادش داد دیگران صد مرد
آنجا خبر آکه وافی بوده / بر همه آفاق شان افزوده اند
گشت دریاها شکم برداران نشان / صحن میدانها تنا ندر ازان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیت از بهر نشان / تا ببیند اهل انکاران عیان
این کیا مستهای شان ... / در نیاید در حواس و در بیان
بلک باشد در ترقی دمبدم

مناجات

هست آن بخشنده بس صاحب کرم
نی ببنده قوت مکین ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست / قایمی ده نفس را که منثنی است
اندر آن کاری که داری آن ثبات / قایمی ده نفس را کش بس ثبات
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن ...

وز حسودی باز رهشان ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عالم از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نخزند و هوشان ...
پاک الهی تو علام رحیم اند / مر علام را بر علامش کنند
در دل و جان حسد تا سر کنند / نیست رائی همچنین مغلوب ...
این نانی که ز همه مشفق ترند / از حسد وز صرفه خود در ایهم
تا که مردانی که خود این اند / از حسد اندر کمند اهرمن اند
گر نگردی شرع افسون لطیف / برد ریشی کسی چیست حرف
شرع بهر دفع شر رائی بنهاد / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از امین و از نکول / تا بشیند دزد و دود فضول
مثل میزانی که خشنودی دو خصم / جمع می آید یقین در هر افق
شرع چون کیلی و ترازوی آن / که بداند خصمان بینهٔ جنگ کنند
گر ترازو نبود آن خصم از جدل / کی رهد از وهم و حیف و احتیال
پس ورا برسی دارد و ترسی سودها / اینهمه بنگرست خصمی و جفا
پس درا آن اقبال و دولت چون ابود / چون بود جنی و انسی در جسد
این شیاطین خود حسود کهنه اند / یکزمان از زبان جانی ...
وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زان انسیان
که شما یارید با ما یاری / جانب باشید جانب داری
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آیند شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک مند

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت بزبان که میگوید

هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی کو داد ادیب او را خرد
شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
غیر این نصح زبان گفتن / چیست نفع از حدیثش در
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / وانکه تابع گشت چه بود در غنیش
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه او حی ربک الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عزوجل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمنا است و بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشت است آب ناخوش عسل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با او است سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گر چه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که البغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را و می‌گفت من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ افتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / زخمها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو [illegible]
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی می‌کنی خونم سبیل
ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در دم ماهی شوم
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر قربان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی این چه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکی از تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق مسکین سخن / آه کردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش آمد بازتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارف که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم‌وار که فرزند را قربان می‌کرد و تن را به آتش نمرودی می‌سپرد و امر آمد که فاتبعوا ملة ابراهیم حنیفا

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل بود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان شد او ز چشمهٔ خود روان
گر ز شوق حق کند گریه درو / یا ندامت از گناهی در نماز
ور ز خوف حق بود گریه چو [illegible] / زانکه آن اشک تو دمع آتش است
نی یکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
آنچنان گریه ندامت آن نیاز / رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بود از درد و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / کو دل و جانش ز ماتم کرد درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود / گریهٔ او نیز بی‌حاصل شود

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است

زانکه ترک تن بود اصل نماز
از خلیل آموز قربان کن ولد
حال اکنه نا مدانی ای کیا
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوش تا گوش او بیکبار خنده کرد او
بار اول از ره تقلید و سوم
گر نخندد همچو ایشان آن زمان
باز او پرسد که خنده بر چه بود
پس مقلد نیز مانند کر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج
آبگینه سهم بدانداز غروب
خنده آید سم را بن خنده خود
من ان ادی حکم خود را در دور
طفل ره را فکرت مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
آن یتیم در دیل و در شکال

در کهواره و کهی است در مکتب کودکان
مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد
و گریست چون فارغ شد و برآمد مرید
دیگر که از حال شیخ واقف بود از سر غیرت
در عقب او نیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا
گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ
میگریست و من نیز میگریستم که سی سال ریاضت
می‌باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ
و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت
تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی و اگر برسی شکر
زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها
بسیار گویی که آن جای مکرر است که آن گریه حضور را بشد

گر خود دانند آن یا عدل شیخ
کان لمع بود از مه تابان جنح
کو در آن تقلید می‌آید ز پیش
تا دمی مکری ز دیم عمیا و
کو خیال او و کو خود راست
یا مو ترجو
از بعیر می‌کند در اکس

چون جدا کرد در جود دانند عنود
چونکه چشمش اکتساید ام
کو آید حس فسحز دراز
من همی دم خیال او ای حزبود
طفل را فکر ضمیر
آن مقلد است چون طفل علیل
مایه کان سره سرو ست

ترک خویش و ترک خود را وقت آن
تن بنه در آتش نمرود رد
کز نگار فرق است تنگه نا نگار
پر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب از چشمش دوید
چونکه لاغ املی کند یاری بیار
گر همی بیند که می‌خندد قوم
بی‌خبر از حالت خندندگان
پس دوم کرت بخندد چون شنود
اندر آن شادی که او را در سر است
فیض و شادی نزم مریدان بل ز شیخ
چون ببیند شادی او با شیخ
کاندر آن آن خوش از جوی بود
پس بخندد چون بحر یار دوم
کین حقیقت بود و این اسرار در راز
در که ستیم سست نقشی میشود
بایدش اندیشه کند همچون گهر
کرد پدید تخت
بر دو در اشکال گفتن کار

ای مقلد

ای مقلد از بخارا باز گرد
یک گرچه در زمین خاک گشت
بخشش بسیار دارد
آن مرید ساده از تقلید نیز
چون بیابی کره خود را گرد
الله الله الله ای
گریه کز جهل و تقلید است و ظن
هست آن از نعد سبل جهاد
گریه او نه از غبشت از روح
آب دیده او چو دیده او بود
چشمه بکر یز در باد با
رحمت چون دی قدم درس کند
این الم و حم و حرد وقت
هرکه گیرد او عصای امتحان
این الم و حم ای پدر
گرچه برکتیش حرف هم
گوشت دارد پوست دارد استخوان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات
همچنان ترکیب حم کتب

رو بخارا تا شوی تو شیر مرد
چون به یار رفت یکبار گشت

بیان مرید مقلد

کرمبیک در دقیق آن عزیز
از پیش آمد مرید خاص تفت
گرچه در تقلید هستی مستفید
نیست همچون گریه آن مؤتمن
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
روح اندر گریه عین الملح
دیده نادیده دیده کی شود
پیرچه داند شد زنادانی
چونکه گرد ش من همه تحس کنند
چون عصای موسی آمد در وقت
کی بود چون آن عصا وقت بیان
آمد است از حضرت مولی البشر
می نماید نیز ترکیب عوام

تا بخارا ای گرمی دروان
او جلسا هم جز وفی البرد لبس
او مقلد وار همچون مرد کر
گفت ای بیار چاو ابر بحر
تا نگویی مریم آن مه منکر است
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زانسوی خرد صد مرحله
گریه او خنده او زان سرست
آنچه او بیند نتانی در سکی
جو قلم آید حدث گرد شت
گر بخواهی تو بیابی صد نظر
حرفها مانند از ان
علیک السلام
هر الف لامی
نیست ترکیب محمد لحم و پوست

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیان و کدویی در قضیب

صفدر مجلس
آنکه مولی
ای شده در فهم و تصویری دو تو
گریه میبید بد
بر وفاق گریه شیخ از نظر
من چو او بگریستم کین منکر است
هست زین گریه ایشان دراز
عقل را باده بکن ای بخاصه
زانچه وهم و عقل باشد آن بر است
ناز قیاس عقل
پس کجا داند قدیمی را حدث
لیک من پروانه را رم ای فهم
لیک باشد در صفات آن بون
که برآید از فرح باز غمی
گر تو جان داری بدین حم
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
هیچ این ترکیب را باشد همان
که همه ترکیبها گشتند مات
هست در بالا و دیگر ها سبب

زانکه زن از ترکیب آمد زندگی
اژدها گردد شکافد بحر را
گریهٔ او خندهٔ او نطق او
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
عقل او و همهٔ او و حس او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
لاجرم محجوب گشتند از غرض
این سخن پایان ندارد باز گرد
۱۹ یک کنیزک یک خری بر خود فکند
آن خری را لکان خو کرده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر
خر همی گاید کنیزک را چنان
خر مهذب گشته و آموخته
از پی رد پوش میکف این سخن

خر میکرد تا از اندازه نگذرد و خاتون بران وقوف نیافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را بهانه بیرون کرد جای دور تا آن خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جان من ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی و کز نه دیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص و ملعون و اکرنه ناقصان ظاهرا مرحومند بر خوان لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج نفی حرج کرده نفی لعنت و نفی عتاب و غضب و السلام

تا رود چیزی ذکر وقت سپوز
ماند عاجز گشته زان خر همو
هیچکس از سر آن مخبر نشد
زانکه چه جوینده پاینده بود
آن کنیزک زیر بود و خر زبر
کز تعقل و بحکم داد این زنان
خواهان دست و چرخ زار و فرو
کای کنیزک آمدم در بار زن
زانکه گر کلی ذکر در وی رود
فعل بند از اموز و خر کرت هست
در تفحص اندر افتاد او بحکم
چون تفحص کرد حال آن کنیزک
از شکاف در بدید آن حال را
در حسد شد گفت چون این ممکن است
کرد نادیده در خانه نکوفت
کرد خاموش و کنیزک را بگفت

همچو نقش صورت در بندگی
چون عصا چون از زاد خدا
فهم او و خلق او در خلق او
قرض را از فرض برد در نیک
جست از دی جست آن حجره تو
آدمی فائق شد از ایشان نهان
کرد قیقه در عقب تن تقی
کان کنیزک باز خاتون جه کرد
خر جماع آدمی پی برده بود
از دو فور شهوت و فرط گزند
در سپش کردی بی اندازه را
آن رحم و آن روده ها بیرون شود
علت او گر بجویش لاغر است
شد تفحص را در او مادام مستعد
دید حجره زیر آن خر نر کیک
بس عجب آمد زو آن حال را
پس من اولیتر که خر ملک منست
کای کنیزک خیز خواهی خانه رو
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد
در کف او زود جاروبی که من
روترش کرد و جاروب گرفت
زیر لب گفت ای بیابان گرد ار کنیز
انجمن کرم و ضمن آن دو الحاج زن
چون گرو کرد در حیلت از املاکت
باز هم خلوت رسیم از سیل ناگهان
چه بزان بن کاشهوت او در بزرگ
ای بسا سرمست نار و نار جو
نامدا ندکان چنان آن نار به
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
بر تو سر کش را منوفس سهد کرد
چون نجع زردی همکسته سوی حرم
چون چی پس خر زردی نی خواد
فعل آتش را نمیدانی تو برد
آب چاشر باید و ذهنیک نیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
هم آن کی سی کو دیده او از کنیز
خر مود تب کشته خاتون فسرد

کرد پنهان تا کس شد در اد
خانه را تو میروفتم بهر غطن
چیستان خر را بسته او عفت
داشتن آن دم چون ای جانم
محضر کردم من افسانه زنان
در فرو بست او بخلوت شادمان
رستم از جاردارای آن دو دانک
بر گرفتن کیر هود شگفت
خویشتن را نور مطلق داند او
در طریقت من الا عاریه
صد هزاران کیر از گرده کانک
شهد خود چون کرد شد بیزد
دخل را خرج پس باید ای لام
ورنه آمد گربه دست بر بود
گرد آتش با چنین دانش مگرد
تا بزد آن خر بجان از کنیز
شاد مانه لاجرم کنیز را پسید
تا رسد در کام خود آن فحه نیز
تا بخفید در زبان خاتون بمرد

رو ترش کرده دو دیده پر زنم
چونکه با جاروب در را او گشاد
نیمکاره خشمگین جنبان ذکر
پیداد آن کعبش کر چادر بسر
آنچه مقصود است مغزان بکسر
تو ز از مستی شهوت شادمان
از طرب گشته بزان ان هزار
میل شهوت کر کند دل را و کور
جز بکر بنده هلاک جد
زشت را خوب نماید شره
چون چنین برای یوسف مصر می نمود
شهوت از خوردن بود کم کن خور
پس نکاح آمد چو لا حول و لا
بار سنگین برخری کان مجهد
علم دیگر آتش از بود ترا
چون نمیدانی دانش آهنگ
از میان جان نه آوردش کزان
پا برآورد و خر اندر زیر تفت
بر درید از زخم لخت خر جگر

لب فرو افکنده یعنی صایمم
گفت خاتون زیر لب کای شاد
زانتظار تو دو چشمم سوی در
رو فلان خانه ز من پیغام بر
چون کاهش گرد آن آل ستر
در فرو بست و همیگفت از زبان
در سر از شهوت خر غوار
تا نماید گرگ یوسف نار نور
بار هش آرد مکر اندر وثاق
نیست چون شهوت بتر ز آفات راه
یوسفی را چون نماید آن جهود
با نگاهی کن گریزان شور و شر
تا که دیو نفکند اندر بلا
رو دبر به پیش از آن کو بر نهد
از شر رنج یکیا ندی ابا
رنش و موسوزد چو انگاه کنی
خفت اندر زیر آن خر آن ستان
آتشی از لخت خر در وی گرفت
رو دها بگسسته شد از همدگر

کر سپاه از مکیسون باز کش فتاد
مرگ باید شد فضیحت ای پدر
دانکه این نفس بهیمی نر خر است
نقل را صورت هزیمت آورد
کاف را ایمن کرد ایزد در نبار
لقمه اندازه بخور ز حرص خود
حق تعالی داد میزان را زبان
حرص جوید کل برآید او ز کل
کار بی استاد خواهی ای سلیم
تا بخندی ای مرغ از ترس
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
چون بیفتد کار دشمن جان دام
مرغ غافل میخورد دانه مدام
کاندرون دام دانه زهرهاست
کز ازنها کوشت می آید بکار
گفت ای خاتون احمق این چه بود
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
ای بسا شاگرد ناقص زانکه ای [illegible]

در نزد در حال آن زن جان بداد
تو شنیدی دیده ای کیر خر
زیر او بود آن زن مرده را
زانکه صورت هانکند در فرخ
کاو ز آن کعبه شد تار او عیب
در کلو بکرفت لقمه مرکبه
هین تو باشی بیر رحم کیان
حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
جاهلانه خانه ای آختن
هم بعتادی فرخ اندر کرد
این کند علم و نهاد و السلام
دانه خوردن آن برجسته جام
همچو اندر دام دنیا این عوام
کو از مرغی کرد دید دانه
در ظرافت ها بکن ناز در زار
گر ترا استاد خود نقشی نمود
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
اوستادی برگرفتی شاد شاد
از نهان ناموخته [illegible]

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در ره چپ بلیری در منی
این بود اظهار سر در رستخیز
گفت فی الناس عارست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
هین حرص خور [illegible]
آن کنیزک میشنید و میشکفت
ای ز مستی دیده علم ناتمام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو
علم از دنیا خورد قانع غم
مرغ اندر دام دانه کی خورد
بار مرغان علیم هوشمند
صاحب دام ابلهان را سر برد
پس کنیزک آمد از اشکاف در
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ای بسا زراق گول بی نوا
هر یکی در کف عصا که موسیم

مرد او و بردش جان رب المنون
در چنین ننگی بکن جان از اقد
تو حقیقت دان که مثل آن بلی
اقتدا ازین چنین خر گریز
همچو آن بیچاره کرد آن زن بناکاه
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حرص و از آمد ترا اخوی فضل
کردی ای خاتون تو استا را گواه
نکتت آید بری جان دام
چون کلو خواندی بخوان الانتظر
جاهلان محروم مانده در زمین
دانه چون بیرون شد از دام از خرد
کرده اندر دام خود در خویش بند
وان ظریفان المستبید
دید خاتون خر بمرده زیر خر
اوستا ناگشته بکشادی دکان
آن کدو پنهان بماندت از نظر
از زده او دان که نیز [illegible]
میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن نقش پدید ناپدید صیادان
آخر از استاد باقی ای پسر
جمله حیوانات بانبازی از آدم
صورتی بشنید گشتی بی نخج
طوطیی در آینه می بیند او
در پس آینه آن استا نهان
طوطیک پندارد این گفت و گو
پس سخن خویش می آموزد او
از پس آینه می آموزد ش
گفت را آموخت از آن ادیب
از تنبر گوف منطق بیک
همچنان در آینه جسم ولی
او گمان دارد که میگوید بشر
حرف آموزد و لیک اسرار قدیم
هم صفیر مرغ آموزد جلق
لیک از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموزند
یا بگیران حرف شان و را نبود
آن یکی میدید چون اندر جلد

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف او نیست عکس خواندن طوطی بیرونی که متعلم است نه عکس آن معلم است پس این مثال تا بنده ممثل

خویش را میبیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او

صاحبدلی دید سگی حامله در شکمش آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر پاسبانیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن باشد و غیره اینجا هیچ فایده نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن

باز خواهد از تو سنگ امتحان
یا مریضان جلکه کو ز شنده خرس
صید گرکانند این ابله رمه
بی خبر گفت خود چون طوطیان
عکس خود را پیش خود آورده رو
حرف میگوید ادیب خوش زبان
گفت آن بلوطیست کاندر بتان
بیخبر از مکر آن گرگ کهن
در زبان آموز دخترای حرص
لیک از معنی و سرش بی خبر
از شب خرابی چو طبله
کی تواند دید و گفت گو
وان دگر بیرون است از آن بیخبر
می نماید طوطیست او که مانده ایم
کاین سخن اندر دهان افتاد خلق
جز سلیمان بی خوش نظر
منبر و محفل بدان افروزند
یاد آخر رحمت آمد یره نبود
در رهی ماده سگی بد حامله

صورت حال قوم است که از حجب بیرون مانده و چشم دل باز نشده و دعوی بصیرت میکنند و مقالات گویند از ان نه ایشان را قوتی و یاری و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

جز که در کاه خدا او در چل / در صد تقه ذکر در بستان سوم
کو بیا تا من بیکان ره برو / آمدش آواز تف در زمان

خشم بسته مهتر ده با شده / دزد نادیده منع او شود
بانک سک اندر سکم باشند / از حریصی و هوای پر در

بی بصیرت پا نهاده در فشار / زاژ خاید و غ بیسند
ماه دیده تشنه‌ها میدهد / از برای مشتری دارد دو صد ناه

لیک ایشان زاد در وی شکست / عشقبازی با دو معشوقه
از هوای مشتری بی شکوه / زو دنیا بی سود پایه گر خرد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرشان از سلیمی اغلب دخل را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون خرمن کوفتی از کاه آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه

در ده ضروان بنزدیک یمن / کعبهٔ درویش بودی کوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / از گشتی عشر دادی هم از آن
از عنب عشری مرادی و دز / هم ز حلوا عشر را دادی هم
عشر هر دخلی فرو نکذاشتی / پس وصیت ها بگفتی هر زمان

جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکت داده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان فرزندانش خرج عشر میدیدند و آن برکت را نمیدیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر را دید و کدو را ندید

در نیاز و طاعت حق پایدار / در محل دخل اگر خرجی کنی
در که سود است سود ای فتی / ترک اغلب دخل را ای کشت زار

زان شود در چشم شاهان با علو که بت تو بود از نو باد او
رو بلی ز نقاش می یافتی چون ز نقش این دل می یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین ایشان شد مرا
پیش از آنکه روزگار خود دهم عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین قلبیش پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی برون
قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود پای خود زو دامن کشم زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
بلک شکر حق کن و نالش مکن که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو رشته یاری او گردد سه تو
او مگر سلطان بود و شاه رفیع یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی زو بسالوس و دغل دیده باشی خیر او پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان هم ز دادت است عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار گندمم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیو چه در کشمکش
کو همی ترساندت که اندر فقر همچو کبکش صید کن ای کر و فر
باز سلطان عزیز کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمین‌شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می‌دهی او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر کی بود که رفت دمشان در حجر

بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث عطا

صفت حق است و قابلیت صفت خلق و قدیم موقوف حادث نباشد والسلام

زانچه کوه و سنگ در کار آمدند می نشستند بخت را بگشاد بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اسباب دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم صلوات الله علیه که جبرئیل علیه السلام را اشارت آمد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر خاک خود در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر بهر الله هل مرا اینجا مپر
بهر آن لطفی که حقت برگزید کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن تو حیات جان وحیی نی بدن
برتر از اسرافیل فضلت بود از آن کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان من حیات دل بود / پس بدادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل بر قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی حامل هشتانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او که مقصود چیست
معدن شرمست و حیا جبرئیل / بست آن پنج کند بار دی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عالمست و احسان و داد
شرم آمد گشتم از امرت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زور و قوی ده افلاک را / که بدرانندی این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت / بر کنی لیکن غالب حرمتست

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهة ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونک میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه گر و اجتهاد / با سرشک خون سوگندان بداد
که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهانی را تویی / تشنگان فضل را آبت سقی
زانک میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر این ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / کرد خاک لابه گر نوحه و حنین
خاکم از زاری دگر بسته کرد / گریه بسیار کرد آن و ی درود
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو با قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر

دعوت زاریست روزی بار / بنده گر درمانده زار زار
زمزمهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست ای وقاح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفت اندر نبی که آن امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان حال آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند که فاعل بطبیعت و علت نه مختار پس تضرع طبیعت را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر انداختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
لابه کرد و اشک خون چشم ریخت / رحمت آمد آن غضب را وا نشاند

فرستادن اسرافیل علیه السلام را بخاک که برو قبضه برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله و سلامه علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاک دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ برگ

در دمی در صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم
رحمت تو دان ز دم کرسی تو
پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدلگاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرات

جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و جوی حلبا آردن
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم جزوکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا آن جهان
از چه از زرق فنا بی تو کدر
جرعه بر خاک تیره برفشند
زان چهار و فتنه انگیختند

تا بجوید اصل آن را این چنین
خود چنین قانع شدند این کودکان
شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را
چشمه کرده باطن پر نور را

آب بهر عالم اصل و فرع را
از برای طهر و سر کرده را
تا ز بینایی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون مر خاک را
چون سرافیل گشته او بجوش
می کند صد گونه شکل و چاپلوس

کز تجلی ذات کرد ذو الجلال
که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بوئی می برم
بدگمانی میرود اندر سرم

که تو کان رحمتی رحمت نما
زانکه مرغی را بسیار آرد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله
گر برو قهری بدادی کی بگیر
عکس آن الهام داد او در ضمیر

امر کردی که قبض سوی کوش
نهی کردی از قسا و سوء سوی
رحمت او بیحد است و بیکران
او حلیم است و کریم و مهربان

بس حمیت گشت غالب بر غضب

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم را علیه السلام بگرفتن قبضهٔ خاک تا سازد بنود جسم آدم علیه السلام چالاک در اشکار ولتعالی بانگ دن عزرائیل علیه السلام بر تضرع خاک

او بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیفه زال عالم را بیاب
مشت خاکی را بیار و بین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی با سوز و درد
کای غلام خاص و حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شناسی کم تر معبود هست
پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار
ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم ازین افسون کردن
رو بتابم را از او بر ره علی

[illegible]

نمودن خاک

گفت آخر امر فرمود او بحلم
بر دوام امر اندر کش ز راز علم
کشف آن تاویل باشد بی‌نیاب
در صحیح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به
تا کنی تاویل آن تا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر گریه‌ات
سینه‌ام پر خون شد از سوز آیات

نیستم بی رحم بل زان ره که پاک
رحم بیشستم ز وابی داغ گر
گر طپانچه میزنم من بی‌ستم
در دو هر حلوا آن شستن آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او
در شود غرّه بحلوا وای او
در نفیر تو جگر می‌سوزدم
لیک حق قهری همی فرمودم

لطف مخفی در میان قهرها
در خزف پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست
منع کردن جان ز حق حاکمیت

هر برنج و قهرش از لطفی دو تو
نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

هین بیا کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمود تعال
کان تعال او تعالیهای دهر
مستی وحشت و بنالیهای دهر

آنچنان امر سنی را بی‌بحث
من بیارم کرد بس بی شیخ
ایمه بشنید آن خاک ژند
زان گمان بد بدو در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاک پست
لابه سجده بسی کرد او چو مست

بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد او بحقیقت آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر با آلت رجوع کند ظاهر از جهل کند بلکه بربای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام از مخلوق سخن نشنیده ام و لیکن خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر نمی بینند کر ایشان چون صدا اند نسبت بحال ... التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثل است معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گفت نی بر خر منه زین زنان
من سر و جان می‌نهم رسم و جهان

گر مهیدش دیگری لابه دگر
خر بدان شاه کریم و داد گر

بنده وار نام بیازارم که کرد
امر او کز بحر انگیزد گرد

خر از آن خلاق خشم او کور و کر
تشنه از جان خود هیچ و خیر و شر

گوش می‌کن گفت خر او از ...
امر او از جان ...

جان ازو آمد بنام او برجان
صد هزاران جان ...

جان چه باشد کس کز نم کرم
لیک که بود که بسوزم دکلیم

من بدانم خیر الآخر او
هم دکلم و دعی من از بغزا او

گوش من گر است از زاری گنان
کرمنم در کف او همچون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو
در دهان اژدها ره‌بر اد
از دم نیشتر تو رحمت مجو
زان بنشیند چنین بنود در دست او

[illegible]

باستان و تیغ لاله چون کنی
کر مرا ساغر کنند ساغر شوم
کر مرا باران کنند من بر دهم
کر مرا اشک کنند شیرین شوم
من چه گلکم در میان اصفهان
[illegible]
گفت یزدان ای علیم روزم
[illegible]
[illegible]
چشم شان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی شود مجهول آن ای کز بصیر
اهل بیند دیده چون آن کس بود
گفت یزدان [illegible]
[illegible]

کو لحد آمد بدست آن نبی
کر مرا خرج کنند خرج شوم
در مرا مادر کنند [illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب آنکه از حضرت عزرائیل علیه السلام
که آنکه نظر او را سبب مرض و زخم تیغ نیاید
[illegible]
[illegible]
که نحن اقرب [illegible] ولکن لا تبصرون

[illegible]

[illegible]

دیوار فخاست حرف شیرین دنیا و مائتین
او از طعام الله چنانکه فرمود الطعام الله
یحیی به امان الصدیقین ای فی الجوع
بیصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
و قوله عز و جل یرزقون فرحین

رطل بالفتح والکسر اثنا عشر
اوقیه والاوقیه اربعون درهما
قاموس

[illegible]
در سورة آل عمران [illegible]

[illegible]

گر ز جنس باد تو لعنت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش‌گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم به دم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست‌وجو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله‌ی دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الوتیره من الفشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده‌ی خاصی نه مستی‌ی دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل الاستحقاق وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب معصیة میمونة و رب سعادت تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

۱۸۵ در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

مصر: بیکبار ایستادن
مجاعت: گرسنگی
خدعه: فریب
مهمل: بیکار
مناخ: خوابگاه
ذرایر: جمع ذره
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا

جان تن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود درآید با فروز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مؤمنان را در بیانش حصه است
۱۷ چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون قنینه آب و روغن گشت فاش / یا چو خاکی کو بروید سرّهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سرّ دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه‌ی راست راست
نامه‌ای آید به دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر زبانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس   بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش   که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او   تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند   بر امید عفو دل در می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان   خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند   رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر   رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست   ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش   چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی   در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی   نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام   نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس   نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش   پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش   ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا   راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست   نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم   سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت   که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان   صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم   ورنه می‌دانی فضیحتها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش   از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن   وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی به محض لطف تو   از ورای راست‌باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی‌عوض   بودم امید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش   که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمار جرم خود را برشمرد   محض بخشایش در آید جرم برد
کای ملایک باز آریدش به ما   که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم   وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح   کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار   می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم   خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم   کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر   کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پاره آلت گویای او   پیه‌پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان   مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای   طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار   ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی و گرانی قفل و رفتن او در آنجا

آن ایاز از زیرکی انگیخته   پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا   چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست   اندر آنجا سیم و زر و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو   بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را   چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو   نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن   سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد   از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش   وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد   در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان   جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم   هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر   از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است   بلک اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق   لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان   تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل   باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود   من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست   هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام   او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال   این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید   کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای   جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند   قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلک شاه‌ساز   وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست   از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک   تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند   شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام   بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

کش: بکاف فارسی بمعنی سینه و بغل

چکره: بجیم و کاف فارسی بمعنی قطره و بچکد

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه می‌بود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ای ده خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که در خور این صورتگران است و در خورد آینه تصور ایشان است و از قدوسیت که حقیقت این قصه است نطق را از این تنزل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی داند و او خالیست
لیک موسی وهم گفتن تا کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ایست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحلم مذ سفهتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد از آن عاقل پند

قصه عشقش بزار و مطلعه / هم‌طراز و همچو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره بدین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آنکه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

شعله میزد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آرد در چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر چه بود آب یا صنع او / صنع مغز است و اصوات پوست
عشق دان ای فندق تن دوستی / جانت چون مغز و تن تو پوست
دوزخی کو پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا اوستش
معنی و مغز بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشور است حصر
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست
پس بمغز افزا بدان معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست افزوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق این کبر را گردن شکست
این تکبر از نتیجه پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عزمن قنع آمد بهر اوست
عزت اینجا کبر است و ذل حال / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگه انا / وقت مسکینی و فقرت حیا
کبر زان جز بدیدن مال و جاه / کبر و کین در دایه فرعون کنند
شحم و لحم کبر و شهوت میکنند / دیده از لب لب نفزا ستند
پوست از آن روی لب نفزاستند / میبود ابلیس ده از راه را / کو شکار آمد بسیکه جاه را

مال چون مارست و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بر آن ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدی سابق پی است
بعد از آن خود قرنها آیند / جملگان بر سنت او پا زنند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه از این پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
در هر که تو از دیده بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری
در بیان مصرع پایه کژ کژ افکند سایه

دور این خصلت ز هنگام ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالمی را نیک و بد
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشتکار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیم شب کو زان نباشد با خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / کاز این افزون بود تمکین او
که بتعذیف رسد از سر شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بپیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

بیان آنکه اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیاز است چنانکه آینه بی‌صورت و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن دراز است العاقل تکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج و دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بربست و بگرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان معشوق جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق کیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان شده از چیز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان می‌کند / جان که فانی بود جاویدان کند

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر میداری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنی است / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم اندر یک بدن

و از علم تو عالم شده‌ام و قدرت خود را به باد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست داشته باشم هرگز آینه تعین باشد گرچه خود بین باشد ای من اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی و من قصدک فقد قصدنی و من احبک احبنی

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد او بدان / خواه او را دوست دارد ای فتا
اندرین دو دوستی فرقی نیست / هر دو جانب جز ضیای صبح نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را گر دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / اینهمه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
آن انا هو بود در سر ای فضول / زاتحاد نور نه از راه حلول
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
جهد کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار کم گیر تا بیابی آب / اندک اندک در کن خاک از آب

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جان است پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان

آمدن آن امیران نمام نیم شب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکر است و روپوش و خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا می‌کنند که ساحرند و خود را می‌سازند و تصدر می‌جویند و بعد از مخجل شدن ایشان را سود ندارد

می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقل‌شان می‌گفت نی ابسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعره عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت امت این جماع زاغکان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا نبود آن بلا بالای سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صدگونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گشتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / کندهای خالییم ای کندگان

زان نگالش شرمسار مستشان شدند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عما
بی عدو و لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
زان ضلال‌انگیزهای بی‌نشان / حفره و دیوار و در غمازشان
ممکن اندازه‌ای آن دیوار / با ایاز امکان هیچ انکار نی
کز خدا ای پکنابی می‌دیبند / حایط و عرصه گواهی می‌دهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازان گرد در جای چون رند
عاقبت زنهار دیدند از کران / چون زنان با دست بر سر بازنان
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن غلامان از حجرهٔ ایاز سوی شاه ترش‌روی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت برارت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه قوله تعالی ویوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم

13 شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغل‌ها از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و سبو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آور است / برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی می‌دهند
آن امیران حجر در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالست و حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرد و هست او روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه چون صد ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نوازش وین گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره‌گشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است عذر او پذیرد

15 این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را او به تهمت چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من میان [illegible] پیش علم او / لاابالی وار [illegible] علم او

آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / در رعیت آن محابا کی نهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات عدل و لطف کی هرچه حکم کنی آنجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درجست ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهیت میدارد قصاص را او درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محفوظ خواهد شد ازین حصن پر سیاست نمی‌نگرد

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده‌ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی‌زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلمش سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر
گر میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
کرد و صد بار ار بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو نکو کرمیش حرز انفقر
زان نمایدت شب ای اهل عیان / تا بدانی و جل و نحل اقرشان
گفت کنند مرا ای بدگهر / تا بداند کندم انبار را
نکته زان شرح گوید او / تا شناسی علم او را مستزاد
در رکوع و سجود تمیش بوده‌اند / در درت ای زد حنا که او [illegible]
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد ده
مجرمانت مستحق کشتن اند / در طمع بر عفو و رحمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم‌ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن‌ربا وین کهربا
می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود صفرا کشد

ترش سوزان هر دو نی از جانش برد
ترش افسرده جهان است با خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌چکد
باز بینی با دخان ظلمت دهد

نور بینی روشنی بر دین زند
خصم دیار و نور و نار و فخر و عار
مور و مار و بود و نار و زر زرد
ای ایاز این کارها از تو بر آر

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را به پایان رسان و منتظر مدار و الایام منبیا کما انتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را و عجز آوردن او

باز بینی با دخان ظلمت دهد
تخت فدا رو برد و خار
هر یکی با جنس خود در بر شمار
زانکه نوعی ز انتقام استطار
که برون آید به پیش آفتاب

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان صد خیالات حسود

دست در کرده درون آب جو
هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود
ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهان شهوت و شیطان است جو
حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش هوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود
ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی
تا که خامش‌وار مغزی بر زنی

چندگاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهان چون لب حریف نوش شو
چندگاهی بی لب و بی کام شو
وانگهی چون لب حریف جام شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها رودی به سر در ...
روزکی دو چند را شو مستعد

چند بختی تلخ و شور و تیره گرد
هم یکی بار امتحان شیرین بخیز

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را نیز آزماییم

آن یکی را در قیامت ز انتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه
پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسره
همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید این یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ و اینش شمال امتحان
چون نشانی است این میل آن چپی
هست پیدا عرصه‌اش بر هر کسی
آنکه گل باشد بد و خوش کنند
هر چپی را است فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد
بحر را ماهی همی او دهد
گر چپی حضرت او باشدش
تا ببینی دست برد لطفهاش
نور داد او رهی کان با منه به مهین
بگذر از چپ در آید در یمین
آنچنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور انگشت راست

در بیان آنکه کسی سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و دعوت نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جان که داند که خالق السموات والارض الیست سمیع و بصیر حاضر و مراقب متولی الی آخره

زاهدی را بد یکی زن بس غیور
ریحانا که اندر خوی او بس غیور
زانکه زن را بد کنیزی همچو حور
در دل او بد از او بی اتقی‌ام

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیر چو آید بی‌وقوف
عقل چه بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن خاتون ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ‌وار
طشت سیمین را ز خانه زود آر

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
کو به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را همی
بود کش یابد چنین خلوت دمی
گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خود
اندر افکندم قچ نر را به میش

گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید
در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در
زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف
وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی   با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو   وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست   حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا   عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه گمان باد پا برتری ای پسر   چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان و زین روش آزاد شو
از قفس جوید درش خود باز زد   این قفس و شش جهت حیرت و اختیار
که سوی شه یافت آن اشتاره   از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد   بانگ در در گوش ایشان اوفتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز   مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزک را ابزولیده بدید   درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز   در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر   دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید   ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین   خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر   وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین جهان   آفریده گشت و بی خلقی جهان
گوید او کافریدست او را خدا   کار نیش بر خدا منکر گواست
کفر و فسق و استم بسیار او   هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار او   آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را   تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او   که اگر سر حق دهم جزای او
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان   بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام   لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منا   فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام   گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغش کرد هم اعضای او   چون گواهی میدهد اعضاش پیش
آنچنان کز گرم بازار دروغ   از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل خود کان بی زبان   باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر   گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

زهار بالکسر موی شرمگاه
مرجیش ترد گشته

رفتن بنده پی خواجه گواست   که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی ز پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست   آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند   زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن   کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو   بگرویدستی و لیک از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان برون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوات اول بی لذت شد و این بجای او نشست
نبرد عشق را جز عشق دیگر   چرا یاری نجویی زو نکوتر
و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول بجای آن لذت ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است و فسنیسره للعسری بروی یافته است [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح   بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان   مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود   در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس   بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود   لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب   مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق   خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید   نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار   گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد   لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده‌اند

بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویش که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا

هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد   زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

این دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

قوله و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و آیات و اخبار دالّه درین بسیارست و شرح سبب ساختن حق تعالی تا نصوح را گوش گرفته بتوبه آورد

یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جست و جو کردند در از هر صدف
مرد و زن را جمله باید ندا از هر طرف / جملگان را زیر در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و ار نوید
یکبیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / سخت میلرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل میدید او به پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح ازان هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت تنگی کما کان یقول رسول

در میان

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

اذا اصابه مرض او ظلم اشتدّی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان که بیخود پیش حق بیهوش شد / بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
بعد آن خوف و هلاک جان گداز / مژدها آمد که اینک گم شده
یافت شد و اندر فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک روح
گوهر ار برده است او بردست و بس / زو ملازم بر کنارش نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کو را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه میداند ز من الا کمی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان فربم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامه موی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از قبول دولت توبه و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی‌خواهد بیا / تا سرش شویی کنی ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

حکایت در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی نبود مثل چون درخت بی‌بیخ که هر روز زردتر و خشک‌تر گردد نعوذ بالله منها

رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب [illegible]

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یاخری

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونها که میدانی بگوی
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بهر آن صید دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در انتشار
از فسون از سخنهای خوشش / نرم گردان و بیاور اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام داده و تمثیل بشیر که اجری خوار او شوند بر مراتب قرب بشیر با ایشان نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بسته عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فدا / تا عوض گیری هزاران صید را
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیر و صید کفتار ای مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

[illegible] الصبر مفتاح الفرج / صابر آن را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خدا دادست خاص و عام را

بهره دار از نعمت او خاص و عام / برساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او شد تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق شد شکفت
[illegible] / گیتی بی روزی نگو اندر جهان

[illegible] / کو رساند روزی هر بنده را
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکو

یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم [illegible]

جانوران حشرات

تا دهد دوغی بخواهم انگبین
گنج بی مار و گل بی خار نیست
یک حکایت یاد دارم از مدیر
بود سقایی مر او را یک خری
پشتش از بار گران ریش ریش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی
میر آخر دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش به من تو روز چند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
زیر پاتشان روفته آبی زده
نی که مخلوق توام گیرم خرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
زخمهای تیر خوردند از عدو
پادشاهان بسته محکم با نوار
چون خر از دید گفت ای خدا
گفت روبه جستن رزق حلال
عالم اسباب رزقی نی سبب

زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شکر کن تا ناید از بدتر بتر

حکایت دیدن خر سقای با نوای اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه که تمنا بردن نباید الا مغفرت و عنایت که اگر چه در صد کون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را از مووه تمامی بری خیالی که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ نهادن تو در یک دام مانده تمامی بری کاشکی آن دانه‌ها رفتی پنداری که آن دانه‌ها دام است

در میان آخر سلطان بست
که به وقت دخو هنگام
از چه زار و قبت پس و غم
من به خصوصم تعظیم و بلا
رفت پیکانها درین نسکو
نعلبندان استاده قطار
من بفعو عافیت دارم رضا
می نماید پس مهم با ظلب

خر ز هر سو کرت تازی بدید
خارش و مالش مر اسپان را بدید
شب در دشت از جوع شکم
ناگهان آوازه سگان شنید
از غزا باز آمدند از عان
می شکافیدند تنها شان
نان نوا پیزارم و زین جم
ناپسندیدن روباه گفت خر را که من قسمت را ضایعم
و ابتغوا من فضل الله آمده است

ور نه مانی ناگهان در کار خر
شادی عمر در بن بار
به نصیحت گفت بوزینه پیر
گشته از محنت دو تا چون چنبری
عاشق و جو یابی مرگ
در عقب خمی و بیخ آهی
کاشکی صاحب خر بود
گر چه این خر گشت دیوانه
که می باید جواب
تا نشود در گذر خسته
با نوا و فربه و خوب و جدید
چون ز بالا که گاهی
آن روز هوشمندم در هم
تا نیاز آید رهین در کار
امر آخر حمله اشان ستان
تا برون آید سگان
هر که خواهد عافیت دنیا
در حق باشد از برای ستان
تا نباید غضب که آن

در سیپاره قد سمع الله در سورهٔ جمعه
فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله
واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون
و جوییدن از فضل خدا یعنی روزی
مر او شتر اسباب سیار یعنی
و یاد کنید خدا را بسیار از ... اعمال
در مجامع احوال ...
تا شاید شما رستگار شوید
... دو سر ... و بیان
موجب ... جمعیت
وسبب ... ت و بیان
نوار بالضم
موهر الفضلا

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست
گر تو بنشینی بجاهی ...
گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید دستانی ظفر
چار پا را زان روزی میرسد
گفت روبه این توکل نادر است
گرد نادر گشتن از نادانی است
حد خود بشناس و بر بالا مپر
گفت خر معکوس میگویی تو آن
از قناعت هیچ کس بیجان نشد
آنچنان کو عاشقی بر رزق زار
گر تو بشتابی بیاید بر در
این یکی را دید مصطفی
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد
که ببینم رزق میاید به من
کاروانی راه گم کرده رسید
گفت این مرد اندرین ...

جواب دادن خر روباه را که امر است با کسب و رضا بقسمت و ترک اکتساب که تو فهم کردی و گفتن خر که آن امر کسب از ضعف توکل است

کم نیاید لقمه نان ای پسر
دائم در حمله شده اکال رزق
قسمت هر یک به پیش می نهند
رزق آید پیش هر که صبر جست

مجاوره و محاوره روباه و خر که من راضی ام بقسمت

هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گفت گنج
تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما

جواب گفتن خر روباه را

از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان جو کان سگان بود دریغ

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر برون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و بن کوهی مهجوری مفقودی غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سبب توکل را

در بیابان زاهدی از شهر دور
ای عجب زاهد ... یاد کرد

هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی طلب نان سنت الله نیست
رزق کی آید برت ... مفتون
ور نه بد بدهان کسی کو داد جان
نی بی کسب ابلهی حال رزق
رنج و کوششهای صبری
کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
چون ندارد ... توکل صبر
شور و شر از طمع آید سوی جان
گر مردم مثت این کار را مرغ
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
در توبتابی ... شهر
که بعضی آید کجا ... خدا
پس تو آید روان از عشق تو
در بیابان نزد کوهی خفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
سوی کوه آن ممتحن ... دید
می نترسید هیچ از گرگ و عدو

انقطعت عن ...

آمدند و دست بر وی می‌زدند قاصدا خیری نگفت آن ارجمند / هم نجنبید و نجنبانید سر وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف نامراد از مجاعت بشکسته اندر فتاد / نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد / رحمشان آمد که این بس مستحق از مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند بسته دندانهاش را بشکافتند / ریختند اندر دهانش شوربا میفشردند اندر دهانش پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی راز میدانی و نازی میکنی / گفت دانم ولی تن میزنم رازق اللهست جان و تنم
امتحان خود بیشتر زین چون بود رزق سوی صابران خوش میرود / تا بدانی رزق تو کم نگذری حرص آوردن چه باشد ای حزن
بعد از آن بگشاد مسکین دهن کفک آمد امتحان رزق من / هر چه گفتست آن رسول آن آیه هست حق و دیدی ... صحیح

گفت روبه این حکایت را بهل

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

دستها را کسب این جهد المقل

دست داد و ستد کاری بکن مکسبی کن یاریی یاری بکن / هر کسی در مکسبی پا می‌نهد یاری یاران دیگر میکند

زانکه حیله کسب نامد از یکی / هم در دیگر گهر ... سقا ... خانگی
چون بنا بر سبب عالم قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه نیست شرط / راه هست کار و کسب کد دست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست

کای خدا کاری مرا انورا / بین دعا هست از توکل در سرار
گفت من به از توکل بر ربی / می نخوانم در دعا الا کسبی
گفت شکرش انید آنم / زانکه در هر کسب دست بر ...

در توکل هیچ نبود احتیاج تا کشد شکر خدا رزق مزید / خود توکل بهترین کسبهاست مانده گشت اندر سوال و جواب
ابلهان گفتش بدان مهلکه در فارغی از نقص ربع و از خراج / بحثشان بسیار شد اندر خطاب احمقی باشد چنان جای فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار نهی لا تلقوا بایدی تهلکه / هر بر صحرای خشک سنگلاخ سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود هیچ اینجا در میان سبزه زار / مرغزاری سبز مانند جنان اندر و حیوان مرفه در امان
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود / هر طرف در وی یکی چشمه روان

مقل: اندک
تحریض: برانگیختن
حابل: جولاهه
مزید: ای افضل
افتقار: درویش بودن

در سوره بقره ... ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ... بدست خود خود را ... مهلکه ...

... از ... و سوال ... [illegible]

از خری او نمی‌گفت ای لعین تو از آنجایی چرا زاری چنین / کو نشان فربهی و فر تو چیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه کرد و رو باغ و دشت پس چرا چشمت از او مخمور نیست / این گدا چشمی و این نادیدگی از گدایی تست نز اکرم بکی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

گر تو ناف آهویی کو بوی مشک
گر تو میگویی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانچه میگویی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی
آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می‌آیی ای اقبال پی / گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود مهلتی میخواست نرمی مینمود / زیرکان گفتند بایستی که این تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد نخوت و خشم خدایی شد چه شد / رب اعلی گر ویست اندر علو بهر کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید دانکه روحت خوشه غیبی ندید / گر علاماتش زار دیدار نور التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند آب شیرین را ندید او مدد / بلکه تقلیدست آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم از ره و رهزن و شیطان رجیم / چون ببیند نور حق ایمن شود ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک کاصل او آمد بود در اصطکاک / خاکیست آن کف غریب است اندر آب در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند دیو را بر وی کرد دستی نماند / گر چه با روباه خر اسرار گفت سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابع نبود رخ دریده جامه او عاشق نبود / از منافق عذر رد آمد نه خوب زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست بود در وی جز از ... نیست / حمله زن در میان کارزار نشکند صف بلک گردد کار زار
گر چه می‌بینی خوش اندر صفش تیغ بگرفته همال ... / دل آن که عقل او بد داده بود نفس او بشتش ز ... آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او جز بسوی خیر نبود نقل او / ای خنک آنکس که عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی ... نر و غالب بود نفس انثی را خرد سالب بود / حمله ماده بصورت هم نر است آفت او همچو آن خر از خر است
وصف حیوانی بود بر زن فزون زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون / رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید جمله حجتها ز طبع او رمید

این آیه در سوره ... واقع شده و تفسیر این ... [illegible]

اصطکاک: بهم برآمدن
التجافی من ... النحایه
النور ... عن ... الی
رکون: میل کردن

تفسیر این آیه است که در سوره آل عمران واقع شده ... [illegible]

تشنه محتاج مطر شد وارنی / نفس را جوع البقر بد جبر نی
ای بر آهن بود صبری ای پدر / حق نبشته بر سر جام الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو به صحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد / معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او / تکلمش بی مغز دان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / از حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخنان ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هیچ در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز ظلمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر / تا چه سان از راه برد آن خر نگر
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بود فنش کرد رد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

طنطنه ادراک بینایی‌اش / دمدمه روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل
کنده را لوطی درون خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که

بر میانش خنجری بود آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست آن

فاما الذین آمنوا فیعلمون انه الحق من ربهم و اما الذین کفروا فیقولون ماذا اراد الله بهذا مثلا یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین

گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر او
آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من
بد نمی اندیشم تو این بیت از حدیقه است بیت
بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است
قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا
ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار
ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنکه جواب
میفرماید که این خواستم یضل به کثیرا
و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزان است
که بسیار از و سرخ رو شوند و بسیار از آن
بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من
نتایجه الشریفة کثیرا والسلام

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با او ز فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل دهد آنها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح چون کشتی نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مکن نام ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نعمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا اندیشه ار که پیر زلی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون نبا مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت راز خنده بار ضحر
ریش و سبلت موجب خنده بود / توبه کن اشکال را چون مطر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا برون آیند صد کون چو بز
تا سوی خورشید گرم اندر عمل / داروی کن دو تنیس مرتبتی
معده را بگذار سوی دل خرام / تا کی بی پرده حق آید پیام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / در بخیزی پا یکی چادر بگیر
در بخیزی پا یکی گون فروش / یکگامی و تکلف سار حرش
بر سر میدان چو مردان باد دار / تا ترا قصعش کشد اندر برش
تا کی از جامه زنان همچون زنان / تا نگردی مبتلا در پای دار

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت آن خرس را
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری به چاه / چون نسازد روبهی خر را تباه
گوش را بربندد افسون مجز / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر ز حلوای او / آنکه صد حلوا است خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشقی می باشد از جان حمید / کو می لبهاش را اندید
آب شیرین چون ببیند مرغ کور / چون بگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر بود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار این است و بس / جان بر افشانید یار این است و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ارزان فشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر جام زرین میشود
آفتاب امر ز فلک در تک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخای جوان / عشرت از سر گیر کو ساقی دوان

حکایت آن شخص که از ترس خویش را در خانه انداخت رخ زرد چون زعفران و لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه می ترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپند ای دل بسوز
تو بحال خویشتن می باش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور
آن یکی از ترس در خانه گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جد اند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
(معموله مولوی)
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دوران پیش سر
چرخ چارم هم ز نور تو پر است / حاش لله کی مقام آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او آخر بگوید خر بود
میر آخر دیگر و خر دیگر است / نی هر آنکه اندر آخر شد خر است
پس چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن نانها که کیکان برگزید / نکو آن حکم استان می برید
یا از آن بی پا که رخش کوههاست / گوهرش گوینده و بینا در است
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضه‌ها از زر و سیمین میکنند
نردبانهاست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره از دانه‌ای دیگر است / هر دمش را آسمانی دیگر است
هر یکی را حال دیگر بحر / ملک ناپیدا و بی پایان و سر
این چراغان کیمیا وار است خوش / در چنین خرگه حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عیش فراخ
بلبلان گرد شکوفه بر گره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
٣١
چونکه روبه هستش سوی مرج برد / تا کند شیرش بحیله خورد و مرد

بردن روباه خر را به پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را که برو بار دیگرش بفریب

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیکش نیامد حمله کرد
گنبدی کرد از بلندی بس هول / خود نبودش قوت و امکان جول
خر ز دور شیر دید و رو گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود او حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر جا بود / نی که در من ضعف و سستی وا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صید بخشم مر ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد

العنان بالفتح ... ۲
نوادی و شغ نظر نشیمنگاه ... ۱۳

مرج چراگاه و مرغزار ۳

قال النبی صلی الله علیه و سلم العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن ... عن انس رضی الله عنه ... ۱۳

پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آیم من [illegible] / تا نباید دشمنی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت بگریزم ز [illegible] تن
تا بنزدیکم بیاید خر تمام / من بجنبم حمله آرم بر دوام
رفت رد گفت ای [illegible] / تا نبود شد عقل او را آفتی
تو بها کردست [illegible] کار کرد / کز نکردم غره هر [illegible]
عقل خر بازیچهٔ دستان ماست / فکرتش کی بادهٔ طفلان ماست
تو بسا بیش [illegible] / ما عدو و عقل جان [illegible]
گر جز گوی زندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کل باشد [illegible] / پیش عقل ما [illegible]
از عطارد و زحل دانا شد او / تا ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و در روز قیامت تن را صورت دل دهند نعوذ بالله

تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
بو که توبه بشکنان را بخت [illegible] / در رسد شومی آن بشکستن [illegible]
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را [illegible] / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد

از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یار الحذر
ناجوانمردا چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی [illegible]
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / تا رسد اندر وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / تا رسد زحمت ز ما [illegible]
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نسکلد / خود طبع زشت خود او کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواهد ترا آخر کهی / که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آب است و عیون / تا در اندازد بخوشی سرنگون
آدمی را با هنرها و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر / اندر افکند آن لعین [illegible]
بی گناه و بی گزند سابقی / که رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم [illegible] / کو دهد [illegible]
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم شیری می‌نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهانی بینوا چون من [illegible] / بی طلسمی کی بمانی مرتع
من ترا خود خواستم گفتن [illegible] / که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک بغت [illegible] علم آموز / که بدم مستغرق [illegible] دلسوز
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان چنان پیلی نماید نیست جسم
شد فراموشم که گویم مر ترا / حل این مشکل [illegible]

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی کو ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین فرقی ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من [illegible]
تا بدیدم من عزرائیل را / باز آوردی تو فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان تو دارم از این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول آن پلید / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / مر کوه خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / جان بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / از دعا و زاری [illegible] من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
از بدانی [illegible] / یار بد آرد سوی نار جحیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد او آن بی‌نوا از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد او را زمرد [illegible]
دیده [illegible] / [illegible]
در جهان [illegible] تر از یار بد / [illegible] عین الیقین [illegible]

جواب گفتن روباه خر را

٢٩ گفت روبه صاف ما را درد نیست … لیک تخییلات وهمی خرد نیست

این همه وهم تو است ای ساده دل … ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن … بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان الصفا … گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید … صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان … عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نیم یار قدیم … آنکه دیدی بد نبد بد آن طلسم

ور بدی بد سگالش قدر را … عفو فرماید ز یاران خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم … هست رهرو را یکی سدی عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند … چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد … چونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت … آنکسی کو گوهر تأویل سفت

عالم وهم و خیال چشم‌بند … آنچنان که را ز جا بر می‌کند

تا که هذا ربی آمد قال او … خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبل … در بحار وهم و گرداب خیال

عقل ثابت تر ز کوه راسخین … گرچه بود و گفتن ای امین

کوهها را هست زین طوفان فضوح … کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین … گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال … موی ابرو را نمی‌گوید هلال

وانکه را نور عمر نبود سند … موی ابروی کژی ره‌ش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم … تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون جهل فیلسوف … ناو او در برج وهمی در خسوف

گرش اندر وهمی آن گمراهان … وانکه داند نیست بر جود گمان

چون ترا وهمی بود از خیره‌گی … از چه کردی کرد و سیم ای دگر

عاجزم من از منی خویشتن … چه نشستی تا ببینی پیش من

ذم مرو ماهر کران من دو رند … کاش چون بیشتر از این بی‌آتش شنند

لی من دریاهای صد خو یم نهان … تا شوم من کهی ای خوش همچو جان

هر کرا بی‌من شد آمیخت فتنه اوست … یار جمله شد چو خود را دوست دید

آینه بی نقش شد یابد بها … زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی روح الله روحه

زاهدی در غزنی از دانش مزی … بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی … هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود … لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر … گفت بنمایا فتادم زیر زیر

گفت نامد نیست آن مکرمت … ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد … در میان عمق آبی او فتاد

چون نمرد از آن شکست آنجا نمرد … از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کین حیات او را چو مرگی می‌نمود … کار شیش وارونه گشته بود

موت را از غیب می‌کرد او کدی … ان فی موتی حیاتی می‌زدی

موت را چون زندگی قابل شده … با بلاک جان خود یکدل شده

کیف و خنجر چون علی ریحان او … نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد سوی صحرا رو ز شهر … بانگ آمد از ورای سر و جهر

گفت ای دانای راز من بگو … چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس … خویشتن سازی تو عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان … پس به درویشان مسکین می‌رسان

خدمت این است تا یک چند گاه … گفت سمعاً طاعة ای جان پناه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا … بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد … در مقالاتش همه مذکور شد

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه در زنبیل جمع می‌شد بر فقرا باشارت غیبی هر کرا جان عز لبیک است نامه‌بر نامه پیک است چنانکه دو جان را بار بندد آفتاب و مهتاب

لیک کوته کردم آن گفتارها … تا نبیند هر خسی اسرارها

٣٠ رو بشهر آورد آن یار عزیز … شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت … او در آمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند … قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خود نمایی نامدم … جز بخواری و گدایی نامدم

نیستم در عزم قال و قیل من … در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر است از خدا … تا گدا باشم گدا باشم گدا

در گدایی لفظ نادر نادرم … جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرقه مذلت من تمام … تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست و من آن را تبع … از طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین … خاک بر فرق قناعت بعد از این

او مذلت خواست کی عزت تنم … او گدایی خواست کی میری کنم

بعد از این کدیه و مذلت جان من … بیست عباس اند در انبان من

شیخ بر می‌گشت زنبیلی بدست … شی لله خواجه توفیقیت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او … شی لله شی لله کار او

انبیا هر یک همین فن می‌زنند … خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند

اقرضوا الله قرضوا بسته شکر … بازگون انصروا الله شد نگر

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز … بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدایی کان بجد می‌کرد او … بهر یزدان می‌زدی نی بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو … آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خوردن نان و شهید … به ز چله و ز سه روزه صد فقیر

نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد … لاله می‌کارد به صورت می‌چرد

[illegible]

فسره
بالدال المکسور و مخفف معنی افزون ۱۲

زر شمع
چون شراری کو خورد در عشق
آن کلوخی ابتلا بد زین کلوخ
گر کلوخ کیمیا پس رابده
گنجهای خاک هفتم طبق
بشت جنت کرد ارم در نظر
عاشقی کز عشق زد از جو زد
عاشق عشق خدا او نگاه زد
پیش او کیمیا شده نزد خاک و زر
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک
لم علش را نیارد جو زود
هرچه جز عشق است شد ماکول عشق
بنده کی گردد تا شوی عاشق جمل
بنده دایم خلعت داد است از جو
قطرهای بحر را شوان شمرد
شد حسین شیخی که گوهی بکو
عشق جو شد بحر را ماند ده
با محمد بود عشق پاک جفت
گر نبودی بهر عشق پاک را

نور افزاید خود در پیش جمع
فارغ از اسرار افلاطون از غلو
تو مرغ جز در اطمع نبود فره
عرضه کرد او در پیش شیخ
ور کنم خدمت مرا زین جو تو بعر
صد بدان شرش پس زد تره
جبرئیل مومن دان نگاه زد
زره چه باشد که نبد جان نا خطر
پر ز عشق لم جنس هر
عشق معروفست پس ننگ
دو جهان یکدانه خرمن لوح
بنده کی گریست اندر عمل
خلعت عاشق همه دیدار او
هفت دریا پیش آن بحر

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق شاید کوه را مانند ریگ
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
کی وجودی دادمی افلاک را

تا چرا ای گفت حق لا تسرفوا
امر دو ما بود نی حرص و طمع
آن گدا این که مستکبر او
شیخ گفتا خالقان عاشقم
مومنی با سلامت جوی من
وین سخن [illegible] که مطمئن [illegible] آن شیخ
عاشق آن لیلی کور و کبود
شیر و گرگ [illegible] واقف [illegible]
زهر در باشد شکر ریز خرد
ور خود خود [illegible] دام دوش
دانه مرغ را بهر گزند
بنده آزادی طمع دارد ز جهل
در نگنجد عشق در گفت و شنید
این سخن پایان ندارد ای فلان
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
منتهی در عشق او چون بود فرد
من [illegible]

نور خوردن را گفت کلوا
آنچنان [illegible]
بود از آثار حکمتهای هو
در بجویم غیر تو من فاسقم
زانکه این [illegible] دو بود حظ
چیز دیگر گشت کم [illegible]
ملک عالم پیش او یک تره بود
هیچ خویشان [illegible] آمده
زانکه نیک نیک باشد [illegible]
لم عاشق زهر گردد [illegible]
گاه دام است [illegible]
عاشق آزادی نخواهد [illegible]
عشق در [illegible] نباید
باز رو در قصه شیخ زمان
عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق از زاید زمین [illegible]
پس مرا [illegible]
تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای

منفعتهای دگر آید ز چرخ
خاک را دادیم سری [illegible]
گرچه آن معنی است دین نقش ای پسر
آن دل [illegible]
در تصور [illegible]
شیخ او [illegible] فقیر
در کفش [illegible] شی لله
نعلهای باز گونست ای پسر
ای حسن [illegible]
کیست [illegible]
غاشیه بر دوش [illegible]
[illegible]
تا ز برگ خشک و تازه خورد
زیرکان که موی [illegible]
لیک کوشیدند تا [illegible] خود
نور چشمی که بر [illegible]
وقت [illegible] جان در صد
نی گمانی برده [illegible]
داخل [illegible]

آن چو بیضه تا که [illegible]
تا ز تبدیل فقیر [illegible]
تا غنیم تو بود [illegible] دیگر

خاک را من خوار کردم [illegible]
باز گو نیده [illegible]
غصه را با خار [illegible] کنند

رفتن شیخ در خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را [illegible] و قاحت و عذر گفتن او امیر را

عقل کلی را [illegible]
تا کی و تا چند [illegible]
من ندیدم [illegible]
[illegible]

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از [illegible]

تا ز ذل عاشقان بویی بری
وصف حال عاشقان اندر [illegible]
آن شنا [illegible]
نامناسب [illegible]
عیب بر تصویر [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
حزم را مگذار [illegible]
تو ز [illegible]

این بگفت و گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر مرد زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق احمد بر جمال ماه زد
ساعتی بسیار چون این گریستند
هر چه خواهی از خزانه برگزین
خانه آن تست هر چه میل
گفت دستوری ندادندم چنین
من به خود نتوانم ای کردن فضول
این بهانه کرد و مهره در ربود
گرچه صیاد دقی بود دام
گفت فرمانم چنین دادست اله
ما گدایانه از آن در خواستیم
۱۶ تا دو سال این کار کردی ای مرید
بعد ازین می‌ده ولی از کس مخواه
هر که خواهد از تو از تنگ ما بیار
هین ز گنج رحمت بی‌مزد ده
هر چه خواهندت بده منت مدار
در عطای ما نه تخمیر و نه کم

نسخه — بعضی گویند

در استعصام شیخ در قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارهٔ غیب نیارم تصرفی کردن

چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و که زده
لیک بر خورشید رخشان ره زده
رو برو آورده هر دو در نفیر

اشارت آمدن به شیخ از غیب که این دو سال به فرمان من ستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی یابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود و مرده در وی آید زنده شود و نحس اکبر در وی آید سعد اکبر گردد و کفر در وی آید ایمان شود و زهر در وی آید تریاق شود داخل این عالم است نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل و نه منفصل بیچون و بیچگون هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود چنانکه صفت صحبت است صنعت دست باصورت دست و غمزهٔ چشم باصورت چشم و فصاحت زبان باصورت زبان نه داخل است نه خارج نه متصل و نه منفصل العاقل تکفیه الاشاره

اشک غلطان بر رخ او جابجای
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
بلکه بیداری پی اشکوفه زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
گفت امیرا در کرم خیز ای ارجمند
گرچه استحقاق داری ای چنین
برگزین جز و هر دو عالم آن تست
که بدست خویش چیزی برکنی
گفت من این در خیال از خود
مانع آمد کان عطا دادی شود
شیخ را هم صدق نی باید بخشم
که گدایانه برو نانی بخواه
ورنه از اموال تو بردم ستم
بعد از ان آمد ش از کردگار
ما بدادیم ز غیب این دستگاه
دست در زیر حصیرت کن بکار
در کف تو خاک گردد زر ده
داد دیر از تو پس این زمان
بی پشیمانی خرج کن زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند
بعد ازین از اجر ما ممنون مشو
وام داران را ز عهده وارهان
بود بسیار این کرکار بس همین
زر شدی خاک سیه اندر کفش
۱۷ حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
آنچه در دل داشتی آن محتشم
او نگفتی خانه دل خلوت است
خانه ام پر و قر آن نیک
گرد را بی نخل ما عود نمود
لیک تا آب از فقیر خالی شدن
جز کلاه بر پشت گواهی متصل
۱۸ چون دل آن را بدین جالیت
پس مصفا کرد در خویش را
ای خری ناستیزه ما در حربی
چون خیالی می‌شود در زهد تن
۱۹ خرسکی گو شنید و او ز دفع
غالب آمد حرص و صبرش ضعیف
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر

از برای وی بپوشم چشم بد
هر که خواهد گوهر مکنون بده

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان ایشان این باشد که از خرج ... صفای خالی

او مراد و مدعا داشتی حضور
قدر آن دادی ... منونی مشوکم
خالی از کدیه مثال جنت است
خانه ام پر است از نقش احد
جز ز عکس نخله بیرون نبود
تنقیه شرط است در جوی بدن
آنچنان کن که گل بی خوجدل

سبب دانستن ضمیرهای خلایق

تا بدانی سر هر درویش را
کی ز روح مسیحا بر خوری
تا خیالات از رخ رده بوقتی

غالب شدن حیله روباه بر استعصام خر

بس کلوخها که بر دستوقی ضعیف
گفت اگر کراسته ...

پس ز زیر بوریا برگیر تو
رو بداالله فوق ایدیهم
پیش او در روشن ضمیر هر کسی
پس کشیده شد ... کراو
اندر و جز عشق یزدان ... کار
هر چه بینم اندرو غیر خدا
رنگ آب ... صورلیک
تا نماند تیرگی و خس درو
تو برای هر یکی خواب و خور
زانکه با طن‌ها مصفا شده
کی شناسی که خیالی سرکند
این خیالی گر ز ...
زان سوی کش حق ... داد دست
ز عقاب ... بازی ...

ده بدست سایل اشکسته پشت
همچو دست حق گزافه ریز باش
همچو باران سر که فرش جهان
که بدادی زر ز گریه ... دین
حاتم طایی گدایی ...
از فقیر تو ... مجلسی
اینقدر اندیشه داری ...
جز خیال وصل او دیار نیست
آن من بود و ... عکس گدا
عکس رو بدین تا آن ...
تا همین گرد دنیا عکس او
خاک زیر ... خوش تر
عکس رو ... درحت
خانه پر از دود ... دزده
گر گدایی که کمی سر برکند
تا نکرد اندر ... از اهل ...
لیک چون الکلب باخر بود
کاد فقران یکون کفر آمد
گر حیات است من ... دهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نهشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم بخفت هم عمل

در فضیلت احتما و جوع

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی‌مجاعتها ردیست
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان / نامد اندر خاطرت جز فکر نان
بعد چندین سال اخلاص [illegible] / جوع که دون بود در [illegible]

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری مرده نان [illegible] / کز غم بی‌نانیت کشته خویش

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ حق تعالی هر روز آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد

تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون شب شود خوابش ببرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود چون خلالی روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم گیرد سالهاست بحدیست که همچنان می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

بین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ آن گاو را یکسو نهیم / زان خر و زان شیر بشنو [illegible]

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن او از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگربند و دل و گرده خر را خورده بود که لطیف‌تر است شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کجا روبه گفت اگر او را دل بودی اینچنان سیاستی که دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

احتما: پرهیز کردن از طعام
قال النبی صلی الله علیه و سلم الاحتما افضل من الدوا و ایضا المعدة بیت الداء و الحمیة رأس کل الدواء
فخفره: بمعنی معجبه آرد جو [illegible]

منتجب: برگزیده شده
قصیل: [illegible]
منتجع: طلب علف کردن
غابر: بمعنی ماضی و مستقبل [illegible]
لاغر
در سورهٔ تبارک ... گویند کافران [illegible] لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر [illegible]

شیر چون واگشت از چشمه بجوی / جست در خر دل اندر نی جگر

لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز که افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده‌ست / نور دید آن مؤمن و مدرک شده‌ست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورت‌اند / مرده نانند و کشته شهوت‌اند

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازار از دلش پر عشق و سوز

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی پس هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت جستم بیابان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی چنینم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من ز هر مویت صبوری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

مجملا این قصه را یعنی طولانی چه مولانا سعدالدین
در شرح عقاید آورده اند حکایت حق تعال
ان ارادت فاعل طلب

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید مکاری کند / وانکه دریا دید دل ترکش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید شد مستغرق هو
آنکه کف را دید آمد در سخن / وانکه دریا دید شد بی‌ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

دعوت کردن مسلمان مغ را

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب بدن
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب بدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنک او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خار بن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافی می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواهد نفس آمد مستعان / تسخر آید ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او در ملک او / گردد اندر ملکت او حکم جو
مملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

ای ای یعنی ای الذین کان
یعنی ... که ... تعالی
... است

تابید
بمعنی منتظر است

همچنین در ملک او بی امر او / در نفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز اتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شد و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان ازان یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

مثل شیطان بر در رحمان

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و تتق / که یکی سگ ره ببندد بر دو خلق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مومن سنی مر کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود تا دلیل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت است جزای مطیعان امر و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بکجا انجامد که العاقل تکفیه الاشارت و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازیی دیدی بوی شطرنج باز / بازیی خصمت ببین پهن و دراز

وصیه

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

خلق دانند و زان افتاده آید که آن منع جبری بر شمرد

نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود نبین جبری مگو / ره رها کردی براه آ کژ مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبید اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام و [illegible]
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید پرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازوی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آید عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان بشناسی بی‌گمان / کان سخنگو در حجاب نهان بد
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سو هست ره سوی جنان
ما محب روح و جان افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلا می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان بنگر بما و آن را عیان / در نگر و بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

وین همی‌بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار

او همی‌گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در بیان آنکه وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ را از شیرین و مشک را از سرگین و درشت را از نرم و گرم را از سرد و سوزان را از شیرگرم و تر را از خشک و مس دیوار را از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس بود و زیادت که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نیست والعاقل تکفیه الاشارة

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم / ...

خشم در تو شد بیان اختیار / ...

خشم اشتر نیست با آن چوب‌زن / ...

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکان گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد

بر سرش کوبی دو سه مشت گره … حکم حق است این که اینجا باز ده
در یکی تره چو این عذر ای فضول … می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو برین عذر اعتمادی می‌کنی … گرد ماری اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل … خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کَنَد … عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا … پس بیاموز و فتوی ده مرا
کِم مرا صد آرزو و شهوتست … دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده … برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای … کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را … از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا … بیست مرده اختیار آید ترا

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

چون برد یک حبه از تو یار سود … اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم … اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین … کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت … وز کف جلاد این بیرون نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد … حال آن عالم همت معلوم شد
آن یکی می‌رفت بالای درخت … می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی … از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا … گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی … بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن … تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت … میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار … میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش … میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او … من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار … اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد … اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند … امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار … هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را … تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد … اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند … بی سگ و بی دام حق صیدی کند

آن دروگر حاکمی چوبی بود … وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی … هست بنّا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار … ساجد آید زیر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد … کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان … نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال … که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست وی است … خواه خود را نیز هم میدانکه هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست … کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم … خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند … هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول … صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند … اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی … بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار … تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته‌ی می باشد آن … هر چه روبی رُفته‌ی می باشد آن

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او از خشم و رد دیگران دلتنگ مباشید این کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مسا

کی کند آن مست جز عدل و صواب … که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست … مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است … دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر بر شد ز جام آن ادام … خانهٔ دل را فروگیرد مدام
قول بنده ایش شاء الله کان … بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد … کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد … کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود … کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان … حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او … بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر … خواست آن او است اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود … تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او … این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی … منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین … چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست … کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین … یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد … تا نشوی نامه سیاه و روی زرد

٣٥٥

برای حبر زرد در وظیفه و بندگی او

ودل بغیر او دل و دوا و قبول ... هیچ معنی وارد
اینجا یعنی معنی است یعنی ای متعلق ...
یعنی معیل و متکار در شکایت ...
اشاره بابن است که ... و قال الذین
در سوره ... فالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

مقبل یعنی به اعتقاد و منکر
وزیر یعنی کاهل آمده
تنبل یعنی حاصل بالمصدر است

یعنی ... مثل تیر ... ناکشند

در غلام هندوی آرد وفا | دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر درش سگ با وفاست | در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند | گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود | آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده | کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای زرین مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتندش که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان | روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا | زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه بینوا | در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری | جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت | که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر | گر کسی تاجی دهد او داده سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را | متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود | که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان | ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام | راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش | زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم | این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود بد را بدا
کار کن هین که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست | از سلیمان فارغ و آزاد خوش
از سلیمان هیچ او را بیم نیست | دشمن دیو است او دادی امین

انقود و محرکه
قصاص

صاحب منن
صاحب نعمت

چونکه حاکم اوست او گیرد رسن | غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تا دیگران را کم کند | پر امید و خشیت باهمت کند
ور کند سستی حقیقت ایمنست | هست تبدیل و بدل آن
این نکو کی کم کردن بست | تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی ترجعون باز آن برس | ور کسی کاتش زند در دست او
پیش قربان کشته قربان بود | تا که عین سوخ و افزون سد
روغنی کو شد فدای گل بگل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تا دید آن | تا بتابد بر دلت انوار آن

وهمچنین جف القلم یعنی قد جف القلم بکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم | بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را | لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت | راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم | عدل آری بر خوری جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم | چون بدزدد دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق | همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار | پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم | نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر | فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره اندر تو گر افزون ادب | باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد | ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او | فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او | وانکه طعنه میزند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشند بر | شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود | در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی | بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر | گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از او آیس شوند | سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما | که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید | که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود | آن سرش از تن بدان کین می‌شود

حکم او برد و بیابش بندش ملک / رنج در خاکست و فی الحق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفته خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر بسیج / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای یار شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
هست تعلیم خسان ای یار / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که بترک اعتقاد جبرش و بقبول اسلام دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که ویرا پروای آن نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / کز از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زانکه پیدا بود تا چون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بیفتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب

منطیق: کثیر النطق و بلیغ سخن
عتل: غلیظ و درشت
تباب: هلاکی

مناسب مضمون این آیه است که در جزو الیه [illegible] ... [illegible]

چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / مبتدع را سوی گفتار رو
عزت مخزن بود اندر بها / چون ره و بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود هست / عقبه و مانع و رهزن هست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد ببیند در طریق / تا رود در راه خود خوش هر فریق
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
گر مهانشان بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پس ز بند وسوسه عشق است درس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کو فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / می‌نهد سرپوش و بر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قصه ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چراست تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت بر عاشقی

[illegible]

مضمون این حدیث است ... قال النبی صلی الله علیه و سلم ... [illegible]

ربع منزل

اطلال جمع طلل

همچو مجنون از رخ لیلی خورش / پوستین و چارقش را کرده کش

باد و کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ او آویخته

چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن

چون صبا با ربع و اطلال ای ایاز / میکنی از عشق دستان دراز

چارقت ربع کدامین [illegible] است / پوستین گویی قمیص یوسف است

همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروت خود

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد

حی و قایم بیند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و هوشی اندر آن خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان

از عزا چون بگذرد [illegible] / کم شود آن آتش و آن عشق سوز

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار

هرچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر عشق است نی هوی [illegible] / دستگیر صد هزاران ناامید

محو صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن بی‌واسطه افراشتم

زانکه بس با عکس ما در رفتی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این [illegible] / او کششش را [illegible]

مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن [illegible] لطف خدا

چون ز رنگی چشمه جاری شود / شک اندر چشم متواری شود

کس نخواند [illegible] / زانکه جاری شد [illegible]

کاسه [illegible] این صور را اندرو / آنچه حق [illegible] علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه هست و چندان نیست از او نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرض کنیم یکی را اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما

نازنین‌تر زو هزاران حوروش / هست بگزین زان میان یکبار خوش

وارهان ما را و خود را نیز هم / از چنین سودا که هستی متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوت و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزو چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیون دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

داستان چوپان [illegible] در دفتر دوم

کس نمی‌شود تن در هوا و عشق جفت　لیک قاهر بود او ... گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده　جان ... خرگاه او ...
چونکه بر عشقش بزد آتش بزد　بر دل او زد ترا بر گوش زد

داستان جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را شناخت که مرد است و نعره زد

واعظی بُد بس گزیده در بیان　زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت　در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید از واعظ براز　موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز　پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا سترده به بسی　تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد　شرط باشد تا نمازم کامل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول　پس سترده فرض باشد ای سئول
پیش جوحی همرهی بنشسته بود　هوش بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر ببین　عانهٔ من گشته باشد همچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست　کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد　پس ذکر بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن　گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق ... همین　چونکه بر دل زد ... حسن
گفت نی بر دل نزد بر دست زد　وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی　شد عصا در دست ایشان اژدهی
گر ز پیری در ربایی تو عصا　پیش ... اژدها
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید　هین ببر که جان ز جان کندن رهید
چون بدانستیم ما کین تن نه‌ایم　از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت　اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز　پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد　طفل کی داند ... مردکی
هر که محجوب است او خود کودکست　مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خصیه مردستی کسی　هر بزی را ریش و خصیه هست بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب　می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم　سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن　ترک این ما و من و تشویش کن
رتبهٔ خود در ... کرده　ناز کم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان　پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد　شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الا ان الدین النصیحه

نصیحت همچو ... است

سر چارق را بیان کن ای ایاز　پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارق　سر سر پوستین و چارق
ای ایاز از تو غلامی نور یافت　نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی　بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد　کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید　گفت او را یک مسلمانی سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری　تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید　آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن　کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم　لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز ایمان برترست　بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان　گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست　نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود　چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی　چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد　عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد گیر ای تیزهوش　صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد　شب همه شب می‌درید او حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام　در صلایش اوفتاده خاص و عام
کودکان ترسان از او در خواب ...　مرد و زن زو اوفتاده در عذاب
جمع گشتند ...　بهر دفع ... و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان　انجمن دادند و گفتند ای فلان
از اذانت ...　پس کرم کردی ...
چون رسید از تو ...　خواب رفت از ما کنون تا کی ...
...　در عوض ما ... همراه کن
قافله می‌شد به کعبه ...　آنچه بستد شد روان با قافله
... کردند اهل کاروان　منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود　در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز　داد آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه‌ای　خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف　هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست　که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت　کان صدا افتاد ... در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

رجوع بحکایت گبر با مسلمان

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطوع / تا فنا شد کفر حلقهٔ شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحسب آن ذره عکس گرد / این مثلها که آن ذره نور
ذره نبود جز حقیر منجسم / ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
این عجب اینست یا آن ای نکو / که بماندم در اشکال و جستجو

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو کشید

[illegible] / پر شد از نورش زمین و هفت آسمان

در دوی آنست این یا آن است هست / ای عجب زین دو کدامین است گفت

گربه نیم من برآید گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گربه است گوشت کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتاله زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
گوشت نیم من بود و افزون از آن / گربه نیم من و فزون است ای حیله دان
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالب بی جان کم است از جان نهان / روح چون مغز است و قالب همچو پوست
قالب بی جان نمی آید بکار / سعی کن جانی بدست آری ای عیار
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر شجر / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی در جهان خود می‌زند
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی زد و سبو را بشکست امیر

[illegible]

ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت
بود امیری خوشدلی می‌باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / مکرمی زربخششی دریادلی

بشنید مقصد ملک در گوشمال زاهد کرد گر گفت این قصه در عهد عیسی بود علیه السلام که می هنوز حرام نشده بود و لیکن زاهد تقذری میکرد و از لذات و تنعم منع میکرد

شاه مردان و امیرالمؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفت او با غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها را همه جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نیست اینجا فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم‌دیده‌ای / خشک‌مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغهای داغهای صدهزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم‌شب بگریخته
دید زاهد شب یکی غلام [illegible] / در شتاب او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوشت گریست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشت ضیا درآمد بدرس او و همه صدر حاضر بودند بدرس ضیا همی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره‌ای از خود بدزد

آن ضیای دلق خوش الهام / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم ملازم درس او
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ / بود کوته قد و کوته همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / آن ضیا اندر ظرافت فرد و نر
او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز / بود شیخ اسلام صد کبر و ناز
زین ضیا را ننگ و عار آمدی / روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / نیم قامت همچو هر مهتر قیام
آن ضیا گفتا وقطی بد بایدی / پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
انفعالی داد حالی در خروش
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان سرو قدت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پیش ما خود هوش کو یا عقل کو / ناخوری می ای تو دانش را عدو
روح [illegible] سیاست [illegible]
در تو نوری کی درآید ای عنود / تا تو می نوشی ز ظلمت شوی
سایه [illegible] / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان [illegible] آمد حرام
عاشقان را [illegible] / چشم‌شان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / [illegible] زر خرد صد کسوف
خاک در چشم [illegible] / کار و ازار ما لنگ گر کنی
نان جو [illegible] / نفس را در پیش [illegible]
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را [illegible] بر دار
دزد را تو دست [illegible] / از برای حق [illegible]
گر نبندی دست او دست تو / گر تو با [illegible] تنگی [illegible]
تو صدور امید [illegible] / هر چه [illegible] نوش و خاک [illegible]
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلسل میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف

آمدن امیر بخانه زاهد و بانگ کوفتن در

ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از های امیر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقل این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هرکه محبوس است

هرکه محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد او بتنگ
تا برون ناید ازین تنگ مناخ / کی شود خوی خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصه آن بی مرادیها و غم
بی مرادیها این خوی خوشست / با مرادی تند خوی و سرکشست

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار جبرئیل علیه السلام و خود را بوی نمودن که مینداز که ترا دولتهاست در پیش

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / کین مکن ای پادشاه بی بدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آنکه ارزد فدای آن شدن
مرد حق باری فدای آن فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیکنام
در جهان هر کس فدای آن فنست / کاندر آن یک حرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی مشرقی / که شقایق ندارد آن یم مشرقی
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته / در امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قصه را را هوش دار / قصه ما را تو نیکو گوش دار
بار بشنو قصه میر این گر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را که در آن گستاخی چرا کرد و سبوی ما شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او دهم تا دیگر این عیب نکند

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد بیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد درکیشش کنم

ور شود چون ماهی اندر آب در
گر رود در سنگ سخت از کوششم
کار او سالوس و زرق و حیلتست
بر سرش چندان زنم کز زر گران
آن شفیعان از دم هیهای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی
باده رفت از لطف تو برد
هر شرابی بندهٔ این قد و خد
ای اخی چون بهره ات شمس الضحی
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
تو خوشی و خوب کان هر خوشی
جوهرست انسان و چرخ او را عرض
خدمتت بر جمله هستی مفترض
بحر علمی در نمی پنهان شده
آفتاب از ذره کی شد وام خواه
گفت نی نی من حریف آن میم
وا رهیده از نهیب خوف و امید
همچو شاخ بید از جنبش دست
انبیاران بی خوشی جنبند

از نهیب من شود زیر و زبر
از دل سنگش کنون بیرون کشم
لیک مقصودش میان شهر جست
کز تنش آید برون جان از

دوم بار دست و پای امیر بوسه دادن ولابه کردن شفیعان و همسایگان

لطف آب از لطف تو حسرت خورد
جام مستان را بود در تو حسد
ای گدای رنگ تو گلگونه ها
وی همه هستی چه میجویی عدم
تو چرا خود منت باده کشی
جمله فرع و پایه اند او غرض
جوهری چون نجده خواهد از عرض
در شکر تو عالمی حیران شده
زهره از خمره کی شد جام خواه

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را

گر همی گردم بهر سو همچو بید
که زیادتی که بر گوشه ها
که شکسته در خوشی

جان بجان اندر برد از شمشیر من
من برانم بر تنش تا هر تنی
با همه سالوس و با ما نیز هم
خشم خود بخوانش شده بد سرکشی
پادشاهی کن ببخشش ای صنم
هیچ محتاجی می گلگون نه
باده کاندر خم همی جوشد نهان
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تاج کرمناست بر فرق سرت
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
علم جویی از اسامی چون خروس
می چه باشد یا سماع و یا جماع
جان ازو چون حس کثیف
من نخواهم همچو تو سیمین
آنکه خو کردست با شادی می
زانکه حیران

ور کند صد حیله و تدبیر و فن
کان بود در مکر از ابلیس فتنی
داد او دو صد چو او پس دم بدم
از دهانش می براید آتشی
چند بوسیدند دست و پای او
باده کو بنود تو بی باده خوشی
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
ترک کن گلگونه تو گلگونه
ز اشتیاق روی تو جوشد جهان
ای که خورد از تو مس و دستی زر
طوق اعطیناک آویز بر
چون چنینی خویش را ارزان فروش
ذوق میجویی ز حلوای سبوس
تا بجویی ز نشاط و انتفاع
آفتابی حبس عقده اینت حیف
من نه فوق این خوشی قانعم
گر شوم گاهی خیالی
این خوشی را کی شد خواهی
این خوشیها پیش ما

هر کرا نور حقیقی رو نمود
وانکه در جوع او طعام حق خورد
وانکه باشد خفته اندر گلستان
چون کند مستی از آب حیات
سیر نبود عاشق از حسن حبیب
یا بت زنده کسی کو کشت یار
مرده را کس در کنار آرد بکر

تفسیر این آیت که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو و جهت آن فرمود پیغمبر صلی الله علیه و سلم که الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از مرده گیش جیفه گویند از برای بوی زشت

این جهان جیفه است ذره
هر کرا گلشن بود بزم و وطن
جای بلبل گلبن و نسرین بود
هر کرا عدل عمر بنمود دست
چون ندارد از فتوت او زر
دلبران را آچو در زر و سنیست
آن دهانش نکته گویان تا جلیس
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر
پای ظاهر در صف مسجد صواف
این که در وقت یا شد یا آل
خلوت و چله بر او لازم نماند
علت و پرهیز شد بحران نماند

نکته دانند و سخن گوینده اند
کی خورد او باده اندر گولخن
کرم باشد کش وطن سرگین بود
پس او حجاج خونی عادتست
کودکان را تیغ چوبین بهترست
هیچ ایشان وای تیغ و سایه است
وانکه با حق نکته با انس
چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای معنی فوق گردون در طواف
وانکه با او بار آمد قرن از ازل
هیچ غمی مر ورا غایب نماند
کفر او ایمان شد و کفران نماند

در جهان جان چو ساکنان آرام
جای روح پاک علیین بود
بهر مخمور خدا جام طهور
دختران را لعبت مرده دهند
کافران قانع بنقش انبیا
آن یکی نقش نشسته در جهان
گوش ظاهر ضبط افسانه کند
دست ظاهر میکند داد و ستد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین
هست یک نامش ولی الدولتین
در حق خورشید عالی خانه اش
چون الف از استقامت شد به پیش

کی شود قانع بتاریکی دود
کی زنان چشو با حسرت کرد
میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مخمور دوری از شراب
خبر نکند هیچ کو باز طبیب
مرده را چون کشد اندر کنار
کو ندارد در جهان ز دل خبر
کین علف جز لایق انعام نیست
جای روح بهر تحسین بود
بهر انعام کو را این آبشور
چون لعب زنند کان بی اکره
کان نکار دیدست اندر دلبر
وان دگر نقش و آسمان چو در بر
گوش جان جاذب اسرار کن
دست باطن برد در فرد صمد
این دو وقت و این برون حس
وان دگر نامش امام القبلتین
کی حجاب آرد بسر بگانه اش
او ندارد در هیچ اوصاف خویش

گشت فرد از کسوه‌های خویش
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
در بن طشت آمد چو پر آن دردناک
چون عتاب اسکتوا را بچشید
سرنگون زان شد که از سر دور ماند
بر جگر آتش چو یک قطره نماند
الله الله گرد دریا بار گرد
زرد و بی‌رو پیش بر پیکها است
گر طمع لاغر کنند رو دو بیل
چون طمع بیستی و بود در هوا
تا معان عریان همچو ابیض تن
روز می ارزانش بود احوال نیکو
این سخن پایان ندارد ای ایاز
هین بگو احوال خود ای ایاز
هین حکایت کن از آن احوال خوش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت
کز لطف یار جهانها تافت
زان نبات ار گرد در دریا رود
صد هزار احوال عالم همچنین

شد برهنه جان به جان افزای خویش
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
سوی انبیر از اجزای خاک
همچو هاروت آتش بکون او بچشید
خویش را سرگردد تنها پس راند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
گرچه ... شد اهل دریا بار زرد
زانکه اندر استطار آن لقاست
نی بدو رو در علت ابدان علیل
مصطفی گوید که ذلت نفسه

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
این چنین باشد چو دردی صاف گشت
یا بخوش بر دنبالش بسته بود
بو داودت از یک یکیکان
آن سبد چون در لب و پر آب دید
رحمت بی علتی بی همتی
تا گر آید لطف بخشایش گری
لیک سرخی بر رخی آن لالا منعت است
چون منقد و ردی ستم
بود بی سایه لطیف و عاست

دیگر بار استدعای شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان حل کن که ایشان را در آن التباس بگذاشتن مروت نیست

گر چه تصویر حکایت سد دار
هست احوال تو از کان نوی

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست و غریب نواز خلیل وار که در خلیل با کرام پیوسته

شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
از برون طشت آید بالای طشت
ور نه او در اصل این بر حسن بود
از عتابی شد معلق همچنان
گرد استغنا و از در یا پر
آمد از دریا مبارک ساعتی
سرخ کرد او را ز دار گوهری
هر آن آمد که جانش فا نعت
حیزه کرد از غسل جالینوس هم
آن شکسته‌بسته‌ها یه عوا بابست
پس عقیق آن جامه چون بر تن
خر مگس را چه ابا چه دیگران
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
خاک از احوال در سر پیچ و
حال ظاهر گوی در باطن سوی
گشت بر جاج شتر از آب
تلخی از دریا همه شیرین بود
باز سوی غیب رفتند این چنین

یعنی در خواجه

حال

حال بر روزی بدیگر نا شده نی
شادی هر روز از نوعی دگر
هست مهمانخانه این تن ای جوان
میزبان تا زه رو شو ای جلیل
هین مگو کین ماند اندر گردنم
آن یکی را بی گمان آمد شگفت
خوان کشید او را کرام و مهتری
بستر او را بگستر سوی در
هر دو بستر گستریدند و زن
در هم گفتند هر دو ای عجب
شوهر از خجلت مر و چربی نگفت
آن قرار کی نیز زن او داده بود
زن بیاید بر کمان آنگه شو
گفت می ترسیدم ای کلان مرد
اندرین باران و گل او کی رود
مرا آن کشتم شما را خیر باد
زن شنیدن پس بداز کفتار شو
لابه و زاری زن سودی نداشت
میشد و صحرا از نور شمع مرد

باز بود بر کافر و مومن امین
و خاین با همه مهمانان رو تازه داشتی

هر صباحی ضیف تو آید دوان
در سنه و مشتطر سود در سبیل

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران فرو گرفت و مهمان در گردن ماند

آن شب اندر کوی ایشان بود
بهر مهمان گستران سوی در
سوی خانه سور کرد او جان و طن
شکر گذشت نیک و بد هم خفت
کز برای سوی ساخت جان جای
گشت میدان نظرف مهمان در خجی
سوی در خلوت و آن سوی آن عمو
خود مهمان آمد مهمان آن
بر سر جای تو آباد آن شود
در سفر یکدیگر مباد ار روح شاد
چون بپوید رفت مهمان دل
رفت و ایشان را از آن در است
چون بهشت از طلب بگذشت دزد

نی غلط گفتم که آمد میدهم
هر چه آید از جهان غیب و ش

مرد زن را گفت هنگامی سخن
گفت زن خدمت کنم شادی کنم
ماند مهمان عزیز و شوهر
بعد از آن مهمان ز خواب دادر
کز برای خواب تو ای بوالکرم
آن شب آن جای بحث باران در
زن علا این و بی جای اندر حین
مرد مهمان از گل و باران نهد
زود مهمان جست و گفت ای ان
تا کز و تر جانب معدن دو
زن بگفتش کز شرخی امیر
جامه زرین گر از این مرد
گرد مهمانخانه خانه چون شما

همچو اندر روش گر هنت بنی
فکرت هر روز را دیگر اثر
ضیف تازه فکرت شادی و غم
در دلت ضیفست او را دار خوش
که هم اکنون باز پر در عدم
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
کاشتانی خانی تو ز جای بر حجاب
سرخ و طاعه ای دو چشم روشنم
نقل بهر نا دیدار خنک در نش
شد در آن بستر که آمد سوی در
بستر آن سوی دیگر افکنده ام
گر شکوه باز ستان آمد شگفت
دا مهمان از غیرت خنده او
بر تو چون آن سلطانی نماید
موزه ها در مرمی وار از غم کل
کین خوشی اندر زمان غم شود
گر مزاحی کردم از طیبت بگیر
صورتش دیدند شمعی بی لگن
از غم و از خجلت آن ما جرا

در درون خویش و ازاده جهان
که بدم یار خضر صد گنج جو
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان
خانه میروبد بتندی او ز غیر
میکند او بیخ سرو کهنه را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد
گر ترشرویی نیارد ابر و برق
آن زمان که او مقیم برج تست
هفت سال ایوب با صبر و رضا
کز محبت با من محبوب کش
فکر در سینه درآید نو بنو
رب اوزعنی لشکر ما اری
ابر اگر هست ظاهر رو ترش
بو که آن گوهر بدست او بود
جای دیگر سود دارد عادتت
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
ور تو از آن فرح کبری و معز
اصل را آن برنگیرد در کنار

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمانی نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند بخداوند خانه و فضیلت نوازش مهمان و ناز مهمان کشیدن

زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
تا درآید شادی نو ز اصل خیر
تا خرامد سرو نو از ماورا
در عوض حقا که بهتر آورد
زر بسوزد از تبسمهای شرق
باش همچون طالعش شیرین و چست
در بلا خوش بود با ضیف خدا
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
خند خندان پیش او تو باز رو
لا تعقب حسرة لی ان مضی
گلشن آرنده است ابر و شوره کش
جهد کن تا از تو او راضی رود
ناگهان روزی برآید حاجتت
تو مگو کو بی بها باشد چو خار
خشم تو در اصل باشد منتظر

فکر غم گر راه شادی میزند
می فشاند برگ زرد از شاخ دل
میکند بیخ کژ پوسیده را
خاصه آن را که یقینش باشد این
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
تا که با مه چون شود او متصل
تا چو وا گردد بلای سخت رو
از وفا و خجلت علم خدا
که اعذنی خالقی من شره
آن ضمیر رو ترش را پاس دار
فکرت غم را مثال ابر دان
ور نباشد گوهر و نبود غنی
فکرتی کز شادمانیت منع کرد
تو مگو که چیز باشد او ز اصل کبر
زهر آمد انتظار اندر چشش

نواختن سلطان ایاز را

هر زمان که هست خیالی میهمان
می فشاندم لیک روزی آن شود
آید اندر سینه چون جان عزیز
کارسازیهای شادی میکند
تا بروید برگ سبز متصل
تا نماید بیخ رو پوشیده را
که بود غم بنده اهل یقین
چون ستاره خانه خانه میرود
شکر گوید از تو با سلطان دل
پیش حق گوید بصد گون شکر او
بود چون شیر و عسل او با بلا
لا تحرمنی انل من بره
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
با ترش تو رو ترش کم کن چنان
عادت شیرین خود افزون کنی
آن بامر و حکمت صانع شود
تا زنی بر پسته بر مقصود تر
وا یاد در کاشتی آن روش
بار زرد ایم ز مرگ انتظار

ای ایاز

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
نی بوقت خشم و کینه صبر تو
حق کرا خواهد که در تو اعتدال
صد هزاران سر نهاده سر بکم
ور نه شهوت خاک در دیده بر کند
خواجه بود و دست او داد خبر
گشت حامله و ادو دختر را مشو
خرزه چون ای خیشتن تا باک
گفت دختر را اگر زین اماد تو
ناگهان بچه بدر کنند بر که سه
هر دو در نی بهر زن ازین بد
حامله شد کمان دختر از و
گشت پیدا گفت مادر این
گفت مادر چون کنم من بر حذر
گفت کی گفتم که شو او بر حذر
در زمان حال انزال و خوشی
گفت کی دانم که انزال کی است
گفت چشمش چون کلاپیسه شود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن

صدق تو از بحر و کوه افزون بیش
سست گردد در آرای فر ثبات
کی بود آن چیم آن انجام جان
از شتاب زنش و از دم
زنده اند و کو بار یک افکنند

وصیت پدر دختر را که خود را از شوهر نگاه دار تا حامله نشوی از آن شوهر

گر زند پشکانی به یک و بال
خویشتن بر بند از او مل مشو
بر تو طفل او بماند مظلمه
دختر خود را ای مولی حذر
چونکه بد زهر و جوان جان تو
من بگفتم که از او دور کن
آتش و پنبه است خشک مرد و زن

نی بوقت شهوتت باشد عثار
هست مردی این آتش و دگر
روح حیوانی اندر شاه سر
تا توانی بنده شهوت مشو
رو مبین باشد که از الان گیر
چون صبح را پس بود و بداد
گر ضرورت او بعقد آن کدا
گفت دختر ای پدر خدمت کنم
این چنین وقتی همه عالم بهم
از پدر آن زنهان هم مندا
آن وصیتهای خود یاد دو
پیش راه برید آتش کجا

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد عشق ناکشیده بسجده و دست بوسی عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست

نی رود عقل چو کوهت کاهوار
ور نه صبر میران که بر حر
آخر از بازار تقصان بگذرد
در پی شهوت مکن دل را گرو
عقل او موشی شود کو شیر
زهره چندی مرخ سیمین بری
شو نبود و اندر آن کفاف کفو داد
او بنا کو پیش از خوف فساد
از غربت چو را نبود وفا
هست پیدا دل بدید بر دختم
گر چنین نوعی نصیحت کرده بد
چه گناه است کودکی باکس د
که نکرد سیر وعظ هیچ
یاد آتش کی حفاظ است
تو بنید برای منی او مشو
خویشتن باید کیا زوی در کشی
این جهان رسد دیعت دود
فهم کن کان دو وقت آن بود
کور میگردد ز شهوت چشم من

عثار
در این اعدال

افتاب زین ایکه در
در سوره نور ... ولا بیع عن ذکر الله
رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع
مشغول ... یعنی خریدن فروختن
توقع سود و خرید و فروخت
یعنی ... از یاد کردن

کلاپیسه

نیست هر عقل حقیری پایدار
رفت یک صوفی به لشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
سر ببرش تا تو هم غازی شوی
برد صوفی آن اسیر بسته را
کافر بسته دو دست او کشتنی است
همچو زر بالای ماده آن اسیر
دستها بسته همی خایید او
دست بسته گبر همچون گربه
ای شده عاجز ز تلبیس تو
غازیان گشتند کافر را به تیغ
چون بجوشش آمد بدیدن آن قوم را
از اسیر نیم کشته بسته دست
چشم را وا کرد دهن سوی من
قصه کوته کن گران شد اینچنین

عزم شدن و وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و آن وهم که مرا مجاهد درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن جهاد نظاره تر بنمایم که در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

او برون انداخت نستد هیچ چیز / پس بگفتندش که خشمینی چرا
گو میان غزو و خنجر کش نشد / پس بگفتندش که آوردیم اسیر
اندکی خوش گشت صوفی دل شده / آب را کرد او وضو صد رو بشست
در پی جرم که آرد او غزا / ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
بسملش را موجب تاخیر چیست / رفت آن یک در تفحص از پیش
ریش او بر چون ز حلق آن قصیر / همچو تو کز دست نفس بسته دست
از بر سینه صوفی آن گلو / گبر میخایید با دندان گلوش
خسته کرده حلق او بی تیغ تو / نیم کشته کرده با دندان اسیر
صد هزاران کبر بنهاده درش / زانقدر خر نیم کشته مرده
همرهان تاخت رحمت بهر او / برزخ صوفی ز دندان کلاب
پس رسیدند چون بیماردار / الله الله این حال تا یکی بزی
انچنین بیهوش افتادست و بی / گفت چون قصد سرش کردم بخشم
چشم گرد اسیر شد ... / کرد در من خیره او اسکر خود

وقت درحش و وقت خشم و کارزار
ناگهان آمد قطار بی تحاشی
فارسان راندند تا صف مصاف
سابقون السابقون در راندند
بازگشته با غنایم سودمند
گفت من محروم ماندم از غزا
آن یکی را تا بکشتن تو بگیر
آب چون نبود تیمم کرد گشت
قوم گفتند ای عجب صوفی فقیر
دید کافر را بالای وی پیش
همچو آن صوفی قفا ...
صوفی افتاده به زیرش بیهوش
ریش آن بر چون ز حلق آن قصیر
خون روی بر وعظهای همچو کوه
تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
انچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید و چرخ چشم
من بدانم گفت چون کردم ...
رفتم از خود افتادم ...

نصیحت کردن مبارزان او را که این زهره کم

قصه کوته کن گران عربده
قوم گفتندش بیکار نبرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
پس میان جمله شیران نر
که ز غلبا قش ...
پس تن بی سر که از اضطراب
اینچنین هوشی که از موشی پرید
نیست خرق خوی این جا ...
نیست لوت خر بر بیع و ...
کار رهزنان که اینی بود دل
کار تو کان ...
قصه کوته کن گران شد اینچنین
گفت عیاضی نود بار آمدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر
بر تنم یک جا بگنجی زخم نیست
چون تیغ ... جان خود
بانگ طبل غازیان آمد ز دشت
خیز هنگام غزا آمد برو
گفت کای نفس کین حیلت ...

تو داری که از کلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش سوی پیکار مرو

تا دگر رسوا نگردی در سپاه / چون ز چشم آن اسیر بسته
که بود با تیغ شان چون کوه پیش / کو ز طاق طاق ... نهاد دست
ابر آذاری و حمل در آسمان / کی توانی کرد در خون آشنا
پس تنی بی تن بجوشی چون حباب / زیر دست و پای اسپان در غزا
اندر آن صف تیغ خواهد کشید / هست جانش لوحی ...

حکایت عیاضی رحمه الله علیه که هفتاد بار بغزا رفته بود و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر کرد و خلوت گزید ناگهان بانگ طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر میداشت و در جستن میدرانید سوی غزا او متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت کرد

تا یکی تیری خورم من جایگیر / تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
این تنم از تیر چون پرویزنست / لیک بر مقتل نیامد تیرها
رفتم اندر خلوت و در چله زود / در جهاد اکبر افکندم بدن
که خدا میدانم جوش غزو / نغمهٔ از باطن من آواز داد
خویش را در غزو کردن گرم کرد / گفتم ای خبیث بی وفا
ور نه نفس شهوت از طاعت گسست / کرده تو خلوت ...

رفتم از خود افتادم من در آن
با چنین زهره که ... می مکرد
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
طاق طاق کاسه ها ...
چون تو با خنکه مردم آشنا
صد فنا کن غرقه شو در فنا
تا تو بر بالای کوه ...
خمره باید در جهت ...
جان بباید ...
کو گریز و ز خیال چون خیال
جای برکان ...
رفتی از دست و افتادی بر زمین
تن برهنه خویش بر بنهادم
دشنه باید خبر شهید مقبلی
کار سخت است این ...
در ریاضت کردن ...
که بگوشم حس شنیدم بامداد
از کجا میل غزا آورد ...
در ریاضت سخت تر افتاده ست

قطار بی تحاشی: یعنی بی پروا و آواز و غوغا و شور و بانگ ... [٢]
ضعاف: یعنی ضعیفان است [١٢]
اشاره بآیه والسابقون السابقون اولئک المقربون ... فاخطلکم در سوره ... یعنی پیش گیرندگان ... [١٢]
بمعنی ... [١٢]

جرم دوم یعنی ... [١٢]
... بالفتح ... [١٢]
... [١٢]

نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق می‌مری در هستی

خوار خود را ای مرا بوده‌ای / در دو عالم زان چنین بیهوده‌ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند موشی خروش

کار آنکس نیست [illegible] / کو ز موش و جنبشش برگردد

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بود از مصاف و از سنان

صوفیی صوفیی این است حیف / آن ز سوزن جان بداد [illegible]

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر حرب

با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی کاو خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز صدق او بآسانی دهد

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یکدرم سیم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و نفس او می‌گفت که اگر انداختنی است یکبار در خندق انداز تا برستم و مرا برهانی که الیأس احدی الراحتین و او می‌گفت مر نفس را اگر این همه رحمت نیست ندهم

آن یکی بود در کف چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در توانی در جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی

کین چرا می‌افکنی یکبارگی / کشتیم در غصه بیچارگی

بهر حق یکبار کی بگذارد تیغ / نفس را کالیأس احدی الراحتین

او گشتی ملتفت نفس را / همچنین گشتی مراد او از غنا

همچنان آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان یکبار او پیش رفت / وقت فر او گشت از آن هم [illegible]

[illegible]

زخم دیگر خورد و اتمام بست / بیست و گرت رمح و تیر او شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عقد خورش

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشته و ره زن آن خونریز / ماند خام در شأن حق بیچیز

کره جو بیهوده کشته شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید

صفت کردن غمازان و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر شهر موصل و ویرانی و قتل بسیار کردن در موصل بهر حصول این غرض

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود

روح ره زن مرده تن که تیغ / هست باقی در کف آن غزو جو

تیغ آن تیغست مردان مرد / لیک آن صورت ز راحت گشت

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مرد دست و قوتش جلد / آن دگر مردی میان تا چو گرد

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان آید که حسنش بیحد است / نقش او این است کاندر کاغذ است

شه چو در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران

ور دهد ترکش کن و بر [illegible] / تا کشم من زو به تیغ [illegible] در کنار

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن آن در و درگاه را

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم

[illegible] / قاصد اهلاک آن شهر

هر نواحی منجنیق افراشت [illegible] / همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گردن [illegible]

هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد او بدو پیکی رسول

که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان / کشته می‌گردند زیر حرب گران

کز مرادت ملک و شهر موصل است / ای چنین خونریز آیت حاصلت

مرد مردم بر زمین شهر [illegible] / تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ملک و شهر خود آسانست [illegible]

هر چه می‌باید ترا از سیم و زر / می‌فرستم پیت این سو بشر

چون رسول آمد بپیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زبان

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه

[illegible]

گفت من فی ملکی مجنون مال
کاندرین کار عذر نکرده حال
چون رسول این باز گفت و کرد حال
[illegible]
روی خر چون علم آن پهلوان
دور کرد و شاه روح و عقل جان
روح کی گشتی فدای آن زحی
ذره در عشقان آن جمال
پهلوان [illegible]
[illegible]
پهلوان [illegible]
آتش ایا ابن الخلیفه [illegible]
مشورت [illegible]
آمده در قصد جان سیل [illegible]
هیچکس را باز [illegible]
[illegible]
جانب اتمام قصه باز آن
بازگشت از موصل و [illegible]
قصه آنکه کرد اندر [illegible]

لیک چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرد [illegible]
[illegible]

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر

[illegible]

پشیمان شدن امیر لشکر از آن خیانت که کرده بود و سوگند دادن او کنیزک را که بر خلیفه باز مگوید از آنچه رفت

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را از خیالش می‌شود / وز خیالش سوی ظلمت می‌رود
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر کُه فراشت / این محل تاب تجلیش نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زین رو واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بد پس آن حق می‌شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم بخشید نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک آن تو ملک غرب و شرق گر / چون نماند ز آن تو ز آن دگر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادت گلو
هم درین عالم بدان که مامنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی

حجت منکران بعث اکبر و احوال آخرت و بیان ضعف حجت ایشان بدین باز میگردد که غیر این نمی‌بینیم

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی چشم خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری می‌بدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرع و گوست / کم سخن گو پیش او اسرار دوست
پیش ما نرخ و کلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید خیال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینی ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن
چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

آمدن خلیفه نزد آن خوبروی از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد جفت و خفت نهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست

قرن بکسر اول همتا [illegible]

ریش گاوی [illegible]

خزانه

خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از بسیاری خنده کنیزک

وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندیشه جهان
غالب آمد خنده‌اش او شد دراز / جهد میکرد او و می‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده رو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
در خلاف راستی ار فریبیم / یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دلم من روشنست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان گر تو نگویی بی‌درنگ / تیغ را کرد او حواله که نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر والزام خلیفه که راست گوی سبب این خنده چه بود و اگر نه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک به یک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
او بدید آن قوت کیر ستکار / هیچ تغییرش نشد استا قرار
تو بدین سستی که از یک موش بی / خشت خشت موش کیرش نزد او
من چو دیدم این تو آن از روی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار / چونکه خواهد رست تخم بد مکار
ای که باد و آب و ابر و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش

[illegible]

گشت بفتح کاف فارسی گردیده و گردیدن اینجا بمعنی التزام مراد است یعنی انبساط

گردک گردار خیمه و خرگاه

شنا این قرآن دلیل است بر ذات

[illegible]

هر کسی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولی با اثر / دانه کی مانند آمد با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان / مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی عیان / کی بصورت بود همچون او
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ آن شیست / گر نمی‌ماند بدو هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گوی ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما این جرم را پوشیده دار
کی جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی تو شاها ز بد / تا شود معلوم اسرار ایاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که سوی شاه و عفو کند داور او را و بدو دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود در صاحب موصل که و من اساء فعلیها ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر این انتقام کشد آن انتقام هم باز بر سر او آید چنانچه این ظلم و طمع بر سرش فرود آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شهی موصل کنیز / غصب کردند از من آن را زود [illegible]
او امین من بد و لالای من / خائنش کرد آن خیانتهای من

[illegible]

نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانکه این یکی آمد در جزا / آزمودم باز نازمایم ورا
در جزای موصلم گردن شکست / من بیازارم دگر را از خبث
داد حق‌تان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم عدنا
خوی فرعونی گرو اینجا شکست / غیر صبر و رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناه نو و از جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و کس به عرضه مکن / آنچه گوشی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بر خود خواند آن شیرش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

کنیزک بخشیدن شاه بحیلت با پهلوان

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / گفت کشتم زین کنیزک من نفیر
زانکه از غیرت رشک کی کند / مادر فرزند دارد صد ستیز
زان سبب کز غیرت او دایما / مادر فرزندم هست اندر عنا
مادر فرزند را بس جفاهاست / او فتد در جور و چنین جور و جفاست
سخت غیرت میکند چون میخرد / زین کنیزک دو ز تلخی می برد

بیان تخم قسمها کی یکی را قوت و شهوت خران دهد و دیگری را قوت و کیاست انبیا و فرشتگان دهد سر زهوا تا فتن از اختر ترک هوا قوت پیغمبرست تخمهای که شهوانی بود بر آن جز قیامت منتج نبود

چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
کز تو جان بازی بدیدم بهر او / خوش نباشد دادن آن جز به تو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد خشم و حرص خود را خورد و مرد
گر بدین سستی [illegible] / بود او از مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
ترک حرص خر گو مباش اندر رگش / حق همی خواند الغ بگلر بگش
مغز مردی این شناس و پوست این / آن بود در [illegible] و من در چنان
مرده باشم من حق بنگرد / باز آن زنده که باشم دور رد
حفت الجنة بمکاره رسید / حفت النار بهوا آمد پدید

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن ذهان بر درای ایاز با ایشان

[illegible]

ای ایاز نره شیر دیوکش
ای ندیده لذت امر ترا
ای که از تعظیم امرش آگهی
داستان فوت تا اندو چاکی …
گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت بشکن گفت چون اشکنم
گفت شاباش و بدادش خلعتی
ساعتی شان کرد مشغول سخن
گفت ارزد این به نیمه مملکت
قیمتش یک دار این … و بلع
شاه خلعت داد او را از فزود
بعد یک ساعت بدست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جامگیهاشان بهر دم شاه فزود
این چنین گفتند پنجه شصت امیر
گرچه تقلید است استون جهان
شاه چون کرد امتحان جمله بنان

مردی خر کم فزون مردی هش | آنکه چندین صعد ر از رش نگرد

دادن شاه محمود گوهری را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم

پس بنادش نزد یک دست وزیر | گفت چونست و چه ارزد این گهر
نیکخواه مخزن مالت منم | چون روا دارم که مثلش کهر
گوهری بی‌قیمتی شد از شتاب | گرد ایثار وزیران شاه جود
از قضیه تا زه و درا کهن | لعل آن دادش بدست حاجبی
کش نگه دارد خدا از مهلکت | گفت بشکن گفت … ای شه مع
کر شمع این نور روز او بتیغ | دست کی جنبد مراد کسر او

رسیدن گوهر دست بدست آخر دور بایاز و مقلد ناشدن او و ایشان ناد مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن یکی نشاید مقلد را مسلمان داشتن که مسلمان باشد اما نادرا باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد مقلد ازین امتحانها

لعب کودک او بدو پشت … اینت مرد
جان سپرده بهر امر در وفا
یک حکایت گوش کن ای نیک پی
بشنو اکنون در بیان معنوی
آن شه غزنی و سلطان …
جمله ارکان را در این دیوان بیافت
گفت شه ای زرد و حکم …
که نیاید در بها کرد دبدر
هر لباس و حله که پوشیده بود
که چه ارزد این بیش طالبی
بس دریغست این شکستن ای دریغ
که خزینه شاه را باشم عدو
پس زبان در مدح عقل او کشود
در آن امتحان کن باز داد
هر یکی خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را ز پیرو پاره بخاه
جمله یک یک هم بتقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
مال و خلعت داد هر یک را گران

همچنین تا دور گرد آن شد گهر
آخرین بنهاد در کف ایاز
یک بیک … دید این گوهر توهم
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر
گفت افزون زانچه تا گفتم من
سنگها در آستین بودش نهان
زاتفاق طالع با دولتش
همچو یوسف کاندرون قعر چاه
هرکه با بندان … وصل یار
کر رد … هر کجا آب حیات
بهر صورتها مکش چندین زحیر
عارفان از عارف شه … هوشمند
دید کو سازی زاکرد و تب
بود او را بیم و امید از خدا
وامتحان شاه بود آگه ایاز
چون شکست آن گوهر خاص آن زمان
وا جماعت جمله زجهل شهی
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود
گفت ایاز ای مهتران نامور

سلامت … آن آید که ثبات بینایان ندارد و آنا من عصم الله زیرا که حق هست و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد چه باشد اما حق را آن ناشناخت او چون معاینت او را انگاه پیدا آن نا شناخت او را زیان دارد

دست داد آن لحظه نادر …
کشف شد یا بان کالبد …
از چه ترسد از شکستی کارزار
اسب او کوهی …
بی صدای صورتی …
از غم و احوال آخر فارغ اند
او امید آنچه خواهد بود …
خوف فانی شد عیان …
… ایاز
زان امیران خاص صد بانگ و فغان

یا بخواب این دیده این صفا
هر که از فتح و ظفر …
چون یقین گشتش …
مرد را با …
هست زاهد غم …
بود عارف …
عارف از …
خوف طی شد … امید شد
خلعت و ادرار …
کین چه پاکست و الله …

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

امر شه بهتر بقیمت یا گهر | امر سلطان به بود پیش شما

تا بدست آن ایاز دیده ور
گفت او را کای لطیف دیده باز
در شعاعش … ای محترم
چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کردش پیش او آن بد صواب
کرده بود اندر بغل آن سنگ را
پیش او یک شد مراد و بی مراد
فوت اسپ و پیل …
عشق ایشان از پی چیزی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
سابقه دانیش خورد آن درد را
مای هوا گر تیغ حق دو نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
گرد اد کوهر … شاه خورد
هر که این پر نور گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر جنان خاطر چرا پوشیده شد
یا خود آن بیگو گهر بهر خدا

بحق

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد او شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آرنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر مر شاه بود ای کسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند

قصه کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی

سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوت ای عفوان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانک استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها / زاد نسیان یا که شد سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت می‌نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر و المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست باد که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن بیم جان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونیت بی‌تو ملکیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی‌گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
یک انا ما هم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انایی کینه‌کش / کی زدی با چون منی اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌رهیم / بر سر آن دار بندت می‌نهیم
دار فضل ما براق حضرتست / دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
آن انایی در ازل دل دنگ شد / این انا جان بخود و دلتنگ شد
آن انایی سرگشت و تنگ شد / این انا خواه زاده همچون جنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست شد کنون انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انایی از پیش / می‌رود چون دید او را بی‌ویش
طالب او می‌نگردد طالبست / چون بمرد از خود طلب شد مطلبست
زندگی مرده شود تو بنگری / طالبی کی مطلب جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تن [?] / نز حلول و اتحاد گشتن [?]
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی هم خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله وقال الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم تا بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا کرا یاد دهم بهر کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند در نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقش جهان برون کرده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر به سر من خود پسند / کرد شاه دردمندم ارجمند
دوزخی بودم پر از شور و شرر / کرد دست فضل او کوثر
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر هست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هیچ مرهم بر سر زخم عفن [?] / نبتت لحما جدیدا خالصا [?]
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست چون کوثر بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو [?] / هست کوثر نفخ صور کبریا [?]
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولی‌تر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل

عفو ما هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر تا وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رغبت نماند و زان ندم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عثار از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغازل مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه شدند
رو به تو کردند اکنون آه آه / ای که لطفت مجرمان را بازراه [?]
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال / نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تو اند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشقم همچو مو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها مست تو اند / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد زبان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزاران آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم | ای برادر بس کن این کن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است | جذب حق و آن بیگره روی جست
خاک بی بادی ببالا کی رود | کشتی بی لنگر آید چون شود
پس آب زندگانی کس نبرد | پیش آب الحیوان نیز بود
الحیوان قبله جان دوستان | ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند | دل ز جان و آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد | الحیوان شد پیش ما کساد
زاب حیوانست هر جان را نوی | لیک آب الحیوانی تو ای
هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دست برد این کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب | گوش گیری آب را گویی بیا
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ | سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است | در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس | جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران | از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز | با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است | مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی آدمی شکند | دوست را چون یونس اندر کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعل را از شعشعه اطلس رسد
صورت [illegible] اگر کج زشت است | هیئت میزان [illegible]
پنجه مریخ اگر خونریز است | او [illegible] تیز است
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل | دفع [illegible] در رحل
تا هم از مهر آرد کف برهم زنند | زهره بنود در [illegible]
بل عطارد خانه خود گم کند | ور جنون از جوز جوزا بشکند
مشتری را دست از دل [illegible] | بر سر آب اوفتد مرجان رسد
نسر طایر را بریزد پر ز شرم | ور طمع بینی شود چون موم نرم
دختران نعش اگر [illegible] | جمع گردند و شتکان [illegible]
در گذر زین رمز تا همگی رسد | کهکشان از سنبله برکاه شد
آفتاب از کوه سر زد ای فتی | لیک تلخ آمد برین کف [illegible]
تو عدوی زعل و شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در بدن
هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد از تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام | تا شوی فاروق دوران والسلام

تمت دفتر پنجم بحمد الله وحسن توفیقه

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر دفتریست از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات

سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که مکتزین

معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما

بدفعات باهشتاد مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهر این فن

از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته اوّل دیباچهٔ ستّه آنرا که خالی از اغلاق و سقم نبود

تصحیح داده و عنوان سر داستانها را که اکثر الفاظش مانوس الاستعمال نیست درست نموده

و آیات قرانی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید

براورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه

مبینه نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات قرانی را بنظم دراورده اند برجوع تفاسیر

حقایق پذیر نموده موافق قصهٔ آیات را پیدا کرده و نوشته و همچنین احادیث حضرت

رسالت پناهی نبوی علیه من الصلوة اکملها و اقوال اولیا و ازکیا که ابیات قدسی

سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست بتحقیق

کرده بتحریر دراورده و ابیات عربی را در تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه

واللفظ

۲۷۶

والفاظ عجیبه عجمیه آنرا از روی کتاب لغات عربیه و فرهنگهای معتبر فارسیه و سماع ثقات

قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات

و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه

که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی اهل کتابت قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته

اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در خدمت استادان و آگاهان

طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و الیق و انسب بود

مسلم داشته بتحریر دراورده بر هر شش دفتر فهرست واضح و لایح نوشته در پای هر قصه

و سر داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات

که کاتبان میتی از قلم نتوانند انداخت بهندسه قید کرده و ابیات لاادری را که کتاب خیانت

انتساب بر در سنین و دهور از قلم انداخته بودند و بلا شک از واردات طبع فیاض

حضرت مولوی بود از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانکه این مثنوی

در کمیت بسایر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی

و معنوی بجای رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا نسخهٔ باین

صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود

که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمّی بمرات المثنوی مشتمل بر وجوه

ستّه تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت استفاده

طالبان و حصول استکتاب و تیسیر تصحیح و تحریر و مقابله هر شش دفتر اجدا اجدا جلد ساخته بمثنوی

مسدّس که در شش جهت عالم فیض منتشر شد مسمّی گردانید و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست

از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخهٔ مصححه

همین الفاظ را نسخه ... [illegible]

منتصف

لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی و بی تامل و تدبر دلیر قلم بجرح و تعدیل و تغیر و تبدیل آن نرانند و بر تصحیح آن اعتماد تمام کرده عوز نمایند امید اشت که صدق اینمقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه پوشیده نماند **فرد** غلام همت آن عارفان با کرمم که یک صواب نه بینند و صد خطا بخشند دیباچه لطیف انصرام یافته تاریخ اتمام دیباچه کل و تصحیح این مثنویست

فهرست دفتر ششم مثنوی معنوی

آغاز دفتر ١٠	قصه دعوت نوح علیه السلام ١٣١	سؤال آن سایل که مرغی بر سر قصری ٥٩	بکوبیدن ناموسهای پوسیده ٣٠
مناجات و پناه جستن بحق ١٤٨	حکایت غلام هندو که بخداوندزاده ٣٦	صبر فرمودن خواجه در دختر را ٤٩١	در بیان آنکه این غم در تهها ٣٤
در عموم تأویل کلما اوقدوا نارا ٤٠	قصه هم در تفسیر این معنی ٣٥	وا نمودن پادشاه با برادر انتقصان ٣٠	در آغاز امر آن حجت را ٣٩
حکایت صیادی که خویشتن بر گیاه کرده ٣٣	حکایت آن شخص که دزد قچ را ١٢	مناظره مرغ با صیاد در ترهب ٨٨	حکایت پاسبان که خاموش کرد ١٧
حواله کردن مرغ گرفتاری خود را ٣٧	حکایت آن عاشق که شب ... ٥٩	استدعای امیر ترک مخمور مطرب ٢٨	درآمدن ضریر بخانه محمد مصطفی ١٦
امتحان کردن رسول علیه السلام عاشق را ١٧	حکایت مطرب که در بزم امیر ترک ٣٣	تفسیر قول رسول صلی الله علیه وسلم ١٩	تشبیه مغفل که عمر ضایع کند ١٦
نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب ١٣	تمثیل مرد حریص دنیا دین رزاقی ٤٩	حکایت آن شخص که در ... ٣٦	قصه احد احد گفتن بلال ٦٤

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه ٤٠	وصیت کردن مصطفی علیه السلام ٤٦١	خندیدن جهود و پنداشتن که ٤٤٢	معاتبت مصطفی صلی الله علیه وسلم ٣٨
قصه هلال که بنده مخلص بود ٣	در تقریر همین معنی ٤	در تقریر همین سخن ١٣	حکایت در تقریر همین معنی ٤
رجوع بقصه هلال ١٢	رنجور شدن هلال و خبر ... ٣٤	درآمدن پیغمبر علیه السلام بعیادت ١٣	در بیان آنکه مصطفی علیه السلام ... ٣٢
داستان عجوزه که روی ... خود را ١٥	داستان آن درویش که گیلانی را ٨	صفت آن عجوزه ... ٦	قصه آن درویش که از خانه ... ٢٣
رجوع بداستان آن کمپیر ٣٧	حکایت آن کودک ... ٣٨	رجوع بقصه آن کودک ٦٦	قصه سلطان محمود و غلام هندو ٤٢
قال النبی صلی الله علیه وسلم ٣٤	رجوع بقصه آن صوفی و قاضی ٣٦	رفتن صوفی بسوی سیلی زننده ٢٩	هم در تقریر قصه قاضی و صوفی ٣٦
طیره شدن قاضی از سیلی ٩	جواب دادن قاضی صوفی را ٢٧	جواب گفتن قاضی صوفی را ٣٤	سؤال کردن صوفی از قاضی ٩
باز سؤال کردن آن صوفی ٧	جواب قاضی سؤال صوفی را ٥	در تفسیر قول الله ... ١٠	دعوی کردن ... ٧
نشان جستن ترک خلاف ١١	مضاحک گفتن در رای ترک را ١٤	گفتن درزی ترک را ... ٩	بیان آنکه ... ٨
تمثیل ... ١٣	باز مکرر کردن سؤال آن صوفی ٨	جواب دادن قاضی صوفی را ١٢	در بیان آنکه ... ٢٣

۵۴ مثل پرسیدن عارف از کشیش	۷۹ قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطه	۳۴ قصهٔ آن گنجنامه که قصد پهلوی	۹ تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان یافتن
۱۳ فاش شدن خبر آن گنج	۷ نومید شدن آن پادشاه از	۶۹ تسلیم کردن رقعه با آن فقیر	۱۲ حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی
۱۴ پرسیدن آن درویش از حق	۴۷ جواب گفتن مرید و زجر کردن او	۱۱ بازگشتن مرید و تاختن شیخ	۸۴ یافتن آن مرید مراد و ملاقات
۶۳ حکمت در انی جاعل فی الارض	۲۰ معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص	۳۱ رجوع کردن به قصهٔ جویندهٔ گنج	۶۰ اما بستان طالب گنج
۴۱ آواز دادن هاتف طالب گنج را	۸۳ حکایت آن ترسا و مسلمان	۸ حکایت شیر و دو گاو دراز	۱۰ حکایت درویش ...
۱۶ بازگشتن به حکایت شتر و گاو	۳۲ خواب گفتن مسلمان آنچه دید ترسا	۱۳۸ منادی کردن سید ملک ترمذ	۳۳ حکایت تعلق موش با چغز
۳۴ تدبیر کردن موش با چغز که	۴۲ مبالغه کردن موش در لابه	۱۲ لابه کردن موش با چغز که	۹۴ رجوع به حکایت موش و چغز
۱۱ حکایت شب دزدان که شاه محمود	۱۹ قصهٔ آن گاو بحری که گاو	۳۲ رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن	۴۱ قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را
۱۵ داستان آمد که ...	۸۱ آمدن جعفر طیار رضی الله عنه	۱۸ رجوع به حکایت شخص وام کرده	۱۰ باخبر شدن از غیب از وفات
۳۲ مثل دو ... چون آن ...	۳۴ توزیع کردن پا بر در حلقه	۶۸ گریختن گوسفندی از موسی	۵۶ دیدن خوارزمشاه ...

موافق

۵۵ مؤاخذهٔ یوسف علیه السلام	۶۴ رجوع به حکایت سلطان و اسپ	۳۰ رجوع کردن به قصهٔ آن بامرد	۵۱ گفتن خواجه در خواب آن ...
۱۷ حکایت آن پادشاه و وصیت کردن	۳۸ بیان استمداد عارف از سرچشمه	۷۱ روان شدن سه شهزاده	۹۴ رفتن سه پسران سلطان سوی قلعه
۴۵ دیدن ایشان در قصر آن قلعه	۴۸ حکایت صدر جهان بخاری که	۴۶ حکایت آن دو برادر یکی کوسه	۵ در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام
۵ بحث کردن آن سه شهزاده در ...	۲۳ معالجه برادر بزرگتر	۷۵ ذکر آنکه پادشاه دانشمند را	۷ روان شدن شهزادگان ...
۷۵ حکایت امرء القیس که پادشاه عرب	۱۲۳ بعد از مرگ متواری شدن در بلاد	۳۳ بیان مجاهد که دست از مجاهده بازدارد	۱۴ حکایت آن شخص که در خواب دید
۴۷ سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن	۱۷ رجوع به قصهٔ آن شخص که ...	۳۰ رسیدن آن شخص به مصر و بردن	۵۳ در بیان آن حدیث که الکذب ریبه
۲۰ گفتن معشوق ...	۵ مثل	۹۴ بازگشتن آن مرد ...	۹۳ مکرر کردن برادران پند دادن
۳۴ معزول شدن قاضی ... جوحی	۵۵ رفتن قاضی به خانهٔ زن	۲۰۵ آمدن نایب قاضی میان بازار	۱۵ در بیان خبر مصطفی علیه السلام
۳۸ بازآمدن زن جوحی به محکمهٔ قاضی	۷ بازآمدن به قصهٔ شهزاده	۱۳ در بیان نور آتش و حرام	۸ در بیان آنکه دوزخ گوید
۲۰ وفات یافتن برادر بزرگ	۱۳۳ آمدن برادر میانگین به جنازه	۵۴ وسوسه که پادشاه زاده را ... شد	۱۹ خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السلام

تمت فهرست دفتر ششم
مثنوی المولوی المعنوی

[illegible]

سخن جمله را ... شش جهت
بو که فیما بعد دستوری رسد
راز جز با رازدان انباز نیست
نوح نهصد سال دعوت مینمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
یا شب مهتاب از غوغای سگ
هر کسی را خدمتی داده قضا
چونکه سرکه سرکگی افزون کند
انگبین گر زانکه کم باشد ز خل
قند ما را مدد از بحر جود
خم که از دریا در او راهی شود
شد دهانشان تلخ ...
این عبارت شکل ...
چرخ ... یک ...
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
در جهان ...
نخلها بر کوه کندند و شجر
این جهان جنگست چون کل بنگری
ذره با ذره چو دین با کافری

کی لطف ... من کم
رازهای گفتنی گفته شود
راز اندر گوش منکر راز نیست

قصه دعوت نوح علیه السلام امت را

هیچ اندر غار خاموشی خزید
سست گردد بدر را در سیر تک
درخور آن گوهرش در ابتلا
پس شکر را واجب افزونی بود
آید آن اسکنجبین اندر خلل
پیش زر سرکه اهل عالم ...
پیش او چو ...
که قرین شد نام اعظم با ...
در زه ...
در هوا ... الله ...
خوک و سگ ... حلوا ...
آتشی محوش کند در ...
می نهند از شهد انبار ...
ذره با ذره چو دین با کافری
جنگ فعلی هست ...

عشق ... کار نیست
تا بیابی کو بود ...
لیک دعوت وارد است از کردگار
زانکه از بانگ علالای سگان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم
قهر سرکه لطف همچون انگبین
قوم ... سرکها ...
واحد کالالف که بود آن ولی
خاصه این دریا که دریاها همه
در قران ... تا آن ...
زاغ در رز نعره زاغان زند
نقل خارستان غذای آتش است
گر پلیدان این پلیدیها کنند
گرچه ... مشکنند
زهرها هر چند زهری میکنند
آن یکی ذره همی پرد به چپ
جنگ فعلی هست از جنگ نهان

مقصد او جز که جذب یار نیست
زین کنایات دقیق مستتر
با قبول و ناقبول او را چه کار
هر زمان انکار ...
هیچ واگردد ز راهی کاروان
هر کسی بر خلقت خود میتند
من مهم سیراج ...
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
نوح را دریا فزون میریخت قند
بلکه صد قرنست آن عبد العلا
چون شنیدند این مثال ...
این جهان از شرم ...
بلبل از آواز خوش کی کم کند
بوی گل قوت دماغ سرخوش است
ابرها برباکه کردن می تنند
ور چنان ...
زود تریاقاتشان بر میکنند
وین دگر سوی یمین اندر طلب
زین تخالف آن تخالف ...

... ای نبی ...
... کند ...

طوف کرد چیزی گشتن و خلط
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات

شک و ریبه باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است
که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند
که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان
عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک تا آنجا
عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن
شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه ما حجب به المحجوبین امین یا رب العالمین
حسبنا الله و نعم الوکیل وصلی الله علی سیدنا و شفیعنا محمد و آله و صحبه اجمعین الطاهرین
بفضلک و کرمک یا ارحم الراحمین و سلم تسلیما دائما کثیرا کثیرا

ای حیات دل حسام الدین بسی | میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه | در جهان گردان حسامی نامه
پیشکش بهر رضایت میکشم | در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام مثنوی

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
تا بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستون اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر
لاجرم جنگی شدند از ضر و سود / پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوال خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آمد در کجا / در چه آید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش کن بدد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز زآمیزش مجرد می‌شود

[illegible]

[illegible]

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در حجاب حرفشان پنهان کند
زین غلاف حرف و بانگ گفتگو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این را هوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را اثر / ای هوشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زین شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الافلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی‌رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهر آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن جان تو و بندست او / میزند بر گوش تو مرد زر
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد ای دوان
هر یکی مقام خاص آید زدود / که مقالید السموات آن او
این سخن هم چون ستاره‌ست و قمر / لیک بی‌فرمان حق طاعت نگر
این ستاره بی‌جهت تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
کرد باید از جهت تا بی‌جهات / تا نمانند اندر آن غرق عمی
آنچنان کز لمعه در تابش او / شمس دنیا در صفت خفاش او
هفت چرخ ازرق رقی در رقی / پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوایی هست او پس از رجل / لیک خود را می‌نبیند الجحل
دست و پا در حکم حق خسته ازو / دان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای ما کرده تو جای تنگ
جان دست و پا همه رنگ رقم / کوکب هر فکر او جان نجوم
مگر گوا انجا همه نور است پاک / هر ستاره خانه دارد در علا
مهر است این نقطه فلک ما / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

[illegible]

جان بی سو و بی مکان کی در رود … نور نامحدود را کی حد بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند … تا که دریابد ضعیف عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل … تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست … زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ … فکرشان در ترک دنیا هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق … صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما … همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان … در گلو و معده گم گشته چنان
اینهمه اوصافشان نیکو شود … بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی … چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات … از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد … خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد … رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال آن سایل واعظ را که مرغی بر ربض شهر نشسته بود سر او عزیزتر است یا دم او و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی … کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب … اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست … از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده … روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده … خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان … پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر … خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سفید و بی‌نظیر … چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه … او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری ز خر دارد خورد … سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سنگ … تیر میدانی و رای بیت تنگ
آدمی بر رسته از یک مشت گل … برگذشت از چرخ و از کوکب گل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر … برفزود از آسمان و از اثیر
که شنید این آدمی پر غمان … هیچ کرمنا شنید این آسمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس … خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان … خوبی روی و اصالت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد … عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو جان … جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود … کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان … عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست … صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند … در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر … شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است … هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهیست … هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست … هر که بی‌جان است از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود … هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبر ماهست سرون نهاد … باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد … جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان‌اند … جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند … همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برزده بود … یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد … دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست … کان بدست اوست تا احیا کند
سر دگر هست کو گوش دگر … طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف … طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات … معنیست آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند … لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی … پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم … این شناس این هست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران … بو که برخیزد ز لب مهر گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند … آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود … از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان … این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو ره شان نمای … وان جهان گوید که تو مهشان نمای
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون … اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو در … در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود … مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست … نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی … در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد … کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او … بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش … زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند … بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است … خم مل هر جا که جوشد هم مل است

بکوشیدن ناموسهای پوشیده که مانع ذوق و ایمان‌اند و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست رفتن و پرسیدن مخنث از چوپان که

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر

عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

این گوسغندان تو عجب بامی گزند گفت اگر
مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو
و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهای است
مخنثی دیگر هست که چون گوسغندان ببیند
در حال از راه باز گردد و نیارد پرسیدن که
اگر بپرسم گوسغندان در من افتند و مرا بگزند

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شوند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بهشت / در پی احمد چنین بی ره گراند

آن رسول پاک باز مجتبا / از پی آن تا [illegible]

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه و تعالی
از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات
و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند
و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد و طالب
اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشند
اختیار خود را کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است
تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش
بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار
و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون را
گرسنه و بی‌نوا کس ندیده است

کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد [illegible] / ای خدایم جان ما از کن تو شاد

ای کریم ذوالجلال مهربان / دایم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو ستار الزلل / یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلا میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلا ات چون اناث

تا بکی این ابتلا یارب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو گران

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زین نیستی وا میکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

در سیپارهٔ ... در سورهٔ احزاب ... انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ...

... در سورهٔ کهف ... و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال ...

در سیپارهٔ ... فان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ...

یعنی پیغمبر گفت سری که تجاوز کرد دو را شایع شد / و از آن دو دو لب خواهد ... / ...

وجل بفتح اول و کسر ثانی ترسنده
وجل بفتحتین مصدر ترسیدن من حد سمع

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود مقصود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر او نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست / تا سپارد آن طلسم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسله زرین بدید و غره شد / ماند در سوراخ چاهی جان ز دد
صورتش جنت بود معنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زان رهگذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی / کو حقیقت تربت آمد گلخنی

حکایت غلام هندو که با مخدوم زاده خویش پنهانی هوا آورده بود چون دختر را بمهتر زاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور و بیمار شد و میگداخت و هیچکس و طبیب علت او را نمی شناخت و او را زهره گفتن آن نبود و اطبا از معالجه او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

زینهار ای جاهلان زین کان شکر / کو بسوزاند دمار از جان و جگر
چند گویم مر ترا کاین انگبین / زهر قتال است و دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا از انذار من
خواجه را فرزند بیدار شو / از حیات خویش برخوردار شو
خواجه را بود هندو بنده / پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خوازه گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / کان کند غره بمال آزادگی

انذار بدال مهمله بمعنی ترسانیدن
است و بزا معجمه غیظ الدوله اینجا
وینیز دادن است و بدال مهمله تصحیح
در نسخه خود بدال مهمله و همین بیت
و بمعنی افسانه نوشته و سخن نقط
مولوی را باین بیت یاد آورده و
خواب و از معنی باعث غفلت او
گردیده و اگر نسخه ذال باشد توت
این معنی عراس بیت می آورد در
محل خالی از تکلف نیست نبود و الله
اعلم بالصواب

مراهق قریب ببلوغ

ای

نقیس
حاسد و بخیل

ای بسا مهتر که با شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نقیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
چون نبیند دیده جز دستار و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجست بر روی زمین
چونکه جد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشان و دورباش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگوید که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آمد ورا در سینه نیش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد گوش این پیام / او ز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود که رود جایی دگر
خواست آن خاتون ز خشم و جوش خویش / که زند او را و اندازد ز پیش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خاین را ببین / ما گمان برده که او باشد امین
حال خود را همچنین گفت او ورا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولی‌تری
آتش ما هم در کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

[illegible]

گفت آن خاتون که زین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین
گفت خواجه نی مترس ای بادداد / تا رود علت ازو زین لطف و داد
چون بگفت آن خواجه را خاتون حسن / می‌نگنجید از تحیر بر رسن
کو کنی بشکفته این خاتون من / که مبادا بشنود این داستان
خواجه چون دید این که سرخ و زرد گشت / رفت از وی علت و واند گشت
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا یقین گردد فرج را ان سخن / علت از وی رفت کلی ای وسن
پیکارش کرد ساعد چون عروس / پس بنودش ماکیان اندر خروس
شمع و اسپند و خلوت گشت رود / ماند هندو و خجالت گشت در
زر و دف و کف بانگ برد زن / کرد پنهان بغره ان عزه زن
روز او در دند طاس و بوق رفت / رسم امادان فرج حمام رفت
آمد از حمام درگرد عروس / پیش او مستی خر دان عروس
ساعتی در روی نظر کرد از غناد / آنگهان با مادرش بنهاد
روز او دست همچو خاتون حسن / شب نمودت پیچ شاکرکد
همچنان چهره تعلیم جهان / خوش شب از دو ...
کنده پیرست از دوس حالکو / خوش را اطلوع کنده چون عروس
تا نیفتی چون فرج اندر حرج
آشکارا در نهان دام او
24 چون بهوشی بدام ای هشیار

انچنین تا شی خواجه بهر او / کو نهاید آن خاین ابلیس خو
وضع او و ادل او ارمن یونس / هل که صحت یابد او بادیک رئیس
زفت گشت و دفع بسرخ و شکفت / چون گل سرخ و نزار ان سال گشت
لیک با تون حزم مکیش کرا / در پی انیم قار ...
خواجه چون دیش که سرخ و زرد گشت / رفت از وی علت گشت آمد
تا جماعت غسوه مید آید کل / کو فرج با دست مبارک اتصال
بعد از آن با مزدشن کرد کس / امرد ای است حی بیچوز ان
مقنع و حله عروس آنه نکو / کنکا امرد را مو شانید او
هندوک فریاد میکرد و فغان / از بردن نشنید کس از دفغان
تا بر فراز آن هندوک ای فشار / چه بود در پیش سنگ انبار
زنی حمام آن بکور جان / کون دریده همچو دلو تو شان
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید کو کند زر در نهان
کف کس را خود مباد اتصال / با چو تو ناخوش عروسی بد خصال
روز او دست همچو خاتون تر / کیر زشت شب براز کیر خر
مینماید در نظر از دور / چون ودی نرخ دلبابی بسر
هین مشو مغرور ان کلکونه / نوش نیش آلوده او دار اخیش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
خوش نماید اول انجام او
چند تا ای در ندامت از زار

در بیان آنکه این غرور کتان آن هندو را نبود
بلک هر آدمی بچنین غرور مبتلاست
در هر مرحله الا من عصم الله

سم می

نام میری و وزیری و شهی / در درونش مرگ دو در ... دهی
حمله را حال خود خواهد گفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
زانکه آن تابوت بر خلق بار / بار بر خلقان فکنند این گروه
مرگ اینان مردم را مبا / تا نیاید ز نوبت امر ...
ده پس اکنون که چون شهر ... / تا نیاید بخت در ویران ...
گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی که کس ... مخواه
آن صحابی این کفالت سد عثار / تا کی در زنی که گشته ...
اگر از داد دادش نیاید هیچ / داند و بیخ ...
بد نماید چون اشارت گردد و / کفر ایمان شد چو کفر از بهر او
نان صرف کر خسته گردد نیز / ده مده که صد هزار ...
باز رو در کان چو بزرده دهی / تا رهد ز دستان نوازده دهی
دزد را چون قطع ... / ذوق دزدی ...
همچنین قلاب خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده ...
همچو پروانه زده در آن بار را / نور دیده دست ...
بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد در آتش آن شمع
آن زمان کز سوختن و اجهد / همچو هندو شمع را ...
باز از یاد شن ...
25 کلما هم اوقدوا نار الوغا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته نانی که ...

در عموم تاویل این آیه که کلما اوقدوا
نارا للحرب اطفاها الله

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن کنند
بر جنازه هر که امینی خواب / فارس منصب شود عالی رکاب
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکبی را الکا خوش توده دهی / که شهریار ...
ده پس اکنون که ... / تا نگردی عاجز و ویران پر
چون بجاهی من کفیلم ... / جنت الماوی ...
تازیانه از کفش افتاد ... / خود فرو دادی که کس ...
در با مرحق ... / آنچنان ...
هر هوس ... / آن ز سکبهای عالم بگذرد
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه ...
صورت مبرا ... / از ندامت آخر ...
دیده ده ... / ده بدادن ...
تو به می آرند هر پروانه وار / باز نسیان ...
چون باید سوخت ... / باز چون طفلان ...
بار دیگر سوخت ... / باز گردش ...
کای خفت تا باجین ... / دی بصحبت کاذب ...
کاذب الرحمن که ...
اطفا الله نار ...
چون نبود ... / حق بروشان آن ...

[illegible]

گرچه بر آتش زنند دل نمی‌زند
رفت دزدی در شبی با سنگ و زر
صاحب خانه شب آوازی شنید
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
تر همی کرد او سر انگشت را
خواجه گفت این سوخته دارد نمی
بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش
چون شنید اندر دل آن دانند
گرد معقولات می‌گردی ببین
خانه با این بزرگی و دهان
جسم کوش و عین چشم و میم فم
صنعت خوبی اگر کش خبر
رود دو نقش کرچه پر دودی بجنگ
یا کریز از وی اگر تانی برد
آرزو جستن بود بگریختن
چون چنین رفتی همی صد گشاد
گوش کن سنت هلیک از رسول
چون نتانی جست پس خدمت کن
دمبدم چون تو مراقب می‌شوی

قصه هم در تفسیر این معنی

آمد و بنهاد دل اندر چو گرگ
برگرفت آتش‌زنه آن دزد
چون گرفته سوخته می‌کرد دست
زاصبع آن ستاره‌ها کردی تباه
زان سبب استاره می‌مرد همی
می‌بدید آتش کشی از پیش
هست با کردند که داننده
انچنین بعقلی خود ای مهین
کی بود بی اوستاد کار خو
چون بود بی کاتبی ای متهم
باشد ادنی زیرکی ای بصیر
سوی او کش در رهو بر چند بگ
چون همی جوئی کجا ادنی کرو
مثل علش چون نه بی بگریختن
چون نشستی در ضد آن ضدی فساد
گرچه عقبات بد گوید فضول

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
میزد آتش بهر شمع افروختن
می‌نهاد آنجا سر انگشت را
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌بمرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
انچنین آتش کشی اندر دلش
چون نمی‌گویی که در روز و شب خود
خانه با بنا بود معقول‌تر
خط با کاتب بود معقول‌تر
شمع روشن با که بگیراننده
پس چو دانستی که قهرش می‌کند
همچو استاده مغل بر آسمان
در عدم بودی نستی از کمین
انچنان دایم است و داش از او
چون نشد در ضد بدین جان
آرزو بگذار تا رحم آیدت

آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد
برگرفت آتش‌زنه نگاش بنقد
تا سر آواز را مپند علی
تا شود استاره آتش فنا
این ندید او که دزدی می‌کشد
میمرد استاره از ترش زود
دیده کافر نه بیند از عمش
بی خداوندی کی آید کی رود
یا که بی کاتب بنشد ای پسر
یا که بی بنا بود ای بیخبر
یا بگیراننده داننده
بر سرت دبوس محنت میزند
تر می انداز دفع زخم جان
از کجا او چون کی بی ای حرکت
در گریز از دامهای آن دو
ضد از ضد شناسی ای جوان
آزمودن کاینچنین می‌باید
تا روی از حبس در گلشن یقین
دادمی بینی دو دام ای غوی

دانمودن پادشاه با امرا متعصبان در راه امیر فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن ایاز

ورنه بنده‌ی چشم خود در آنجا
از حسد میران چو در جوش آمدند
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
خود بپرس آن کاروان را رصد
دیگری را گفت رو ای بوالعلا
مانده حیران گفت با میر دگر
گفت کی بیرون شد از شهر ری
بازگشت و گفت هستم از رجب
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
بی اشارت بی وصیت یک‌بیک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام
پس بگفتندش امیران کاین فن است
بلک سلطان جمع این عنایت می‌کند
در ره آدم کی بگفتی با خدا
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
هیچ شد این تردد در سرم
پس تردد را بباید قدرتی

برو جهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کز کدامین شهر اندر می‌رسد
باز پرس از کاروان تا از کجا
که برو وا پرس رخت آن نفر
مانده حیران آن امیر سست‌پی
گفت در ری هست پس تسعیر ای عجب
ست رای و نقص اندر گرد
امتحان کردم ایاز خویش را

کین ایاز تو ندارد سی خرد
کاروانی دید از دور آن ملک
رفت و پرسید و بیامد کز ری
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
باز آمد گفت از هر جنس هست
وان دگر را گفت رو وا پرس آن
چون ندیدانست دیگر دم
هر یکی رفتند بهر یک سوال
که بپرس از کاروان یارجا

رافعت نمودن امرا آن حجت را شبه جبریانه و جواب شاه محمود مر ایشان را

از عنایتهاست کار جهد نیست
از ربنا ظلمنا انفسنا
ربنا انا ظلمنا انفسنا
تو شکستی جام و ما را میزنی
این تردد کی بود بی اختیار
که روم در بحر یا بالا روم
در آن خنده بود در سبلتی

قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلک آنچه از نفس زاد
خود بگفتی کین گناه از نحس بود
بل قضا حق است و جهد بنده حق
این کنم یا آن کنم کی گوید او
این تردد هست که موصل روم
بر قضا کم نه بهانه ای جوان

مونفک بازگرداننده
یا از نفک با خوذ است من کجاست
اما اینجا بازگرداننده کار ها که ای گدا

کار خود را کی گذارد آفتاب
جامگی او سی امیر او خورد
گفت امیر را که آن ای محتشم
گفتنا غرمش تاکجا باید
گفت رخش شست ما ای
اعجب آن کار بهای راز است
تاکه کی بود بست نعل کاو را
شه فرستاد آن دگر را از عدد
ناقص و عاجز زاد از کمال
او برفت این جمله را پرسید
حال ایشان دیر ماند ای سپید
گشت شد زان بکنم ای دم
داده نحست گل را بوی نغز
ربع تقصیر است در خل از اجتهاد
چون قضا این بد و در دم گاه
همین مباش از خود ابلیس خلق
که دو دست و پاش بسته ای تو
یا برای بحر تا بابل روم
جرم خود را چون نهی بر دیگران

نه زبان سی امیر اندر نیش
وان فضیلت در کمال رفتنش

افتاب است این... واقع شده... اعراف
در سپاره دلو تنا... از این... قالا ربنا
ظلمنا انفسنا... شیطان... بر سر
تکونن من الخاسرین... کار بشتم در
علیهما السلام... نیکو...
نفسیا...
در سپاره دلو تنا در سوره اعراف
این آیه واقع شده... شده
در دفتر اول نیز نوشته شده
قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم
صراطک المستقیم... ابلیس
سبب آنکه...
آدم...
یعنی...
ایشان...

خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را امید از آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را بداری میزنند
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو

حکایت آن صیاد که خویش را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمیست که من برین وضع گیاه ندیده ام اما هم تمام بوی نبرد بافسون او مغرور شد زیراکه در ادراک اول قطعی نداشت و هو الحرص و الطمع و لاسیما عند الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار
رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / خفیه صیادی نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت

گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابانی میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون باخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پرصفا / نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو زیاران کهن برتافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بیمدد / رو ندارد تا سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدی قچ او را بدزدید بر آن قناعت نکرد و بحیله جامه هاش را هم دزدید

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیانم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت | جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
عازمی باید که ره تا ده برد | خرم نبود طمع طالب آورد

او یکی زد دست فتنه بستر خیز | چون خیال او بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست | دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کرد آن رسول | بدعتی چون می‌نهی ای بوالفضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر | گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش | سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت است ای پسر | جهد کن کز رحمت آیی بهره ور
در جوابش گفت صیاد ای عیار | نیست مطلق آنکه کم عقلی بود یار
هست تنهایی به از یاران بد | نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ | پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت | صحبت او عین رهبانیت
هوش او سوی علف باشد چو خر | بگذر از وی با نبانی بی نهر
زانکه غیر حق همه گردد رفات | کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست | ملک و مالک عکس آن یک دیگرست
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر | هیچ نتوانی ز سایه خورد بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب | در سبب رو کن گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ | صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود | مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است | کز کلوخ و سنگ او ره حکمت است
بگذر از سنگ و کلوخ ای بوالوجود | سوی کان لعل رو زین بوالعجب
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند | زین کلوخان صدهزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کاندرین ره زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد | بر ره ایمن آید آن شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده است آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داد او که هر کس را اصل | مصلحت چون کرد تو شیر نر
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت برزند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مرد وار | یار می‌باید درین جا فرد دار
چون نباشد قوت پرهیز به | در فرار لایطاق آسان بجه
صنعت ابلیس است ای عزیز نابکار | نیکوانی کن در نکاح انجام کار

یار می‌جو تا بیابی راه را | ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم نباید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد | کز همه بی یار بود تنها و رد
اگه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود | اسب بی پاسبان یقین جو ستر رود
لیک هر گمره که او همره ان | غافلان خفته را که بخواه
همرهی اجو گزیده بالی مرد | هم دل و هم در دو جهان حله
همرهی که بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامه‌ات برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای | تا تو اندر گردنت انجابه‌ای
میرود با تو برای سود خویش | هین منوش از نیش آن کم نوش نیش
یا بود اشتر دلی کو دید | کو علاوه جمع از راه
یار را ترسان کند ز اشتر دلی | اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد راست بین بگریز از او | تا نریزد در تو زهر آن رو
یار را از ره برد آن راه زن | مرد شو و آنگه افتد زیر زن
راه جان‌بازیست در هر غیشه‌ای | آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین هر کم ز خود چون رود | حازمی باید که مرد ره بود
راه نی از زور پر آشوب و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحان نفوس | همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | لیک بی جمعیت نبود نشاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود | با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر | در نشاط آید شود قوت پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب ده تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو | گر نه ای خر این چنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذ رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد | گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و این بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد ای عجب | بس سکال افتاد و شد نزدیک شب
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید گندم در فتاد | نفس او میثاق او در گشاد
بعد از آن گفتش که این گندم ز کیست | گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و انعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون تیغ سرد

آه درد و ناله آن دم کار کند / حرص آواره کند ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصلی
نح علی قبل موتی واعتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خود را خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن هی های و پاسبانی بنیاد کرد

پاسبانی بود در یک کاروان
پاسبان شب خفت دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته سیم و رخت و اشتران
پاسبان را سی همی چوبک زند / گرم گشته خود همو بد راهبر
پس برو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعرهٔ بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمود و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / غفلت تو بی نمکتر زان یقین
همچنان هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو خیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

[illegible]

گفت آن مرغ این سزای آن بود / کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف

حواله کردن آن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر زاهد و جواب گفتن زاهد او را

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / کز فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه منسوخست کارم را نظام / پیشه هر کز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه مسؤ گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند

خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود

[illegible]

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
بانگ آبم من بگوش تشنگان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب
عاشقی بود است در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خود
گفت روزی یار او کامشب بیا
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
منتظر بنشسته خوابش در ربود
بعد نصف اللیل آمد یار او
گردکانی چندش اندر جیب کرد
گفت شاها صدق و صفاست
گردکانی یاد در من طفل تکست
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
هین بنه بر پایم آن زنجیر را
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
ای عدوی شرم و اندیشه بیا
هین نگه کن صبر کردی می‌فتار
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
بعد ازین من سوز را قبله کنم

وبعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود
و معشوق آمد او را خفته یافت جیبش
پر جوز کرد و آستینش بر رید و او در خفته
که اثبات بازگشت و در بیان تحقیق ماهیت این

شاه است و مات شاهی مشتاه خود
که بخیسم ازلی تو لو تیا
چون بخود آمد پیش آخر کرد
او فتاده دوست نیک آن عهد
صادق الوعده است آن دلبر او
که تو طفلی گیر این می باز نرد
آنچه بر ما میرود از ما هاست
هرچه کردیم از غم آن گست
آزمودم چند خواهم آزمود
که در بندیم سلسله تدبیر را
بر در ناموس ای عاشق مایست
که دریدیم پرده شرم و حیا
تا نخسپی ای دل عاشق بیار
کیست آنکس کو بگوید
تا بگه سیم من بسوزم روشنم

عاقبت جوینده یابنده بود
در فلان حجره نشین تا نیم شب
شب در آن حجره نشست آن گرم دار
ساقی بیداد او خوابش برفت
عاشق خود را فتاده خفته دید
چون بحر از خواب عاشق جهید
ای دل بیخواب باز من اینم
عاذلا چند این صلای ماجرا
هرچه غیر شورش و دیوانگیست
غیر جعد آن نگار مقبلم
وقت آن آمد که عریان آیم
ای بسته خواب جان جاودان
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست
خواب را بگذار امشب ای پدر

همچو تشنه کو شود او بانگ آب
همچو باران میرسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
پاسبان عهد اندر عهد خوش
که فرج از صبر زاینده بود
تا بیایم نیم شب من بی طلب
بر امید وعدهٔ آن یار غار
عاشق آن دادو جواب ای شگفت
اندکی ز آستین او برید
آستین و گردکانها را بدید
چون حریر سیم
پند کم ده بعد ازین دیوانه را
اندر رنج دردی بیکاست
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
نفس بگذارم سر چاه شوم
سخت دل یارا که در عالم توی
ای دل ای خانه این بتر آتش
خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
یک شبی در کوی بیخوابان گذر

مقوله مولوی

ننگ این نامها که مجنون گشته‌اند
اژدهای تا پدید دلها
رو کزین جو بر نیابی تا ابد
از وبال زرق و مخرقی
بگذر از مستی و مستی بخش باش
گرد و عالم پر شود مستی بیار
گر جهان پر شد زنار و فور
لیک با این جمله بالا خرام
رو سر افلاکی شو اندر امتیاز
مست را چون دل مزاح اندیشید
این ندانم وان ندانم بهر چیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نیست آن و هست این بگذار
نفی بگذار و همان هستی طلب
نفی بگذار و همان هستی پرست
اعجمی ترکی سحر آگاه شد
مطرب جان مونس مستان بود
آن شراب حق بدان مطرب برد
اشتباهی هست لفظی در بیان

همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
عقل همچون کوه را او که بها
لم یکن حقا له کفوا احد
در جهان حی و قیومی ورا
زین تلون نقل کن در استوا
جمله یکبار بشنید آن خوار
کی کساد آید بر جهان دلی
چونکه ارض الله واسع بوده‌ام

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت
صبوح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی
شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا
سکروا طابوا الی اخره
می در جام اسرار از آن می چو نوشند تا هر که مجرد است از آن می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون
این می که تو میخوری حرام است ما می نخوریم جز حلال است
جهد کن تا ز نیست هست شوی
در شراب خدای مست شوی

نقل و قوت و قوت مستان بود
در شراب آن عن مطرب خورد
لیک خود را که آسمان گور بینان

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
عقل هر عطار کآگه شد ازو
ای مزور چشم بگشا و ببین
تا نمی‌بینم همه بینم شود
چند زی تو مدین هستی
این بسیاری نیابد خوار
گر جهان پر شد ز نور آفتاب
گرچه این مستی چو باز آمدست
مطرب ابتدا ز اموی گشت
هر دو گر یک نام دارد در سخن
اشتراک لفظ دایم رهزنست

اژدهای گشت گویی حلق عشق
طبلها را ریخت اندر آب جو
چند گویی می‌خواهم
وین ندا
بر سر هر کوی چندان مست
خوار که بود تن پرستی خار
کی بود خوار آن تن
بر تر از دین
در دمنده روح مست باد
این ندانم وان ندانم بهر ستد
تا بگویی آنکه مبدا هست
نفی بگذار و ز اثبات آغاز کن
آنکه آن هست است
ترک و مطرب را بگو احوال
این بیاموز ای
وز خمار خم مطرب خواه شد
باز مستی از دم مطرب چشید
فرق باشد زین حسن تا آن حسن
اشتراک گبر و مومن در تنست

[illegible]

همچو طاوسان پی غنج کنید | بازیست در خویش معجب می‌شوید || بنگرید آن پای زشت از امتیاز | همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمام صبح کو تشهال | تا نگردد ایمنی ز اهل شمال

ترک آن کن کز درآن آن سخن | نهی کرد دست از ارزنی اگر

امتحان کردن رسول علیه السلام عایشه رضی الله عنها که چه پنهان میشوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه وسلم واقف هست یا نه

گفت پیغامبر برای امتحان | او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها | او نمی‌بیند همی بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح | پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح || با چنین پنهانیی کین روح راست | عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو | آنکه پوشیدست نورش روی او || میرود بی روی‌پوش این آفتاب | فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک‌ور | کافتاب از وی نمی‌یابد اثر || رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم | کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من || چون چنین رشکیستت ای جان و دل | پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب || در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون‌تر شود

گر بغرد بحر غرشش کفست | جوش احببت بان اعرف زدست

حرف گفتن بستن آن روزنست | عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان

پیش آن خورشید کو بس روشنست | در حقیقت هر دلیلی ره‌زنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم و بانگ زدن ترک او را که آن بگو که میدانی و جواب گفتن مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست || می‌ندانم که تو ماهی یا وثن | می‌ندانم تا چه می‌خواهی ز من

می‌ندانم که چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت || این عجب که نیستی از من جدا | می‌ندانم من کجاام تو کجا

می‌ندانم که مرا چون می‌کشی | گاه در بر گاه در خون می‌کشی || همچنین لب در ندانم باز کرد | می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت | ترک ما را زین حراره دل گرفت || برجهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید

[illegible]

۵

[illegible]

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر | تا که در هر کوزه چه بود آن نگر || کوزهٔ آن تن پر از آب حیات | کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی | ور به ظرفش بنگری تو گمرهی || لفظ را ماننده این جسم دان | معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود | دیدهٔ جان جان پر فن بین بود || پس ز نقش لفظهای مثنوی | صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل | هادی بعضی و بعضی را مضل || الله الله چونکه عارف گفت می | پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود | کی ترا وهم می رحمان بود || این دو انبازند مطرب با شراب | این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند | مطربان شاه سوی میخانه برند || آن سر میدان و این پایان او | دل شده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود | در سر ار صفراست آن سودا شود || والدین آن و بیهوشی | والد و مولود آنجا یک شود

چونکه کرد آن تشنی دار و گیر | مطرب باز آن ترک را بیدار کرد || مطرب آغازید بیتی خوابناک | که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه | غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک | من وفور الالتباس المشتبک

جئت اقرب انت من حبل الورید | کم اقل یا ندا للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار | کی لا اکتم من معی من اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه میگریزی ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول صلی الله علیه وسلم را

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر | کای نوابخش تنور هر خمیر || ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب | عایشه بگریخت بهر احتجاب || زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون || گنده پیران شوی را قماده‌اند | چونکه از زشتی و پیری ایمن‌اند

چون جمال احمدی در هر دو کون | که بدست ای فر یزدانیش عون || نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم به کیوان گوی را | در کشیدای اختران روی را || در شعاع بی‌نظیرم لا شوید | ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم | کی روم الا نمایم که روم || تا شما بی من شبی خفاش وار | پر زنان گرد پیرگردی مطار

[illegible]

گرز را بگرفت ترک [illegible] / گفت ای مطرب کسی این دم درست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبلم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخوز / در همیدانی بزن مقصود را
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در کش
من نپرسم کز کجایی ای مری / تو بگو ای لی زلخم نه راز
نی ز روم و نی ز هند و نی ختن / نی ز شام و نی عراق و نی دیار
نی ز بغداد و ز موصل نی طراز / در کشتی در نفی و نفی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسم که چه خوردی شام / تو بگو تنها شرابی ای کباب
نی ز اقبال و نی ز مترو ای بصل / نی ز شیر و نی ز قند و نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخنهای دراز از بهر چیست / کف مطرب زانکه معلوم هست
میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

تفسیر قول رسول صلی الله علیه و سلم که موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر / می زندگی خواهی که ادریس از همین مردن بهشتی گشت پیش از ما

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق بود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی ای دنی / عکس تست اندر فعال این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشئه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشئه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
ز و قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخن‌شان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت از این / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع آن بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجب / آن غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دیده‌ام
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ توبه و استغفار کردن گیرد و تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر

سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنیف
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

از شعر در پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیه است تا فراخور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در هر گذشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چه خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز عیش است و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشتدار و جانسپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نادیدن رزاقی حق و خزاین رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میلرزد و بتعجیل میکشد و وسعت خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان بود / کو ز خرمنهای پر عمیان بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش عظیم

لالنگ: نان پاره که بعد از ... دهند

قرن ... اینجا ...

چاش: انبار غله

صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / گر چه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
بین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی‌پایان و بن
پاک ز آغاز و آخر این علا / مثل محرومانی قهرش در غذا
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / منقلب اندر حجب در جهان شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا مسیر گردد ش دعیار هو
ابدال همچون گنج در ویران / بی دمی یک گشته با دریای جان
اینچنین جمها تو در ملکان دفن / زنده‌ها زوی آسمان جنتم زمین
بلکه حدث گشت آن او در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
الغرض این که بدید چشم منصوروار / تا شود بر دار شهرت آورد
نی ز هیچ جلوه کرد این راز بعث / بعث خوابا جو کم کن اندر بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کرده‌اند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم حال از ترک حال / از کجا جوییم قال از ترک قال
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقیقتها تمام / که بر خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وفا در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو فراج گنگلی در سرسری

چونکه در ملکش نباشد همچنو
جز پی کسل چه جوید جست و جو
در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

نایدت بازار این دینار زر
ما بیا آنجا عشق و دو چشم تر
هرکه او بی مایه در بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

بی کجا بودی بیا در پیچ جا
بی چه بخشی بهر خوردن پیچ تا
مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و بارد است
دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که دف میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد
گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور
نیم شب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می‌بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل
نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام
پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد
مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است
پیش احمد او فصیح و قانت است

پیش تو استون مسجد مرده است
پیش احمد عاشقی دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند
صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در راه حج دوردست
خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست
این سخن کی گوید آنکس کآگه است

پر همی بیند سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا
پس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها
بی ندایی میکنیم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی
از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلک توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندایی از احد

من به بو دانم کزین قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش را گدا
مس خود را بر طریق زیر و بم
تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در درد و کرب
وان دگر چون احمد اندر حرب

این دگرها چون ابوذر در حذر
وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی میکنند

من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری

قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن چاشتگاه که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خار میزدش آفتاب از زخم خار خون از تن بلال بر میجوشید و از واحد احد میجست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر آه جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود و اهتمام دفع زخم خار را مدخل نبود همچون سحره فرعون و جرجیس و غیرهم در بر گذشتن صدیق رضی الله عنه و اطلاع بر احوال او از شاه و که او را نصیحت کرد الی آخر

میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیر مقتبس

میستاند این یخ جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما

میستاند قطره چندی اشک
میدهد کوثر که آرد قند رشک

میستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه سود

باد آهی کابر چشم اشک راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر
کهنه بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا ریبی و شکی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بختشان
می نتاند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی
بنده بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار
آن احد گفتن بگوش او برفت
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت

چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوتش دید و پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری میبرفت

بنجس: نجس
ناقص کم عیار

در جزو ... در سوره توبه واقع
وما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة
وعدها ایاه فلما تبین له انه عدو لله
تبرأ منه ان ابراهیم لاواه حلیم
و نیز طلب آمرزش ابراهیم از برای ... [illegible]
[illegible]

باز احد بشنید حرف خوب کار / بر فروزید آتشش شور و شرار
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
باز پندش داد او باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیز وانگهانی عزم کار
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمیبینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمیبینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو به پیش

راکد رکد
آرام گرفتن است

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار ای ابر بار / گوشمالش میدهد که گوش دار
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه کردن آن پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم و مشورت کردن در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بیگناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان
که چرا یاد آری از شاه و دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودا در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند

جغود
انکار

آتشش [illegible] مجتهد
عاکفست او [illegible] آمده
تو [illegible] عشق [illegible]
زانکه آن مس [illegible] اندود آمده
چون [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
پس [illegible]
مرحبا [illegible]
عاشق و معشوق [illegible] مصطفی
مصطفی [illegible]
مصطفی [illegible] چاره چیست
هر بها که گوید او را می‌خرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست
مصطفی گفتش که ای اقبال [illegible]
تو وکیلم باش نیمی بهر من
گفت صد خدمت کنم [illegible]
عشق [illegible]
آنچنان مهتاب [illegible]

او احد میگوید و سر می‌جهد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پند [illegible]
عاشقی [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم
صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را [illegible]
مشتری [illegible] ایشان از ستیزه [illegible]
[illegible] در فضیلت [illegible]
کن و وکیل من باش و [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ناطقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

برچنان آنکه سود کردی دام
قهقهه زد آن جهود سنگدل
گفت صدیقش که این جد چه بود
گفت اگر جدت نبودی ز اهتمام
کو نیرزد من بنیرزد نیم دانگ
که نیرزد این همی ارزد دو گون
دیده این هفت رنگ جسمها
در نکیسی افزوده من زاهتمام
حقه سربسته جهل تو بداد
حقه پر لعل را دادی بباد
او نمودت بندگی خویشتن
این ترا و آن مرا بردیم سود
همچو کودکان ای دو دو بار
چون منافق از برون صوم و صلوات
همچو وعده مکر گفتار دروغ
شد خیالی در ره آیی راه
چون بدید آن خسته رو سوی مصطفی
مصطفی اش در کنار خود کشید
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد

دادم او سود ابیضی آوردم
خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق
رضی الله عنه درین عقد مغبون است
در خریداری این اسود غلام
تو گرانی کردی و بها شد ارزان
من بکاوش خاطرت بتو بلو
در نیاید زین نقاب آن روح را
دامن از کرده می ای عز و جام
همچو طفلی در ربیعی تو بداد
زود بینی که چه غبنت فتاد
خوی زشت کرده با او مرد
بهین الکم دین و ایمان ای جهود
وز برون بسته نقش و نگار
دزد در خاک سیاه بی ثبات
آخرش سود از دل بی فروغ
جانب شیرین تابی می شتافت
خرم و مغشیا فتاد او بر قفا
کس چه داند که آنچه اکنون رسید
کاروان گم شده زین نشاد

منعقد چون گشت بیع اندر میان
من نا ستیزه می افروختم
پس جوابش داد صدیق ای غبی
زر سرخت او به تابه داده
کرکسکی داده در بیع پس
سهل دادی زانکه ارزان فتح
عاقبت واحسرتا گوییم بسی
بخت با جامه غلامانه رسید
این سیاه سراز من سپید
خود سزای بت پرستان این بود
همچو آن ظالمان روی جمال
همچو ابر خالی پر قر و فر
بعد از آنکه رفت او زد بطلال
آوریدش تا به نزد آن رسول
تا بدید ای پیمبر خود چون نبود
چون بود مستی که براکیز رو
آن خطاها تا که گفتم ابلهی

یافت کاید قبول آن
از سر افسوس و طنز و غش و غل
در جواب پرسش او خنده فزود
خود بعشر آن نیش فروختم
کو به پیش من نیرزد جو تنی
از برای رشک این خمکده
دادی من جمله ملک ای
در نشدی حقه را اشکافتی
بخت دولت فروشد خود کسی
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
بت پرستانه بگیری تو زجاج
حلش اطلس است و جوهر بود
وز درونش خون مظلوم و وبال
نی در و نفع زمین نی قوت دگر
او ز ضرس زخم مرغ خیالی
که کجا برده بدش حول
چون بخویش آمد ز شادی
مفلسی بر گنج بر توفشد
گز نداریش تا باید اقتضی

تکمیس
مبالغه و مناقشه در بیع

ضرس
دندان و مجاز ... زمانه
اینجا مراد معنی اول است

اوز امسی

روز روشن کردن آن شب آن صباح
خود نبودانی که آن آن زلال
جذب زد آن یار شتاب و بتاب
چون معلل بود عقل اندر اصول
گر بپرسد عشق جان شد مرام
سید کونین سلطان جهان
گفت ای صدیق آخر گفتمت
کو مرا دو بند کان کوی تو
کو مرا از بندگی آزاد
خواهیا مه جلیم در شتاب
کفتم این خوش با و بوده محال
چون ترا دیدم مجال حال شد
کشتم ای همت ارا تو چشم من
یوسفی جسم لطیف و سیمتن
هست این نسبت ملک مدح و ثنا
که بگویم پشت شیر ده هم
رحم فرما بر قصور فهمها
ایها العشاق اقبال جدید
زان جهان کو چاره بیچاره جو

کی توانم گفت من آن سر اصطلاح
می چه گویی یار ما چین و بال
صد سخن گوی نیاید حرف و لب
معاتبت مصطفی صلی الله علیه و سلم با صدیق
رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که
بشرکت من بخر خود تنها خریدی
که مرا انباز کن در مکرمت
گر دش آزاد من بر دستو
هیچ تو بر من محبت و بیداد است
که سلامم کرد و فرض اقابت
هیچ کرد و متجلی
جان من مستغرق اجلال شد
جز بخواری کرد اندر زمن
بوستانی بدیدم تو من
هست این نسبت بوقع هجا
چاوقد و زنم من پشتم
قصه هلال که بنده مخلص بود خدا را
صاحب بصیرت بی تعلیم پنهان شده در
بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه

خود تو دانی کافتاب اندر حمل
صنع حق با جمله اجزای جهان
نی کی تا ثیر از قدر معمول
تو چرا تنها خریدی بهر خویش
تو مرا امیدوار بنده ور یا غار
ای جهان را زندگی داده ز اصطفا
از زمینم بر کشید او بر سما
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
نور جستم خود بدیدم نور نور
در پی جنت بدم ای نیکخو
همچو مدح مرد چوپان سلیم
قدح او راحق بمدحی برگرفت

تا چه گوید با نبات و با افل
چون دم و حرف است از افسونگران
لیک تاثیرش از و معقول نیست
وان مقلد در فروعش ای فضول
که چنانکه تو ندانی والسلام
در عتاب آید مالی الخبر
باز گو احوال ای پاکیزه کیش
هیچ آزادی نخواهم زینهار
خاص کرده غلام را خاصگی
همره او گشته بودم ز ارتقا
آفرین آن آینه خوش را
هر ایم خوی رسید از چشم فناد
حور جستم خود بدیدم رشک حور
جنتی بنمود از هر جز و تو
مر خدا را پیش موسی کلیم
گر تو هم رحمت کنی بود
ای ورای عقلها و وهمها
از جهان کهنه نو در رسید
صد هزاران عالم نادر ز رو

اسم جمع آشیان و عش و در و ... است

استبشروا یا قوم اذ جاء الفرج
آفتابی رفت کارزه بلال
زیر لب میگفتم از بیم عدو
میدمد در گوش هم کیشان بشیر
ای در این حبس و در این گند و شپش
چون کنی خاموش کنون ای یار من
آنچنان کرشند عدو و شکو
میزند بر روشن بچا این کو طرب
می بخندد خور روشن میکشند
این کشاکش چیست در دست و تنم
زان بلا با بر عزیزان میشود
خویش را کمیدیم این کو برادر
چون شنیدی بعض اصحاب بلال
نی چو توبیس او که هر دم تیر
آنجا که خواجه اصحاب رسید
گفت هر ده بفده باجو شان دو
این یکی ابی طلب کرد از امیر
گفت از امین بخواهم چون
دم این تشویر نقش شهوت

لقمان و یوسف علیهما السلام از زدی ظاهر غلام
ایشان و این بلال بنده سایس بود مر امرا
و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته
داند اعمی که مادر میدارد لیکچونی بوسم در نارد
اگر با این دانش تعظیم با در کشد
ممکن بود که از عمی خلاصی یابد که اذا
اراد الله تعالی بعبد خیرا فتح عینی
قلبه لیبصر به الغیب قد

ای اه رزندگی اهل کن کین زنگی تن صفت حیوانست
خفته ام بگذار تا خوابی کنم آنکه خوابش همچو بیداری است
گر بجنبش نارها خوبان فزود لاغ با خوبان کند راهی

اظهار قصه بلال رضی الله عنه

بشنو اکنون قصه بلال از بلال او شیوه دانشورش

در تقریر همین معنی گوید

خواجه از ایام لشکر رسید گفت خلعت التماسی پسر
ای برادر باز ده کو ماکرده گفت و الیش ای ای خیره سر

در تقریر همین معنی گوید

گفت او الیس رفت و بس چون نحس بس میرید داد و خوی سخن
زان سبب بس اشکان جود بر شهوت اور اکه دم زد تن است

اخر جوا یا قوم قد زال الحرج
در تقاضا کار حیا یا بلال
بر مناره رو بگو کوری او
خیز ای مه بر ره اقبال گیر
همین که تا کس نشنود در سی حس
گر زبن هر مو برآید طبل زن
گو بدین چندین دل بال را که کو
او ز کوری کو بدان اسب جست
کور چشمان گرچه در دم میکشند
چشم بگشا کانکه بنگو هست
نیز کورا از اشبوراندکی
تا غریوا از کوی کوران جهد
خون هر را اپش کرده پرکشش
سوی سنگی میروی از کوهی
باز کوهی در هر زد و بر شمر
باز میرد تا بفرج مادرت
گفت ردان ای البهب اکبر
گفت دشمن را بسوی خانه کن
ای مبدل شهوت عقلش کن

چون همی بندی شهوتش با رازد
چونکه کردی دم او را انتظر
گرم چون حسم هم موسی کلیم
همت تیغش همچون ابن بود
آنچنان کج کار دانی میرسید
آن یکی گفت اندر بن تای
هم بدین لکن برآید کنند
16
مه بلال استاد دل آگاه
سایس اسبان و نقش خویش هم
آب و گل مسند باری کنج
آن مناره دیده مرغ
وانکه او منظر نور الله بود
آن یکی کل ونقش تن فرو حل
مرد اوسط مرغ بینست او
مرغ کان موبرین در منقار او
علم او از جان او جوشد مدام
از قضا رنجور و ناخوش شد بلال
بدزر رنجورش خواجه پیر
خفته نه روز آخر اندر مجلسی

سرکشان شهوت از عقل سرف
گرد دیس پس رود تا گمنیت
تا بجنبش چو پنهانی کلیم
سیر جانش تا العلیین بود

همچو شاخی کش ببری از درخت
چند اسبان کم رسش رود
هست مقصد سالارانان
شهسواران در وقت تاختند

حکایت در تقریر همین معنی گوید

چند روز از اینجا میندازم رخت بانگ آمد ای هیدانان برون

رجوع بقصه بلال رضی الله عنه

سایس و بنده امیر مومنی سایسی کردی آخران غلام
از فراوان کش شد در ریش هم آن امیر از حال بنده بیخبر
ذبح وش میداند اصل و تیغ هم رنگ تن بیدا و نور تن نهان
بر مناره شاد باز بر فتی واندرم مسعید مرغ بی زبانی
هم مرغ دم موی کی بود گفت اندر چشم سوی مویی
آن که کرد دل دید بر علم و عمل تن مناره علم جهت بهم مرغ
غیر مرغی حق مییابد موی آن نور تن سان مرغ

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه و درد رنجوری او از بیخبر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام بلال را

همچنین از حال او آگاه نی آنکه بود و شهنشاه که سان

سر کند قوت شاخ نیکبخت
لی سپس رونی خروی از گرو
کو عزیمت کرد در سیران حب
خر بطان در بابکه انداختند
در دمی کی هدر رسی ای باز
وکه انانی اندرا تو اندر رو
در بیابان کج ای مجلس بست
لیک سلطان سلاطین بنده ام
که بود خربلبیان نظر
هم پس پیر اینچنین بد در جهان
لیک موی اندر دهان مرغ نی
تا نه بینی مو نکشاید گره
خواه صید مرغ کبر یا مرغ
که بدان بنده شد جان مرغ
هیچ عارت بشد شکار او
عیش او مستعار آمد مدام
مصطفی را وحی شد غماز حال
که برآو بدکسا دو بحظ
عقل چون صیقل زنش هر جان

وحی آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال ابشر شتافت / رفت از بهر عیادت بر اثر
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر گمان آن که شادی دست داد / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون ز غرفه خود فرود آمد امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او دو خدمت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان بلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شه در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال را رضی الله عنه

صحبت او با ستور و استر است / سائس است و منزلش آن آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه رفت چون بوی الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درونه بوی تو
از میان پای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و رو و دو چشمش بوسه داد
گفت یا رب چه نهان گوهری / ای غریب عرشی چونی ای پسر
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهد خضرش بجود

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود که

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کالامان از غرقه در آب حیات

گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و پیک آمدی

لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور و پلید / جست از خواجه خود در رای دید
نی چنان شیری که کس بر وی زند / بل ز بیمش تیغ و مشکلها کنند
کور را از شکم زنده همچو ما / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید / در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی با لجش اندر مکان / کرد خوانش جمله پیران سگان
از چونی و هم این شوان / در خبابت تن این ... در جهان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو ز مصحف منعکه اعلام
گر پلیدم در نظیفم ای مهان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر تو آب / غسل نا کردم و در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پلیدان را پذیرد دمبدم
وای بر مشتاق او امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را صد کرم و صد احتشام / که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتعاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب
پرده خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاش است و ...
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیاه و یا فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعض احوال بلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن بلال و عذر زلتهای داد / از دوی و زند در نقص و فساد
آن بلال از نقص و از وطن بر / آن نجا هر نقص نور بگرفت
در سخن گو پاید شب انتقام رنج را / درنیابی برده تفریح را
درنیابی کو بلای عجول خام / پایه پایه بتوان رفتن ببام
دیگران اندر رنج و استاخوش / کانها بید پلیده دیوانه خوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن فیکون بی شک
پیر چرخ از سرد از آن در گشت / کل بود الف عالمی مستعد
خلقت طفل از چه هم از رنه نه ماست / زانکه تدریج شعار آن امیرست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
زین سحر تا آن سحر سالی او / تا بیابد صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخ انداختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعه فرع ...
اول ار شد مر کشته سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زود شد ای قرع / زانکه از کلکوبه بودت وصلی
بید کم پر نخود سالی کلان / پر ز رنگ شیخ روی و سر عوان

قرع / کدو
کل سرای بر بی

پیر برج

شیخ
فراهم شد آن بوستان
از فرهنگ

چون بر سبزه رخ او بر سوی
در محبت زیدانش و موچون شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام
عاشق میران است و پایی
ریخته دندانهای سگ چون ...
پر سگ ... ان نسیم ...
همچنین عمری که مایه در رز
همچنین بغز در عاپندار او
گر بدیدی یک سر مو از معاد
گفت یکی در زه گواهی کیل
چون ... گفت ای ...
مرحمت را احسان بدل کنند
چو که مجلس ... حکایت
چون ... گشت ...
نی مرا ... ماه
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر
نی همی ... نی پای راه
سایلی آمد بسوی خانه
گفت بابا اندکی پیهم بیا

داستان آن عجوزه زشت که خوش صورت ... و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

صید خود را پاره پاره کرده‌ام — مرغ بی هنگام ...
عاشق ... — حرص در پیری ...
ترک مردم کرد ... — این بکاشت سالها ...
این بکان اطلس ... — عشق تا ...
قصابان ... — چون بگو ...

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا تعالی ترا با خان و مان باز رساناد

نان پرستی ... — نان همی باید ...
خوش ... — گفت خان ...
ز آنکه ... — ز آنکه ...
از حدیث ... — داستان ...

صفت آن عجوزه در جوف حکایت آن

نی پذیرای ... — نی دهنده ...
نی ... — نی نیاز ...

قصه آن دیگر که از آن خانه ... گفت

خشک ... — گفت ...
گفت آخر ... دکان ... — گفت ...

لیک درویی بود مانده ... مثنوی
قد کمان و هر حس ...
آتشی پر درین ...
ای شقی که خدا ...
هر دمی ...
دمبدم چون نسل ...
می‌شود ...
چشم نگشاید ...
اوش گفتی ...
تا بگویم ...
حق ترا ...
بر قدر خواجه ...
سوی افسانهٔ عجوزه ...
تو بنه نامش ...
نی در ...
تو بنویسش ...
نی ...
حجره ...
گفت پندار ...

گفتار

گفت بار آب ده ...
آن که ...
چون درینجا ...
نیستی طاوس ...
هم نه بلبل که عاشق وار زار
در ...
زین دکان با ...
هیچ ...
باز ...
بود در ...
چون ...
چند ...
تا که ...
باز آوان ...
چون ...
من ...
صد ...
چند ...
عاقبت ...

گفت آخر ...
اندر آن خانه ...
در چنین خانه ...
نقش ...
خوش ...
در بهاران ...
تا دکان فضل ...
ز آنکه ...

هر چه ...
گفت ...
حون ...
هر ...
در چه ...
کاله ...
سودا ...

رجوع به داستان کمپیر

کرده بود ... — چون ...
موی ... — پیش ...
سفره ... — عشرها ...
تا ... — عشرها ...
می‌بچسپانید ... — باز ...
گفت ... — شد ...
نی ... — تخم ...
ترک ... — چند ...
تا ... — ...
از ... — چونکه ...

چرخ ...
تا درین ...
دست ...
گوش ...
نی ...
تو چه ...
از ...
گوش ...
ز آنکه ...
کرد ...
تا بیاید ...
می‌بچسپانید ...
چونکه ...
عشرها ...
گفت ای ...
در جهان ...
تا شود ...
شاخ ...
کم شود ...

در دیس
عورت ...
...
شاخ ...

گرعه — مشربه
مشکچه
رجست
چربک
مکیس
...
...

عالم خاموشی آیدش پس بیت — وای آنکه در درون پستش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را

که به سایه یوسف صاحب قران — شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌نشود مبدل بخورشید تموز — از مزاج بارد برد العجوز

می‌شود مبدل به سوز مریمی — شاخ لب خشکی به نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه و خواهی سپید
آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

تا ز نبض آگه شوی از حال دل — که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال — رو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است او وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو — وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی — بر زند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — کو به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه — متصل گردد به پنهانی رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است — آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی — حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک — مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجزبخش جان هر نامحرمی — لیک قدرت‌بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست — وین اثرها از مؤثر مخبرست

هست پنهان معنی هر دارویی — همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کو اندرون مضمرست — چون به فعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدست — چون نشد ظاهر به آثار ایزد

نی سببها و اثرها مغز و پوست — چون نکو جویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر — پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر

از خیال دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

باز گرد و قصه رنجور گو — با طبیب آگه ستارجو

رجوع بقصه رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال — که امید صحت او بد محال
گفت هر چه دلت خواهد آن بکن — تا رود از جسمت این رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر — تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هر چه خواهد دل درآور در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتم او
گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفااش دید چون تخییلی — کرد او آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن کج حیرتست — راست می‌کرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید — بس ضعیف و خوار و زار و زور دید

باز اندیشید و از ضعف ورا — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار — دید شخصی سخت مدقوق و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند — در حذار دیو سیلی خواره‌اند
حمله در انداز بی جرم ای حریص — در قفای هم گرچه بی نقص

ای شده یکتا برای قفا — در قفای خود نمی‌بینی چرا
ای هوا را طب خود ساخته — بر ضعیفان صفع خود کم تاخته

بر تو خندد آنکه گفتت این دوا — اوستاد آدم اکنون را نما
که خورید این دانه ای دو مستعین — بهر دارو تا بگوید خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا — آن قفا وا گشت این دو را بخرا
اوش لغزانید بیخ اندر زلق — لیک یا رب دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد — کان تریاق است و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای — از خلاص خود چرا باغره‌ای

آن توکل کو خلیلانه ترا — وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را — تا کنی شه‌راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید — بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن — تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد — در فتادند و سر ایشان باد داد
سرنگون افتادگان زین مناره — می‌نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین — شکر پا گو و بر رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر — که در آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند به کام — کو نگیرد دانه بیند بند دام

[illegible]

چند از دو چشم پاکان برگشاد / که نگهدارند تن را از فساد
آن نهان پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین جا مو بمو
دیده عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی جویی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / بر دکانها طالب کدی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب‌اند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر از نیستی در انجلا
پیش ازین زین رمز گفتستیم ازین / این دو را اکنون تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه خالی جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم جمله ستان / از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا پس چیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه حرص جمله دل برکنده‌اند / شست دل در بحر لا افکنده‌اند
پس کنی پیرار چیزی نی بگزاد / که گشادستت دکان هیچ داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمش بسته بر صنعتش / تا که جانبازد در چاه رفتنش
در خیال او ز ریگ گرد و کار / جمله صحرا فوج رهزن پر ز مار
لاجرم چیزی نیابی جز خست / تا که مرگ او را کجا پیدا است
آنچه گفتم از بلیهاش قدرتی ز / هم ز من بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه او گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قصه سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کردش و بر تخت نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / نیست زین نفرین مهلک سهمگین‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت شاها جهان
با پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع زو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای سست دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمن دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانک او آن را به صبر و کسب جست
هر کرا بینی برهنه و بی‌نوا / هست بی‌صبری گواه او گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کآتشی مانده به ره از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
بره‌ای بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره بنشین کر امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شکه از مردان کف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شنگ بسازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دلال / درنیابند از فن او در جوال
حاصل آنکه هر کرا تایدی / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن ناید بتت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام / این قفا را آن نکشتی هم بهم
هین مجه زین مادر و تبهای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما که ایم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه و سلم لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنک کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلک هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت جو تفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردند ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونک بحر افکند کفها را ببر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کفی کی جنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحم و لحم پود و تار
شحم تو در شمعها نفروزد تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

حول: تعصب

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونک اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانک ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند اندر عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عما
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خوردوار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزم کردش که سوی قاضی رود
که ترازوی حقست و کیل او / زان سوی حقست دلال میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / مانعست از فتنه و حیله‌اش
هست او مقراض احیال و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کنند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهش / از قسم راضی نگردد آگهش
کی شود راضی تو طبع تهیش / از پی بیدانشی [illegible]
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ببینی قطره‌ای زین دجله را
جزوها بر حالت کلها گوا / چون شفق غماز مر خورشید را
[illegible] / آنچه فرمود [illegible]
مور بر دانه چرا لرزان بود / که ازان [illegible]

این موافق مسلک نقی است صورت آن در باب الشهادت علی الارتداد الرجوع عنها واقع شده آن از روت کالشبح بنفع کنز الدقائق
وفی فصل الشجاج من باب ما یحدث الرجل فی الطریق وکل عضو مسقط اعتبار حالة النقل وکل ما ابنه قوده یا شبهه یستقل الاب ابنه عمد اقدمنه فی مال القاتل فی ثلث سنین کنز الدقائق
الشجه بالشج سر کرج شکستکی شجاج بالکسر الجمعه

بر سر حرف آ که صوفی بسته است	در مکافات جفا مستعجل است	ای تو گرد ظلمها چون خوشدلی	از تقاضای مکافا غافلی
یا فراموشت شدست از کردها	که فرو آویخت غفلت پردها	گر نه خصمیهاستی اندر عقب	جرم گردون کی شکستی بر ذنب
لیک مجبوبی بهای آن حقوق	اندک اندک عذر میخواه از عقوق	تا بیکبارت نگیرد محتسب	آب جو در رو شکن اکنون با ادب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش			دست زد چون مدعی در دامنش

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و محاکمه او با او در حضور قاضی

اندر آوردش بر قاضی کشان	کین خر ادبار را بر خر نشان	یا بزخم دره او را ده جزا	آنچنان کیرا تو بینی در سزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار	بر تو تاوان نیست آن باشد جبار	کانکه از زجر تو میرد گر حد	فارغ از دوزخ رود تا خلد بش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو هست خرد	نایب حق است و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند	نی برای عرض و خشم و دخل خود	چونکه ای حق و روز آجل است	گر خطایی شد دیت بر عاقله است
عاقله او بیت مال است حق	سوی بیت المال برگردان ورق	آنکه بهر حق زند او آمنست	آنکه بهر خود زند او ضامنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد	آن پدر را خونبها باید شمرد	زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را از تلف	بر معلم نیست چیزی لا تخف	کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو	پس بخورش بهر استا کار او	ور پدر زد او برای خود زد است	لاجرم از خونبها دادن بهست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار	بیخودی شو فانی درویش وار	چون شوی بیخود هر آنچه تو کنی	ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین	هست تفصیلش بفقه اندر مبین	هر دکانی راست سودایی دگر	مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب	قالب کفش است اگر بینی تو چوب	پیش قزازان قز ادکن کبود	بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هر چه بینی آن بتست	بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره والنجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود	جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود اگر سر بر زدند

آورده اند که چون سوره والنجم نازل شد سید انام علیه صلوة الملک العلام آنرا در مسجد الحرام در مجمع قریش میخواند و در میان آیتها توقف میفرمود تا مردم تلقین نموده یاد گیرند بطریق مذکور

بعد از تلاوت

بعد از تلاوت آیه افرایتم اللات والعزی ومنات الثالثة الاخری متوقف شد شیطان تجی
دران میان مجال یافته بگوش مشرکان رسانید که تلک الغرانیق العلی وان شفاعتهن لترتجی
کفار باستماع این کلمات خوش وشنود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بتان ایشان را
ستایش کرده و در آخر که آنحضرت با مومنان سجده کردند اهل شرک نیز اتفاق نمودند
چنانکه هیچکس از مومن وکافر در مسجد نماند که سجده نکرد جبرئیل علیه السلام فرود آمده صورت
آن حال بعرض حضرت رسانید دل مبارک سرور عالم از آن بسیار اندوهناک شد حق تعالی
جهة تسلی خاطر عاطر مهتر کاینات این آیه فرستاد که وما ارسلناک فبلک من رسول ولا نبی
الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقی الشیطان ثم یحکم الله آیاته
والله علیم حکیم این آیه در سیپاره اقترب در سوره حج واقع شده و پیش محققین این
قصه مردود است و بعضی میگویند از وضع زنادقه است اما حضرت مولوی بنا بر روایت
مشهور که تفسیر بآن ناطق است آورده اند ما حصل این دو بیت چنین باشد
که مثنوی دکان وحدتست و هر متاعی که درین دکان حقیقت نشان غیر وحدت
باشد عین بت است پس در دکان وحدت بت آوردن برای چیست مولوی میفرماید
بت ستودن بجهة دام عامه آنچنان است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
غرانیق العلی را در تلاوت سوره والنجم بر زبان مبارک راند با ختلاف
از روایات تا مشرکان نیز بر رفاقت مومنان سجده کنند درین کتاب هم
آنچه غیر وحدت از عالم حکایات و امثال و حکم مذکور شده بجهة ترغیب
۱۳۵ عوام است که منکران و ملحدان نیز با موحدان در خواندن آن رفاقت کنند
غرانیق جمع غرنوق وهو شاب الناعم والمراد بها الاصنام ۱۴

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشت اندر مقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشتستان بتیغ حق بارها / ریخت بر جوشان خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بنالد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دود دانش اندر است
پس مریدی ده اندر گور تو / گور در مرده ببین ای گور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینه مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده در کشد چون گرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او / که بحق زنده است آن پاکیزه خو
حق بکشتش او را در جنت امید / پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ در وی باقی آمد تا ثبات / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / ایمنند ز دستان شش جهت
آن حیات از وی بسید مضر / وین حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید زان حرج / هین برادر زین قیاس بالا مرج
نیستش بر جرم زشتان مجتهد / نقش هر دم کی کسی بر خر نشد
بر نشست او نه پشت آن خر سزد / پشت تا بوتیست او را بر سزد
ظلم چه بود وضع در ناموضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که باد / سیلیم زد بی قصاص و بی قود
کی روا باشد که هر حیزی فلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه کار از صفع خر / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / این سه دیگر را بده او را بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم باید ترا بهر رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیکن آن رنجور زان شد بس سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن به بد بتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان نشست
سر فرا گوشش آورد او براز / سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر سیلی بشش ارزد درم / من شوم آزاد و بی‌خرخشه و غم

طیره شدن قاضی از سیلی و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گفت قاضی طرفه‌ای صوفی گوی / حکم تو عدلست لاشک نیست شک
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که هر این چه کنی / همره آن عاقبت چه خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر حکام دیگر [illegible] / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری ای کریم / که برای نفقه بدیش شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
آن بزی مانی ای مجهول راد / که بزاد آن گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گرچه شیرین [illegible] ترش کالحلی
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
رونق خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره رو / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رو مادری یا دایه‌ای / حافظ فرزند شد از هر خطر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمع و یک‌اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن قلب دگر
چونکه این جمله ز یک دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یکی اشکم چو آید حر و سنی / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این چنین حالی از آن بنگر بدان / ورنه بینی حال با نیکو بخوان
همچنان کی بی قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آبرویش آبروها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتش جان تست / این چگونه چون جانت کی ذات تست
پس چنان بحری که در هر قطره‌ش آن / زین چه و چون ناشی آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر حس را کای جماد / بوی نبردی زین شراب معاد
جسم گوید من بنقش سایه توام / یار این سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت است / که بتر گستاخ را از آن سرا
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگوئی از پی تعلیم بود / عین تخجیل از چه و تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهیست / در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزوش جاسوسی وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب ستار دل صد فرقه شد
با تو قلاشی تو با ما ای حسن / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم که آید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد آن
آن قفا که اندر صفا زاید همی / گرد آن با گردن امن ای امین

کو نه آن

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستمند
جمله دنیا را پر آن نیک بها / سیلی را رشوت بی منتها
گردن زین طوق زرین جهان / چست در ده در قفای سیلیان
آن قفاها که انبیا بر داشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / آمنی با خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی جای بی خوف و حزن / تیره کم بودی روان انس و جان

جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

جاودان بودی چه خوش بودی چو حس / والیا در جان ...
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه

قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یلقن الحکمة على لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

قصه پاره ربایی در زمن / نی حکایت کرد با او آن زمن
در سمر میخواند دزدیهای آن / گرد او جمع آمده بکامه
مستمع چون یافت جاذب زان ادو دود / جمله اجزاش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
او رسول کهف ... / تا رهاند زین تغار اصطفاکش

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نها
هر کجا آید تو در گنجی فراز / پیش آنجا دو عدد در کشف راز

آن زبان‌ها را محشر مغز کردان / وان کلوخی از کلوخ او صور دران
که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را الکوبی آخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

نشان جستن ترک خانه درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استادتر در مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو به عقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
آن حکایت‌های میران دگر / وز کرم‌ها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را از قوت خنده در چشم او بسته شدن و فرصت یافتن درزی

۲۵ یک مضاحک چون بگفت آن اوستاد / ترک مست از خنده شد بر رو فتاد
چونکه خندید و گرفت او داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان
حق همی‌دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

تحشیرات: تشنیع زیانکاری

چشم بسته

٤٠٨

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده ترک را میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه‌افشان گشت بر استاد او / که به من بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش بیست
ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که هی خاموش که اگر مضاحک دیگر بشنوی قبا تنگ آید

لاغ او گر باغ‌ها را داد داد / چون به دی آمد داده را بر باد داد
گفت درزی ترک را از این گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبا تنگ آید از باقی بس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
تیر این خنده اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن ابا [illegible] / زانکه عمرت رفت و خوابی گریست
چونکه پنهان داد آن درزی نوست / اسپ را بر باد داد آن ترک مست
مخلص تشنیع تهی ای ترک گول / عالم غدار خیاط جو گول

بیان آنکه بیکاران و افسانه خواهان مثل آن ترک اند و عالم غدار غرار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی بهر قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید کرد از ذکر فلاح
اطلس عمر و مضاحک سهو / روز و شب مقراض و خنده عقلت
اسپ ایمان شد شطاط کمین / با خود آ افسانه را بگذار هین
۶ اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری را مهره جو در رقص / چونکه بهرام ز حل النقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و قبض سعد او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود در قلابی بین پنهان ای مرای

تمثیل اینجهان در تشکیل قهر ان از خور کار

ز دو بینی ساری و دوات / ما خود از امرود

تربیع آنست که [illegible] فلک [illegible] اصطلاح نجوم [illegible]

وبال در اصطلاح نجوم در آمدن کوکب است در برج مقابل خانه خود که عبارتست از برج هفتم آن خانه

آن یکی می‌شد به ره سوی دکان … پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه … بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان … هی چه بسیارید ای دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین … هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط … تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن … فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار … کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش … تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او … مرده او میند و بر پای او
رحمتی دان امتحان تلخ را … نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند … وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب … نعل معکوس است در راه طلب

بازگو کردن صوفی آن سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان … که کند سودای ما را بی زیان
آنکه گل آرد برون از عین خار … هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه آتش را کند ورد و شجر … هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه زو هر سرو آزادی کند … قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم … گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود … گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد … بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین … مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر … ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا … ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک … بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم … چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین … چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی … علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست … چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب … هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام … وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست … سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد … دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر و ننگ و عار … صعب نبود چون فراق روی یار

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی … ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا … تا بکی داری مرا در خواریم
گفت شو من نفقه چاره میکنم … گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم … از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن … بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد … کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم … مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند … لیک اندیشه کن ای اندیشمند
کین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق … این بتر یا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن … از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است … لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن … لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن … گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست … لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند … سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند … چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر … نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان … هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدید … ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری … وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد … تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار … هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری به سال از ریش یا ریش از تو

591
عارفی پرسید از آن پیر کشیش … که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام … بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت … خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید … تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای … یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی … خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری … گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر رسته‌ای … گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه … مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله … خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو … تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت … بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای … بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت … از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس … صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان … که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه‌جویانی تو چست … جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دید و اندر چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آنچ بد شد از یاد / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و شش
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تنید / کف به انگشت اشارت میکنند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / جسم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاد گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر ضمیر مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا
قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لطف و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یاد دار زو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصه منکر به حال / راتبه انعامها زان جمال
هر دمت گر نه بهار خرمی است / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که ربیع / بر نبی خویان [illegible]
آن لجاج کفر قانون کپی / وان سپاس و شکر منهاج نبی
با کپی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان ز اشتهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

این قصه در دفتر ... شد / آن یکی بیچاره مفلس از درد

تنسک: خداپرستی

البزوغ: روشنی

الکی

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / باز ارجای خداوندی کرم
در دلش بشار گشتی و زعیم / کای خداوند نگهبان رعا
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش جزا
باز ارجای خداوند کرم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمده است / هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یک رنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان درخور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زاغ است و بلبل شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی است و فرعون است شاه

تا ز زرق سیر بیغ خیره چشم / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که یحیی من حیی و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کانچه خواندی از جزای کین همه / نقش را اعلان آید ... اندر جهان
قند حکمت از کجا زهر از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غیر نقش مرد غر / نیست لایق غیر هر بشکون خرج
چون غم اندر بار زاهد نیست / کی بود آنکه جداگر است

جز نباشد در تن زن رستمی / کشته باشد خفیه همچون مرغکی
آنچنان کین در تن مرد زبان / خفیه اندر مانده از ضعف جنان

آنچنان صورت شود باد کی / هر که در مردی نمید امداد کی
روز عدل و عدل و داد اندر خور است / کفش را از پای و کلاه آمد سر

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلب ز طالب در دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرده او بر جای حیرت سانند / واکه کنده کت سبت تیم عماند

هر کجا اجهت کرده عقل حق / پیل را با پیل ... حق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبدالبطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر / قبله مطمع بود همیان زر
قبله مردان حق اعلای ... / قبله اهل حیل مرده ریگ

قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت‌پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن / قبله ظاهرپرستان روی زن

قبله عاشق حق آمد ای پسر / قبله باطل بلیس است ای پدر
قبله فرعون دنیا بیسر / قبله خر سنده چه بود کوی حج

همچنین بر می‌شمر تا رد و کین / در طلوع تو کار خویش کن
ز رزق ما در کاس زرین عقار / وان سگان را آب تتماج و قفار

لایق آن که بد او خود داده‌ام / در خور آن رزق بفرستاده‌ام
عاشق نانیم ما خود ... / سیر از جان یا ختم ...

در سیاره و اعلام و ... انتقال و ارجع شده
لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من
حی عن بینة ... بی حجابی ۱۲
و برای آنکه تا هلاک شود از حجتی روشن
شود هر که هلاک شود از حجتی
و قایم و زنده شود هر که زنده شود از
حجتی هویدا و مشهور یعنی واقعه بدر را
آیات عظیم است هرکه مشاهده
نموده اگر بمیرد و اگر زنده بود
بحجتی و عذری ... بیت
یعنی عتبه و اسود بن کعب و اولاد
ابن نام ... ۱۲
و مردی ... دشمنان
اشارت است بمضمون آیه نحن قسمنا
بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا
و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات
که در سوره زخرف واقع شده یعنی ما
بخش کرده‌ایم میان ایشان
معیشت ایشان را یعنی اسباب
جان زندگانی کنند در حیات دنیا
و ایشان از تدبیر و تعبیر آن
عاجزاند پس از کجا در امر رسالت
که اعلی مراتب انسانیت است دخل نمایند
و برداشته‌ایم بعضی از ایشان را بر بعضی
درجات در جاه و دیگر چیزها
از ... تا هر یکی را از ایشان
بکار ... و دیگری را که بر وی فضل
دارد ... فضایل و دیگری مفضول ۱۴

خوی را عاشق نمایان کرده‌ام / جان این ابرام حیلان کرده‌ام
چون بگوئی جو دری خوش خورمی / پس چرا از خورد خود بت مسرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بخیزی پا بلی ره کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از زخم دردی تشنه‌تر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه‌ای روی بقبله کن و تیر از کمان بینداز آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / زیر خوان الا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنود از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

چون گذاره شد حس سمعش ز حجب / بر فلک برد او سر افرازی عجب
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سؤال او خلاص / خواهد حاصل شدن آن گنج خاص
یک فرح آن کو شنید این دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او بمشق این سو و آن سو
مشتری همی آمدش ... زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیرباد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / ز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / او نخواهد یاد نابگرفته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورد از دست ای موسی ز جیب

عقیم است
نا امید و ناکام گشت ۱۲

اکتناف
پناه گرفتن ۱۲

تا بدانی کاسمانهای سمی هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندران رقعه نبشته بود این که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست پشت او در شهر و در در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل و شاد شاد کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفت و گوی او فتاد کاینچنین بازی بنا سد در نهاد
هر کسی در گفت و گوهی فای شد هر طرف جاسوس یک سد جای
پس خبر کردند سلطان را ازین آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست که فلانی گنجنامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد رقعه آورد و به پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی رفت و چنینم تلخکام که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت برکند زین کان غطا ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

هر کجا سخته کمانی بود چست تیر او انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا منتظر کش روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را نخو تو که داری جان سخت این را بکو
گر نیابی نبودت هرگز ملال ور بیابی آن تو کردم حلال

سمی: بلند
فدفد: صحرا
سعاد: بمعنی مسعود جمع سعادت
تعویق: درنگ و تاخیر

عقل راه ناامیدی کی رود عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص پاکبازانند قربانان خاص

تسلیم کردن پادشاه رقعه را بآن فقیر که بگیر ما از سر این گنج برخاستیم

نی خدا را امتحانی می‌کنند نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را شد مسلم داشت آنگه او را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش رفت می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آنکو پاسخی بشنیده بود سالها اندر دعا بخشیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک رو گوش طماعش پر از لبیک بود
نی بیابان مکلفست و نی نعال از دلش می‌رفت دعوت طلال
آن کبوتر را که بام آموختست تو مخوان می‌رانش کان پر دوخت
ای ضیاء الحق حسام الدین کست گر ملاقات تو بربست حالش
گر برانی مرغ جانش از گزاف هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد می‌گردد ز شوق ذات روح در ادای شکر ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد بام و برج کبوتر جان من چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهر بار را خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست این خود یا لیست کو گرد آشکار
گرچه بی دم نوبت آن تو آنچه پنهانست هست از زنهار

این آیه در سورة النجم

[illegible marginal note] ... گشت ای مقتدا

دو دهان داریم گویا همچو نی ... یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظرست ... که فغان این سری هم زان سرست
نی جهان را پر نکردی از شکر ... گر نبودی با لبش نی را سمر
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای ... در دل دریای آتش رانده‌ای
ای ضیاء الحق حسام دین و دل ... کی توان اندود خورشیدی به گل
در دل که لعلها دلال تست ... باغها از خنده مالامال تست
چون بخواهم کز سرت آهی کنم ... چون علی سر را فرو چاهی کنم
مست گشتم خویش بر غوغا زنم ... چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر ... زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
که مرا پروای این اسناد نیست ... از خود و از ریش خود ناشاد نیست
در ده ای ساقی یکی رطل گران ... خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
مات او و مات او و مات او ... که همیدانیم تزویرات او
اندر آیینه چه بیند مرد عام ... که نه بیند پیر اندر خشت خام
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای ... همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
بحر وحدانست فرد و زوج نیست ... گوهر و ماهیش غیر موج نیست
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ ... لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
این یکی زان سوی وصفست و حال ... جز دوی ناید به میدان مقال
یا به نوبت که سکوت و که کلام ... احولانه طبل میزن والسلام
چون به نفی ... [illegible] ... لب ببندد خوش ز [illegible]

یک دهان نالان شده سوی شما ... های هویی در فکنده در هوا
زمزمهٔ این نای از دمهای اوست ... های هوی روح از هیهای اوست
با که خفتی وز چه پهلو خاستی ... کاین چنین پرجوش چون دریاستی
نعرهٔ یا نار کونی بارداً ... عصمت جان تو گشت ای مقتدا
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها ... که بپوشانند خورشید ترا
محرم مردیت را کو رستمی ... تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست ... یوسفم را قعر چه اولیترست
بر کف من نه شراب آتشین ... وانگهان کر و فر مستانه بین
از خدا خواه ای [illegible] شاه ... از من غرقه شده یاری مخواه
باد سبلت کی بگنجد و آن بروت ... در شرابی که نگنجد تار مو
نخوتش بر ما سبالی میزند ... لیک ریش از رشک ما بر میکند
اندرین صد سال آنچه آید برو ... پیر می‌بیند معین مو بمو
آنچه لحیانی بخانه خود ندید ... هست بر کوسه یکایک آن پدید
خس بدر از [illegible] گوهری ... در میان موج بحر ای سرسری
ای محال و ای محال اشراک او ... دور از آن دریا و موج پاک او
چونکه جفت احولانیم ای شمن ... لازم آید مشرکانه دم زدن
یا چو احوال آن دو بینی [illegible] ... یا دهان بر بند و خود خاموش کن
چون همی محرم نه‌ای [illegible] ... هل نمی‌بینی [illegible]
دشمن آیست [illegible] ... ورنه سنگ [illegible]

[illegible marginal note]

با سیاستهای جاهل صبر کن ... خوش مدارا کن بعقل من لدن
آتش نمرود ابراهیم را ... صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نااهل اهلان را جلیست ... صبر صافی میکند هر جا دلیست
جور کفر نوحیان و صبر نوح ... نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

رفت درویشی ز شهر طالقان ... بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز ... بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم ... گرچه در خورد است کوته میکنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان ... خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش ... زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذوالکرم ... گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین ... این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه ... که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ... یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد ... بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه ... من نتانم باز گفتن آن همه

پرسیدن آن وارد از حرم که شیخ کجاست و کی آید و جواب نافرجام دادن حرم شیخ

از مثل وز ریشخندش بی‌حساب ... آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او ... با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی ... دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو ... اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی ... خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار ... بانگ طبلش رفته اطراف دیار
قبطی‌اند این قوم کو ساله پرست ... بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار ... هر کرا شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال ... مکر و شید و زرق بگزیده ضلال
آل موسی کو دریغا تا کنون ... عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او ... کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت ... کو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد ... رخصت هر مفسد قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس ... روز روشن را کجا آید عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت ... آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل ... زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا ... کی بگرداند ز خاک این سرا
من به باد هر مخنث چون سحاب ... تا بگردم بازگردم زین جناب

۴۱۳

جمع علامات ... عجل

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را نی پوست
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
جمله طاهر هست پیش آن طهور / باشد آن غایت نقص و قصور
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
جزو سوی کل رود مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
زاهد را گاستن گوش بد / مو خشکان گشته رو در سجده
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
چون با آلی کلف شیخ و پیش برد / پس کلیچی جمله کوران را برد
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
تف برویش باز گردد مشکلی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی خواند او را صد هزار
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی بکار / بهمات ملکی و شب و هموار
رزق‌ها هم رزق خواران جنید / میوها لب خشک باران جنید
از فقیر سنت همه زرد / هین بخشی داده کای فقیر

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کلم ظاهر اگر هم مکنی / چیست ظاهر بکو بر روشنی
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
کوه و کنعان را فرو برد آن نغول / نیم موجی با تعقر امتحان
شب روان هم زان بهای تنگ / ترک فتن کی کنند از بانگ سگ
جان شیخ و جان ... عاقبت / موفقت حصول ... نقد بفت
پس چو دین باشد جهاد اعتقاد / جان این کشتن نباشد حصاد
شاه هر فرزینه و فرد دست / پوست بنده مغز نغز ... آمد
چون انا ای بنده لا شد وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
ای بریده آن لب و حلق و دهان / گر کند تف سوی مه یا آسمان
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درون گنج و بیرون یاسمین
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه ده
چو تو شاگردان ... نوح / چون عیال کافر اندر عهد نوح

گر بودی

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / دادمی آن پوز خر را از تو خلاص
پس یکی گفتش که آن قطب دلی / رو دعا کن که سگ این موطنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ در فلان بیشه است

آمدید و ... / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
کاچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
بار او را حول می‌کرد این چنین / کافر آن خر ... و کین
بار نفس جمله می‌آورد زود / زین تعرف در تشرح گاه و دود
دیو می‌آورد پیش ... / تا شرف گشتی من از قصاص
ضد را با ضد ایناس از کجا / ورنه اکنون کردمی من ...
من کی با شیم با نفرهای حق / شیخ را که حجت اندر ...
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / قرب تا نبرم کشد ...

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک بیشه

چون تواند بار دادن ... / زود پیش افتاد در شیری سوار
اندر آن بوداه که شیخ نامدار / مار را بگرفته چون خیزران بکف
تا زیانش بار بر بود او ز ... / لیک آن مر چشم جان را ...
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / تا که بیند تیرا و گشت
لیک آن یک با خرد محسوس گرد / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
از ضمیر او بدانست آن جلیل / برگشاد آن خوش سراینده دهن
بعد از آن در مشکل انکار او / کی کشیدی شیر نر بیگار من
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / تا ببینی شیر من از شیخ عام
من خمم در امر و فرمان همام / فارغ از تکذیب و تصدیق ...
دو رم از تحسین و تشویش عوام / نی ز عشق رنگ نی سودای بو
باز آن یا ... چشم ... / ...

وسوسه تا خفیه گردد مه ... / با امام الناس نسناس از کجا
که برابر نفس ... / کی بود با او صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با رهزن دلیل / بر سر هیزم نشسته آن سعید
شیر غران هیزمش را می‌کشید / تو یقین میدان که شیخ ...
هم سواری می‌کند بر شیر مست / صد هزاران شیر زیر ران او
پیش دیدهٔ غیب دان ... / دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت آن را مشنو ای مفتون دیو / خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در دل داری اکنون ... / کان تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست ... / اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق / عالم و خاص و عام ...
جابجا بر روی آن جهان ماست / فرد میمان جمعی ...
جان ما چون مهره در دست خداست / آنقدر خود درس شاگردان ماست
کرد ... ما ... / ...

منطمس: فرو نشیننده ۱۲
... اشاره بآن ... وحی ... واقع شده ...
حصاد: درودن ۱۲
مقیل: همخوابه ۱۲
حزن: ناهموار ۱۲
... ۱۲

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو از پست کردم گفت و گو / تا ببازی با رفیق زشت جو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون ابا فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد از میان
هم بکرد سازید از بهر ثمود / صیحه کو جانشان را در ربود
هم بکرد سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز را یعنی که باد
هم بکرد سازید قارون را زکین / تا فرو بردش [illegible]
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را کان ستون این تن است / دفع تیغ جوع را چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر جسمت این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله بینی یک قله [illegible] / عاقل از قصر [illegible]
امر حق آمد بشهرستان ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون عصا را مار کرد [illegible] / [illegible]
همچنین تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
سنگ در تسبیح آمد در کفش / از میان اصبعین او آب

۴۱۵

منکر آن دیده و نادیده در / دشمنی او کور کردش از نظر
[illegible] / [illegible]
هود گرد مومنان خطی کشید / [illegible]

معجزه هود علیه السلام در تخلیص مومنان [illegible]

مومنان از باد [illegible] / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / پس چنین کشتی و طوفان [illegible]
قصد شاه آن که خلق ایمن شوند / قصد او آنکه ملک گردد [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
[illegible] / [illegible]
هست او محسوس [illegible] / لیک محسوس حس [illegible]
حس حیوان گر ببیدی آن صور / بایزید وقت بودی [illegible]

گر بخواهی عین کشتی را بجو / او کند طوفان تو ای نوح جو
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / [illegible]
مشت برهانی زدیک [illegible] / کور پندارد [illegible]
باز گوید کور نه این [illegible] بود / یا کمر از ضعف [illegible] تنگ بود
ترس او از [illegible] / هیچکس از خود نترسیدی [illegible]
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی [illegible] کی رود
راست را دید او و راجی دروغ / بر امید [illegible] دروغ
[illegible] / یار کشتیهای دریاهای او
هر دلی را نوح و کشتیبان [illegible] / همچنان [illegible] طوفان
در تلافی روزگارت می‌کند / پادشاهان [illegible]
نشف کرد از [illegible] خیال آن / شبنمی کرد [illegible]
عضو چون شاخ تر و تازه بود / میکشی [illegible] میشود
چون شد آن [illegible] / ناید آن سوی [illegible] میکند
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
زاتش عشقت سوزان جان و دل / لیک بی انوار او [illegible] دل
خصم هر شیر آید و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم [illegible]
او صلت او بی [illegible] / وصل بی [illegible]
چون یکی حرف از [illegible] / خامشی اینجا [illegible]

دهشت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادی تیب کردت متصل
چون نه بیند اصل ترس را عو / ترس وارد از خیال گونه گون
زانکه آن دم [illegible] / کور را گوشت آینه [illegible]
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس [illegible]
آن حکیمک [illegible] / فهم [illegible]
کی دروغی [illegible] / شکر نعمت [illegible] انکار
ای دروغی که [illegible] / درد عالم [illegible]
بل ز کشتیهای [illegible] / گویم از کل جزو [illegible]
گم کرید [illegible] / زانشانهای [illegible]
چون [illegible] تشنه [illegible] / فکر را از قحط [illegible]
پس [illegible] / آن بود که می نگنجد در [illegible]
گر سبد خواهی تو [illegible] / هم توانی کرد [illegible]
پس بخوان [illegible] / چون نباید شاخ [illegible]
آتشی [illegible] / آتش جان [illegible]
نی خیال [illegible] / زین چنین آتش که [illegible]
در دو حرف [illegible] / چون الف در بسم در [illegible]
هم چنین جمله حروف [illegible] / وقت حذف حرف [illegible]
چونکه حرفی [illegible] / [illegible] که کم کوته مقال
چون الف از خود فنا شد [illegible] / بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت [illegible] / همچنین قال الله [illegible]
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
چون نماند خاک [illegible] / خاک سازد بحر او چون [illegible]
[illegible] گفت آن خداوند [illegible] / حد تو [illegible]
تا ز لعبت اندک [illegible] / جانش [illegible] عقل
کودک دیوانه بازی کی کند / [illegible]
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میبه و تقطیع شعرش نیز هست
چون نماند بیشه و سر در کشند / بیشها از عین دریا سر کشند
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را [illegible]
عقل ز ابانی [illegible] / گرچه با عقل [illegible]

رجوع کردن بقصه قبه و گنج

نک خیال آن فقیر [illegible] / عاجز آورد از بیاو [illegible]
طالب گنجش [illegible] / دوست [illegible]
گر بدیدی [illegible] / بی خیالی [illegible]
دانش دیگر [illegible] / سر راه [illegible]
احول از خشم [illegible] / تا زمین [illegible]
آن چه [illegible] / وقت آن [illegible]
در یکی [illegible] / تو بقصد [illegible]
صورت [illegible] / رنج [illegible]
خاکها [illegible] / تا کنند [illegible]
لیک گوید [illegible] / بی شما [illegible]
[illegible] / از دنا [illegible]
[illegible] / یکبیک [illegible]
[illegible] / عین [illegible]

بانگ او [illegible] / [illegible] در سر ادهم زد [illegible]
سجده خود را میکند [illegible] / سجده پیش آینه است [illegible]
هم خیالاتش [illegible] / دانش او [illegible]
السجدة [illegible] / گاه [illegible]
لا اله گفت و الا الله [illegible] / گشت لا الا الله [illegible]
سوی چشمه [illegible] / آنچه [illegible]
لیک من [illegible] / قایل این سامع این [illegible]
چشمه رحمت [illegible] / می خورد از زهر [illegible]
کی شود این چشمه [illegible] / [illegible]
تو مکو [illegible] / خاک [illegible]
چشم بند [illegible] / هیچ دیده [illegible]
لیک خورشید [illegible] / آیسا [illegible]
هم از [illegible] / منفجر کرده [illegible]

غنچه را از خار سرمایه دهد
مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار
از کف معسر برویاند یسار

آرد را سازد ریگی بهر خلیل
کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
برکشاید بانگ چنگ زیر و بم

چتر ابری داد او دار ظلمات افسر
ترک آن گوید عوض از ما مگیر

اجابت آن طالب گنج حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای قدیر ان الاظهار تو کن این سر را بر من آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
نی تا نی جست آن تنگی
من ز ردیکی لقمه بینند و چشم
از پی این گنج کردم باز تاز

دیو حرص و آز مستعجل تگی
زانکه فرزین کرده ام حل کنم
قول حق را نیم حق تفسیر جوی
کف سیه کردم ترا ... چشم

خود نگفتم چون پی نان تو ویم
مهره کو انداخت او بردش
گرچه آیات نمود افسانه سنج
هین مخارش از ازمان بکوی

آن گره کو زد همو بگشایدش
چون شود در بستی تو کن فیکون
بر سر خرقه شده بار دگر
کی بود آسان ز موزه من لبان

گفت یارب توبه کردم زین شتاب
اینهمه عکس تو است و خود تو بوسی جا
هر شبی سر فرو شکم تا خواب
در دعا کردن ... بی خبر

کو هنر کو من کجا دل مستوی
تن چو مردار فتاده بی خبر
تا سحر جمله شبان تا شاه علی
همچو کشتی غرق میگردد فراب

خود نه من میدانم و نی این
یا نهنگی کو دکل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود
خود همی گوید الست و من بلی

کو بلی کو حمله را آسیلاب برد
این نهنگ خود دمار آری کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
از شب ظلمت شب بر کنند

آفتاب شرق شب را طی کند
کاندران ظلمات پر حیرت سلیم
هر یکی گوید کسی کام بحر
منتشر گردیم اندر بود رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند
کی جرعت نهی چندین کسین
خشم ... گوش ما در رین ...
چون ز بطن حوت شب آید ...

گو گریبی کاندرین لیل و حش
این نهنگ خود دمار آری کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
از شب همچون نهنگ آید ...

آفتاب شرق شب را طی کند
هیچ نگریزم ما با چو تو
موسی آمرا مارید و نور بود
منتشر گردیم اندر بود رنگ

از مقامات وحش روزین سپس
دیده تیزی کشتی گر کنند
لقمه ازین ما دیده خواهیم از نفس
زنگی دیدیم شب را او بود

ما همی خواهیم غیر از دیده
کف زنان بودند بی دست آن کی
چشم بندد خلق را اسباب ...
تا ... شده ... خاشاک و خس

ساحران را ختیم چون پیدا از جا
در گشاد در برد تا صدر را
با کفش تا مسیح وحقی
هرکه از زد ... اصحاب

لیک حق اصحاب را اصحاب را
معقان ... رتق

در علم

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را
وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را تا نبات ... زکن
هیچ نی را با دیگر جز کرم
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
در نهان خاکی ... بهره انجمی

این دعا هم کرده ای عجاب
این دعا هم بخشش و کرم و مجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
بی امیدی مانده ... با یاس

بر ده دریا چرب ... دم
تا رحم چون برکند بر ستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخوشیم هیچ رای و تدبیری
رای و تدبیر و حکم من نیک نی
شب ... مغزها
زیر دام من ... عاجزی

بودمی اگر زمنزلها جدا
وقت خواب و بیهشی دامی
چون کفم زین حال ...
ای عجبهای عجبی من ز بخت

باز زنبیل دعا برده ام
دیده را تا دیده خود اکشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلتنگ ...

این الف این میم ام بود مانست
میم ام گشت الف زر گدات
این الف چیزی ندارد غفلت
میم دلتنگ آن زمان عاجزی

در زمان هستی چون هیچ ...
در زبان هوش اندر پیچ پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچ منه
نام دولت بر چنین گیجی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که از وهم دارم استم صد عنا
ور ندارم هم تو دارایی کن
رنج دیدیم راحت افزایی کن

هم در آب دیده عریان بستم
بر در تو چونکه دیده بستم
زاب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

در نماندم ... ده ز عین
همچو عنین ...
او چو آب دیده جست از حق
با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نشاستم ز اشکها ...
من تبای ... فضول الکاس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطره ز این ...
کمتر این یک قطره چون ...
چو بکرّ یار راحت آن ...
چون بگوید آب شو خاک ...

ای ... دعا کرد ...
با اجابت یار داده ره کار
تا که سد و مانع آن آب بود
دستان می ستاییم ... زود

خویش را آموزد ...

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

زاب دیده ... در الحیه ...

اندرین بود او که الهام آمدش
اندرین بود او که الهام خدا
مشکلش حل گشت ...
کشف شد این مشکلات ...

من نگفتم کین کمان ساخت گیر
در کمان ننگفتمش ای ...
گفت گفتم در کمان تیری بنه
کی بگفتم من که اندر کش توزه

از فضولی تو کمان را ...
صنعت قواسی بر داشتی

بسیار اندوه اندک ۱۲

[illegible marginal notes]

چون قفس را بشکند یابند در / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
برگشاده پیش از این شوق و هوا / در هوای جنس خود سوی معاد
برگشاده هر دمی با اشتیاق / لیک ره یابد نیابد در رهی
چونکه ره یابد پرد بر دیگر به جاه / سوی کین یاد آن پر می‌گشاد
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و حبشی
از امید عود هر یک بسته پر / اندر آن محبس اسیر همدگر
برف کو تا کوی جمود و جماد / در شتابی بعد آن خورشید داد
چون نیابد بقفس آن جو شدند خشم / کوه گردد و هر یکی گاه چشم
در که از آید جماد را گران / چون کند تن بوقت نقل جان
چون سعیدان سه همره منزلی / هدیه آورد حلوا مقبلی
بر دو حلوا بس آن آمد بسر / محسنی از مطبخی ای در پی
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بد امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافه و القری لاهل الوبر
الضیافه للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله مجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم فردا اش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن ز نیم / بهر فردا لوت آن پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس مر او گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تن هم‌ایم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند از قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خود دهد / کرد قسمت بر هوای هر چرا
ملک حق و جمله قسم او تهی / قسم دیگر را دهی و کو کسی
این اسد غالب شدی بر هر دو گان / گر نبودی نوبت آن هر زمان
این اسد که بر غالب و بر تعبور / نوبت گاوان و مرد و نگار
قصه تا آن گاه مسلمان ز هم / شب بر او منوای بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامداد آن خویش را آراستند
سوی شستند و دهان و مسکی / داشت اندر درد راه مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی محراب خویش از تخلیه
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جمله را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پران مجو
چون بغیته بر کن ای نجاتی طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست و دراز دست او / کانا یدی قوت از دیای او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجی بود مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنّا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی ز کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفان می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که در منزلی قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم‌سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و سترگ / روزها با هم ز سر با و زیر
چون گشاید راه بر دارند بند / بگسلند و هر یکی جایی روند

این سخن پایان ندارد هر سه یار
هر که خوابش بهتر آن را او خورد
فایق آید جان پر انوار او
پس جهود آورد آنچه دیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور
نور دیگر از دل آن نور رست
بعد از آن دیدم که کوه شاخ شاخ
زان یکی شاخی که آمد سوی یم
گز شفای جمله رنجوران است آب
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
با زمین هموار شد که از نهیب
وان بیابان سر بسر در کوه کوه
جمله کفها در دعا افراخته
انبیا بودند ایشان اهل ود
حلقه دیگر ملایک مستعین
هیچ کار از خواری من کرید
بعد از آن ترسا در آمد در کلام
خود عجبهای قلاع آسمان
هر کسی داننده ای فخر النبین

رو بهم کردند آن هر سه یار
قسم هر مفضول افضل در رسد
باقیان را بس بود تیمار او
تا کجا شب روح او گردیده بود
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
پس ترقی گشت آن نور از جهت
چونکه نور حق در او نقاش شد
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
از همایونی وی مستسقیان
طور بر جا بود نی افزون نه کم
گشت بالایش از آن پست نشیب
پر خلایق شکل موسی با شکوه
نغمه ارنی بهم در ساخته
اتحاد انبیا ام فهم شد
صورت ایشان همه آتشین
که مسلمان مرد و من نا امید
که مسیحم رو نمود اندر منام

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش
آنکه اندر عقل بالاتر رود
عاقلان را چون بقا آمد ابد
گفت در ره موسیم آمد به پیش
هر سه سایه محو شد زان آفتاب
هم مرا هم موسی هم کوه طور
وصف هیبت چون تجلی کرد کوه
آن یکی شاخش فرو شد در زمین
آن یکی شاخ دگر پرید زود
لیک زیر پای موسی همچو یخ
باز با خود آمدم از انتشار
چون عصا و خرقه او خرقه شان
باز از غیبیان چو از من رود
باز املاکی همی دیدم شگرف
زین نمی‌گفت آن که چه حق جود
چه خبر داری ز خضر مع او
من بشدم با او بجای آسمان

آنچه دید او دوش گو او بر بیش
خوردن او خوردن جمله بود
پس بمعنی آن جهان باقی بود
که به سینه در نهد اندر خورش
بعد از آن از نور شد یک فتح باب
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
می شکست از هم شدید سو بسو
چشمه زاد و پدید آمد معین
تا جوار کعبه که عرفات بود
میگدازید و نماند از وی شاخ
باز دیدم طور و موسی بر قرار
جمله سوی طور خوش دامن کشان
صورت هر یک دگرگونه بنود
صورت ایشان همی از جرم برف
بس جهودی کاخرش محمود بود
تا نگردانی ازو یکباره رو
مرکز و مثوای خورشید جهان
نسبتش نبود با بالات جهان
که فزون باشد فسحت چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند
و هر یکی گفت که من خورم گفتند هر که تا پیر تر است بخورد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
لیک عمر هر که باشد بیشتر
کر چه پیران را در این ره مقام
خدمت شیخ بزرگ تا کای
سوی جامع می‌شتابد آنکه بنهار
در میان میدانی چون پیر خورد
خیر او منت جامع مردی
گرگ در یابد ولی را بود
درنگی اندر فنا دارد مدام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
هر یکی تاریخ عمر ابلا کنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
در هوا بردش اشتر آن بند بقل
خود ببینند که چنین اندام جانور
جمله دانند کین چرخ بلند
کو کشد قلعه‌های آسمان
پس مسلمان گفت ای یاران من
سید سادات سلطان رسل

یافتند اندر روش بندی گیاه
این علف اوراست اولی تر بخور
در دو موضع پیش پیران را بدام
عام هر دینی بر این پا یستدی
خلق را پیش از نقیب و چوبدار
بیکناهی که برون از راه کرد
تا که پشت شر و حضرت ای عجوی
زانکه در یابد بلی را آن نعیم
مکر اندر آدمی با شندم

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و قچ
و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردند

با قچ قربان اسمعیل بود
در زراعت بر زمین میکرد فلق
اشتر بختی سبکتر پیل دق
گر نباشم من از شما خردتر
هست صحن بانک ارزیک ژنند

جواب گفتن مسلمان آنچه دید یار انشت
جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

مفخر کونین با دو سبل

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
کرامیری مقدم داشتن
یا در این امتی که او آمد
خیرشان زان بد بود و شرشان
آن یکی با صحتی شکستی
خون چکان رو کرد با شاه
یکی سلامی بشنود دیر از حسنی
زانکه گر چه گر که بس اصمکر
مکر زاد او هست کو داردم
گاو گفتا بوده ام من سالخورد
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
کرا حاجت بتاریخ است
واندر این هر که ز اصحاب هست
کوه‌ها بر پای بام آسمان
مر مرا گفت آن یکی بر طور جفت

هیچکس از ما نگردد سیر از آن
آمدست از مصطفی اندر سنن
یا بران پل که خلایق ویران بود
قبح شان زان دارد از فزون
وان دگر را بر دریدی جگر
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
تا نه بیند عاقبت از وی کسی
لیکش آن ... که دیدگر
بشنود آواز و گوید که ام
چون چنین افتاد ما را اتفاق
پیرتر اولی است باقی تن زنید
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
سر فرود آورد و آن را برگرفت
کر چنین جسمی عالی کرد
که بهاد من فزون تر از شماست
کوه غرایبهای کنج خاکدان
کو نها د نقبه‌ای خاکدان
پیش آمد مصطفی سلطان من
باکلیم الله در عشق باخت

حکایت ... در بیان ... و ترسا ... ان ... در اینجا

وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / بی توقف زود حلوا را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر دربافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / برجه و بر کاسه حلوا نشین
من بفرمان چنین شاه جهان / خوردم آن کاسه حلوا و نهان
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خورده‌ام حلوا و اکنون خرم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوالنظر / که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای چون شهاد / گر تو در خواب سیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آن خواب سید امر نکو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آن خواب تو روی سست زرد
خواب تو بیداریست ای شیر جان / که سماز اطهار دهد عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از بابِ اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار دخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گُه همی میخور کمیزی می‌نگر

منادی کردن ملک سید ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن باولاغ نزد شاه که من باری نتوانم

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دال علی عیب العما
ای دلیل ما چو کر با دلیل / پیش ما مشی دلالی با دلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار
سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز
بخشمش او را ز گنج قنطار / تا شود دبیر و عزیز اندر دیار

این دلالت تضمنی است بمعقولیت باصطلاح اهل منطق و اراده ارباب حکمت
الاق بقاف و غین آمده مؤید الفضلا یعنی اسپ و شخصی که با ایلغار بجای می‌رود
مهم مشکل
تمام مستتم

دلقک اندر ده بد و آن را شنید / برنشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدو قاهری در قصد ماست / یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت / چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندش کردی درست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای جای تخت او هم قند کن / بُد در زیر شاهی او در آیین
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا به حیله یا به سطوت آن عنود
این شه ترمد از او در وهم بود / وز فن دلقک خود این وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور و بیم چیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد سه روز / تا سمرقند و دهم او را کنوز
ما لها با هم اندر عوض / چون شود حاصل ز بخششت عرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از من / تا از این امید را بر من مبند
گفت شه لعنت بر این زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام تو / آتش افکندی در این مرج و حصید
همچو این خامان با طبل و علم / که اما ما نیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

بر خود سالک شد واصل شده / محفلی وا کرده دعوی کند
ولوله کان کار نعمی شد / شرطهایکان زسوی ما شد
زانطرف آمد یکی پیغام نی / آمد اسیغ مرعلی این نامه
نی و لیکن بار مازین الهام / زانکه از دل سوی دل اللابد
صد نشانست از سلطان واد جهار / لیکن بس کژ که دیده پدار
پس وزیرش گفت ای خورشید هین / بشنوا رسد که نه یک سخن
زانکه دشمن کهنه را تو میکند / او مسخرکی برون میکند
او میان بمنود دون کارد / پیکان اندر راه می باید
مشنواش دفع می دو فرهنگ او / در نگر در انتقاش زنگ او
این معانی هست ضد آن خبر / که شبر بسته آمد این بشر
بر کمان وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق صاد دی ای امیر
شه نکرد آنگه میر نجانبدش / از چه کرد آنکه بمخند این کش
کو دلقک را سوی زندان برید / جا ملوس وزرق او را گم
زانکه هم بر سهم تهی باشد دل / بانگ او آنکه کند مار از گل
چون طمعها این صدق بادروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
تا دروغ شد زبانی میزند / تا بداند اش از دهان در کند
ما پس این حس را ز نیم کنون تکلید / تا دهان و چشم از این خس رهد
تا بدین حد حیست تعجیل و نقم / من نمی ترسم هدیث کوی گرم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می نشاید تا که کردد منغض

خانه را دادم ز دست بوی / قوم در خشم را نبود زین خبر
خانمان را رفتیم از استم / زین همه مست هوش من چاکم
زین سالات هنر باید اندر زمند / یک جوابی از حوالی تاش رسید
پس از آن باری که امید سماست / از جاب نامه خالی چراست
باز رو تا قصه آن دلقک رول / کو ملایبر هوش اوردار فضول
دلقک از ده که بهر رنهاد را / مای ادکشت و پشیمان آن هیچ
عذر را بنمود وینهان کرد تیغ / باید افشردی مرا او را ابدار
پسته را یا جوز را تا بشکنی / نی نماید چو انهد یعرفنی
گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غمازست سیما و منم
گفت دلقک با فغان و با حرد / صاحبا در خون این مسکین مکوش
این بعض الظن اثم است ای امیر / نیست آن الحسیت خاصه عصر
گفت صاحب پیش شه جاکیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
میزسید شیخ پیش آنکم تهی / تا دل و را دو دیدن بالا کی
تا بگیرد سر خود اضطرار / انچنان که گیر دا ای لهیب
کذب جان خیاش شد و تول دهان / حس نگرد در دهان بجزد
خاصه کاندر خشم افتد خسی نهاد / خشم افتد در دل دشمن کشاد
گفت دلقک ای ملک آهسته تر / روی حلم و مغفرت را کم خراش
این ادب باشد که کار بر خدا / اندر آن تعجیل بود درد
تر سد ار ایزد رضا خشمش بود / انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود خود سقام
تو بی دفع بلایم مرزبانی / تا بغی رخنه را اندیش کنی
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
موضع رخ شه نهی ویرانیست / موضع شه پیل هم نادانیست
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش اخرت مستغنا کند
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
شق باید ریش را مرهم کنی / جرک را از ریش مستحکم کنی
از تفت آن ابهرزدن برپای او / مرگ تا که در میان پنهان بود
پس همین ره جبر تاثی در نبند / جبر کن اندیشه کن بود چند
درس تمثی بکمپا خود چرا / چون نمی شاید شدن در استوا
امر هم شورهی ای امین بود / کز تشاور سهو کثر کم رود
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
گفت پیر دا مطلب ای جان / بخت در رزی همی کن امتحان
زانکه میراث از رسول است / کوه بند عیبها از پیش
بهر آن کز دست منع آن نیابکو / از تر دوب و شدن خلوت گزید

اشتهای صادق بود تاخیر سیر / ناگوارنده شود آن بی گره
تا در آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه نبستی از قضا
گفت الصدقه ترد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
گفت شه نیکوست خیر و موضعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
در شریعت عطای نهم را حرج / شاه اصدره و فی را در کرست
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در نوال از نان و حلوا به بود
سیلی در وقت بر مسکین بزن / که بماند آتش از کردن زدن
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
تا خورد گوشت را دد زر را / نیم سود باشد و نیم زیان
گفت دلقک من نمیگویم کذا / لیک میگوئیم تحری پیش ازو
در تانی بر یقینی بر زنی / گو شتابی من با تقای یزنی
مشورت کن با گروه صالحان / بهر اینست امر شاورهم بدان
این خردها چون مصابیح انور است / به هست مصباح از یکی دو بیشتر
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
در مجالس مطلب ای زفحول / انچنان عقلی که بود اندر سهو
در بصرها مطلب ایشان را بجر / که نباید شرح آن این مختصر
تا نگردد دون این نوع اللقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلو و حامضست / حجت ایشان بر حق داحضست
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندران دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منبسط / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانک حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلک ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کُهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که نمی توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان من و تو وصلتی باید که چون من بر لب آب جو آیم ترا توانم خبر کرد و چون تو در سوراخ موشخانه آیی مرا توانی خبر کرد

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندران سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان عاشقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی ایشان گرفته پیش نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌ای نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی

انسانها خود از آنست است
روشن نخوان و امثاله

یکوار منی المحبوب باب بعد نصیر

قال علیه السلام اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت
و لا خطر علی قلب بشر و در صحیح بخاری
از ابی هریره روایت کرده که پیغمبر علیه السلام
فرموده که خدای تعالی فرموده [illegible]
که مهیا کردم برای بندگان خود که صالح
غایت الطاف آنچه [illegible]
که نه چشم دیده است و نه گوش شنیده
و نگذشته بر دل آدمی [illegible]
و الا [illegible]
[illegible]

در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من برین یک بار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می بجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی [illegible] / وان حدث از خشکی [illegible] شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آلایش زمین / [illegible] خورشیدش فزون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و رست از وی زنور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

جزو خاکی گشت اندر بی‌رشاد / هکذا یرحم الاله العباد
با حدث کو بدترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنزد من بیاسی در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون چنین بنماز این خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد ده بده

آن دو همتی سال کبیر الامین / می نگنجد در زبان و در لغت
ما کنیم این ساعت این بار کرم [illegible] / روز من [illegible] کن ای ظل حسن

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش
و در نسیه مینداز انجاح حاجت مرا که فی التاخیر
آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن
دست از دامن پدر باز ندارد و آب
مشفق صوفی که وقت است او را ننگرد
فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد
در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون
عوام منتظر مستقبل نباشد نه دهری
باشد نه قدری که لیس عند الله صباح
و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد.

منکر اندر زشتی و مکروهیم / گر بپر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او کرد خار
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال استیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برای نخوت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گر چه ز حاجت او برست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من بی سخن
اندکی [illegible] با تو خاک کن / بر نشان بر درد غمناک من

دو سکم

دست گیرم در چنین بیمار کی / شاد گردانم درین غمخوار کی
صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش / ای قدح‌ها [illegible] بیا جامش فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز آن درم راضی ترم / زانکه امروزین بفردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو بود / که قفا و سیلیش مست تو است

آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق باشد
که این رسوم در خطهٔ عقل جزویست و روح
حیوانی را در عالم و لا زمان این رسوم نباشد
لی [illegible] وقت که لا یغهم منهم الا [illegible]
تفرقه الا زمینه جانکه اذان الله تعالی
واحدهم شود و نفی دو نفی حقیقت واحدی

هین بهار ای شاد جان جهان / خوش غنیمت دار این نقد زمان
در مدزد آن وی مه را [illegible] / سرکش زن جوی ای [illegible]
تا لب جو خنده ای [illegible] / لب بلب جو سر برآرد یاسمین
چون چنین پی برلب جو برد مست / پس بیا آن دوزگار تا آب
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
کر بیار دشتی ببند بی مگس / که بود در خواب هر نقش و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست باران [illegible] دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز

ای اخی من خاکیم تو آبی / لیک شادم رحمت [illegible]
آنچنان کن از عطا و از [illegible] / که که [illegible] ستاریم
بر لب جو من بجان میخواستت / می نیم از جانب خدمت
آمدی در آب برین بست در / زانکه ترکیبیم از خاکست ای پدر
یا رسولی باز بستی کن مدد / تا زنا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار این دو یار / از [illegible] قرار
که بدست آید یکی رشته دراز / تا ز خدمت [illegible]
یک سر رشته بپای این بنده دو تو / لب باید دیگری برپای تو
تا بهم آییم زن و فن یاد دو / اندر آمیزیم چون جان با تن
هست چون جان و تن ما [illegible] / می گشایند بر مبنیش ز آسمان
خبر جان در اخی آب [illegible] / رشته از نوش تن [illegible]
موش تن [illegible] / چند تلخی زین کشش جان عجشید
گر نبود [illegible] / عیشها کردی درون آب خضر
با قیش [illegible] / تشنه‌ای از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای تو / زان سر دیگر تو بار عقد بند
تا توانم من این جنگی کشید / مر ترا شد نک سر رشته دید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقد آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید افتی [illegible] نمود

[illegible]

وصف حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جدال پیلبان و بانگ هیبت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی شدی یک گز قلیل
گفتی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول انگیز او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با داد و دود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / کز وی جستند یوسف کودکان
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
[illegible] / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نه پنداری امین / یوسف خود بسپری با ما تو هین
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می فروزد در دلم درد و سقم
[illegible] / که ز نور عرش دارد دل فروغ
این دلیل قاطعی بد بر فساد / از قضا او را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه / بوالعجب افتادن بیناست راه
این قضا را گونه گون تصریف‌هاست / چشم بند یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نبندد دل فرش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
[illegible] / [illegible]
خویش را ز ایشان به عقلی می‌کند / در عقالش جان جاهل چه کند
[illegible] / آن نیابد تا نباشد ابتلا
یک بلا از صد بلااش وا خرد / یک هبوطش بر معارج بر نهاد
خام شوقی که آیندش دام / از حجاز صد هزاران نشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جسته از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد تمیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد دست بر کندند آن / وز خیال دیده بی دیدشان
[illegible] / [illegible]
زان بیابان این عمارت‌ها رسید / ملک شاهی و وزارت‌ها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت حق حق
کاروای کاردان [illegible] / میرسد در [illegible]
آید و گیرد [illegible] / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود با بابا گردن بنهاد
[illegible] / [illegible]
نیک بنگر ما نشسته می‌بریم / می نه بینی طالب جای نوییم
هر زمانی می بگیری [illegible] / بلبل از شهر غرضها در گل
پس مسافر آن بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی کلال / دمبدم در می‌رسد خیل خیال

گر نه تصویرات

[illegible]

گر نه تصویرات از یک معدنند / چون پیاپی جانب دل می‌روند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جزو جزو می‌کشند و می‌روند / وا پس آیند و نهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کیم این را بیا ای شاه من / طالع منحوس را با مه بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب شد جان سیاه
روح را زان [illegible] / که سیه شد جانم از آسیب [illegible]
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دل [illegible] / پر بر آرد بر پر [illegible]
ای عزیز مصر [illegible] / [illegible]
ای عزیز مصر در [illegible] / یوسف مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر کین / هفت گاو فربهش را می‌خورند
[illegible] / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شاه دان / [illegible]
از سوی عرشی که بود [illegible] / شهوت ماده کشندم [illegible]
[illegible] / [illegible]
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
[illegible] / چونکه بودم روح و چون گشتم تنم
[illegible] / یا بر آن یعقوب [illegible]
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که ز جنت سیلی گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کرده [illegible] / در سپند از بیم چشم بد رسید
[illegible] / [illegible]
چشم بد را [illegible] / مات و مستاصل کند نعم الدوا
[illegible] / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
[illegible] / [illegible]
تا ز بس رحمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت شب دزدان که سلطان محمود در میان ایشان افتاد

۴۲۴

[illegible]

جهد کن تا حس تو بالا رود
تا که کار حس از آن بالا شود

که من نیز یکی از شمایم و بر احوال ایشان مطلع شدن

یک شبی می‌گشت شه محمود فرد
با گروهی قوم دزدان بازخورد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سیر
که چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست
جمله خاصیت مرا چشم اندر است

هر که را شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم مر او را بی‌گمان

گفت یک خاصیتم در بازوست
که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاک‌ها بوییدنی است

... الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقد است و چه دارد او ز کان

در یکی کان از پی انداز ...
وان دگر کان دخلش بود ...

همچو مجنون بو کنم من خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایهٔ زر است
یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت یک خاصیتم در پنجه است
که کمندی افکنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند
کنگره‌اش را سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند افکند جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش

همچو احمد که کند اندر حدیث
که کمندش برد سوی ...

گفت حقش ای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از آن کای ...
مر ترا خاصیت آخر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما تویی
که خلاص روز محنت‌ها شوی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای
گفت هست این ... باقی ...

پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهی است فرد

نقب‌زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

۳۰

۴۲۵

پس بفرمود او که بر سگان است
رفت هر یک دزد در آبه دست

دست بسته جانب دیوان شدند
وز نهیب جان خود لرزان بدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی‌شکش بشناختی

شاه را بر تخت دیدند و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم

وهو معکم گفت او این شاه بود
فعل ما می‌دید و سر ما شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی مهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من از او
کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

هر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد
گردد او در یتیم با رشد

نورها بر ذره‌ها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز
که ز شب خیزیش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند
گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است
شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفت شاهد زان به جای دیده است
که به دیدهٔ بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیدست اما با غرض
هر غرض بر دیده را آرد مرض

حق نمی‌خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی گوید غرض را ترک کن
تا قبول افتد ترا با ما سخن

کین غرضها پردهٔ دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم
حبک الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری فشاند
پیش او اختران مقامی نماند

پس بدید او بی حجاب اسرار را
سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را هم ...
نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن
زانکه صاحب رفعت آمد در سخن

باز کرد از رطب و یابس حق نورد
روح را من امر ربی مهر کرد

چون به بیند آن دو چشم ...
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدل است و شاهد آن اوست
شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاه آید پادشا را

عشق حق و سر شاهد بازیش
بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش

پس از آن لولاک گفت اندر قضا
در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

پس کمال نیکی در تمام کردن آنست
ای پروردگار ما تمام کن نور ما را
و نجات ده ما را از رسوائیهای قهر کننده

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و برد
ای شه شیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان باخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب
چشم ما از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود ای منتهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن لله ابالی ای عشیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطل اند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نر را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درمانده را وا می‌خری
رو به شاه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بد آن او / آن او با جان او گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که به شب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود

قصه آنکه گاو بحری گوهر گاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن میچرد و بازرگان

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شبخیز نهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرار ایشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی کی پی برد در شب‌ها / باز کن دو چشم تو سوی بها
19 گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم گل گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد

در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سوسن و سنبل شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانه او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد ابلیس‌وار
کان ابلیس از متن طین کور و کر / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
تاجرش داند و لیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر درش نیافت

رجوع بقصه طلب کردن موش چغز را لب جو و کشیدن رشته تا چغز خبردار شود که طلب اوست

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما
آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته دل دم‌به‌دم / که سر رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رهبی نمود
چون غراب البین ناگهان آمد / در شکار موش و بردش زان مکان
چون بماند در هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و قصد / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین

[illegible]

هین مشو صورت‌پرست و این مگو　　سرّ جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر　　نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی　　می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن　　مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو　　مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی　　مور سوی مور می‌آید بلی
تو مگو گندم چرا شد سوی جو　　چشم را بر خصم نه نی بر گرو
رفتن جو سوی گندم تابع است　　مور را بین که به جنسش راجع است
مور اسود بر سر لبد سیاه　　مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر　　دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب　　هست صورت‌ها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ　　بد قفص‌ها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان　　بی‌قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقل است امیر　　عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید　　نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن　　عقل گوید بر محک ماش بزن
آفت مرغ است چشم کام‌بین　　مخلص مرغ است عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت　　وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از سالها به شهر و فرزندان آمدن و باز به پریان گریختن بحکم جنسیت و همدلی با ایشان

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت　　سوی صورت‌ها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک　　عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار　　مرغ گردونی چو چغزش زاغوار
بود عبد الغوث هم جنس پری　　چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر　　وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی　　یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست　　خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه　　گشت پیدا باز شد متواریه
برد هم‌جنسی پریانش چنان　　که رباید روح را زخم سنان
یک مهی مهمان فرزندان خویش　　بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
نی نبی فرمود جود و محمده　　شاخ جنت دان به دنیا آمده
چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست　　هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
لاابالی لاابالی آورد　　زانکه جنسش هم بود اندر خرد
مهرها را جمله جنس مهر خوان　　قهرها را جمله جنس قهر دان

بود در

بود جنسیت در ادریس از نجوم　　هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او　　هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم　　در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خیل آمده　　اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم　　می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین　　اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود　　باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر　　که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان　　چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر　　بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد　　او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری　　طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل　　همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا　　از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفت‌های خری　　صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار　　از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت‌پرست　　از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی شاه　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　در چه بابل فتاده سرنگون
[illegible]　　[illegible]
خاک از همسایگی جسم پاک　　چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو　　گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم‌سیرت جان‌ها شود　　سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار　　به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند　　صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان آمدن آن وظیفه‌دار از محتسب تبریز و وام کرده بود بر امید آن وظیفه و او خبر نی از وفات آن محتسب و حاصل از هیچ وام‌خواه گزارده نشد الا از محتسب متوفی چنانکه گفته‌اند شعر
لیس من مات فاستراح بمیت　　انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار　　جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر　　بود در تبریز بدر الدین عمر

[illegible]

محتسب بود و دل بحر آده — هر سر مویش یکی حاکم بده
حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال — در کرم شرمنده بودی زان نوال
در بکردی ذره‌ای را مشرقی — بودی آن از همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته — وام بی‌حد از عطایش توخته

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

هم به پشت آن کریم او وام کرد — که ز بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو — بر امید قلزم اکرام جو
وامداران روترش او ذکام — همچو گلخندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب — چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقاییش آب
ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را در بها

۸۱ چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای — بحر پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر — تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن — پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردست فرد — گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پی است — گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن را بر سوار انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند — سرنگون‌سار اندر پای سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی — که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست — پیش او بنیادشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها مشار — جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای — خویش را بر گربه بی مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از قراب — وان دگر گوشش بدیدی هم ز ناب

آن دگر سوراخ کردی پهلوش — از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد از یکی گربه هزار — گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان بسازد قدرت — کس نیارد کثرتش از ره برد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر — چون عدم باشند پیش آن شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ماه من
در رخی بنهد شعاع اختری — که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود — که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور — در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی افروخته — پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر — که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره — گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین — کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از صبر یافته است — نور جان در تار و پودش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان — نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال — یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای — قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد ای کیا — قدرتش اندر زجاجی خفت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور — که همی درّد ز نور آن کوه طور
چشمها مشکات دان و دل زجاج — تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل — زان ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف — بی چو و بی چگونه بی کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه‌ای از خوبی من — بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم — بس عروس نفس آیینه ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بنگر آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آنکه لبس خوش پرده ساخت — که نفوذ آن قمر را بی‌نقاب
گر بدی پرده ز غیرت پیش او — پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها هم بگذری — توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی — بود وقت شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور — زانکه بود از خرقه یک باحضور
زان شود آتش رهین سوخته — کو سبا آتش ز نیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد — خود صفورا هر دو دیده باد داد

او لا ابرست یک چشم و دو پر · نور روی او و آن چشمش غرر · بعد از آن صبرش نماند و آن دگر · برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد · چونکه روزه دور شد جان دهد · پس زنی گفتش که چشمت را چه شد · که ز دست رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار · دیده بودی تا همی کردم نثار · روزن چشمم ز غم ویران شدست · لیک مه چون گنج ویران آمدست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام · یاد آرد از رواق و خانه ام · خوش ببیند از دو چشمم باز داد · دید موسی از نورش ساز داد
از نظر آن نور رخ پنهان نشد · از خزینه خاص ویران انشد · نور از رخسار یوسف وز عجوز · میفتادی در شباک قصور
پس بگفتندی درون خانه در · تو بگفتی این سو برکن گذر · زانکه برد دیوار خانه مشتعل · فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف · دارد او از سیران نور شرف · بین دریچه سوی یوسف باز کن · فرشگافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست · گر جمال دوست سینه روشنست · پس همه روزه روی معشوقه نگر · این بدستت هست شو ای پدر
راه کن اندر درون تا خویش را · دور کن ادراک غیر اندیش را · کیمیا داری دوا ده پوست کن · دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی · کو رهاند روح را از بیکسی · پرورش مر باغ جانها را بگفت · زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد · صد هزاران ملک گوناگون دهد · بر سر ملک جمالش داد حق · ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت جسمش سوی زندان کشید · ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر · ملک علم از ملک حس آسوده تر

رجوع بحکایت آن متخض وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام · در ره آمد سوی آن دارالسلام · شد سوی تبریز و کوی گلستان · خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دارالملک تبریز سنی · بر امیدش روشنی بر روشنی · جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال · از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی · جاء اسعادی و طارت فاقتی · ابرکی یا ناقتی طاب الامور · ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض · ان تبریز لنا نعم المغاض · ساربانا بار بگشا ز اشتران · شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را · شعشعهٔ عرشیست این تبریز را · هر زمانی نور روح انگیز جان · از فراز عرش بر تبریزیان
چون فرو آمد محتسب جست آن غریب · خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب · او پریر از دار دنیا نقل کرد · مرد و زن از واقعه‌اش ویله کرد

نعفا کاری

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش · چون رسید از هاتفانش بوی عرش · سایه اش گرچه پناه خلق بود · در نوردید آفتابش زود زود

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

ماند او کشتی ازین ساحل بدیر · گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش او فتاد · گوییا او نیز در پی جان بداد
پس زدند آب و گلابش بر رخان · همرهان بر حالتش گریان ز جان
تا شب بیخویش بود و بعد از آن · نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار · مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود · هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید تو سر پر خرد · او قبا بخشید تو بالا و قد · او زرم داد و تو دست زرشمار · او ستورم داد و تو عقل سوار
او شمعم داد و تو چشم قریر · او نقلم داد و تو طعمه پذیر · او وظیفه داد و تو عمر و حیات · وعده‌اش زر وعده‌ات طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین · در وثاقت او و صد چون او مکین · آنچه او داد از ملک داد از تو بود · که دل و دست ورا کردی تو جود
زر از آن تست او زر نافرید · نان از آن تست و نان از تو رسید · آن سخا و رحم هم تو دادیش · کز سخاوت مینمودی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم · قبله ساز اصل را انداختم · ما کجا بودیم کان دیان دین · عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید · وین بساط خاک را می گسترید · ز اختران میساخت مصباحها · در طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان کش · مضمر این سقف کرد و این فراش · آدم اصطرلاب اوصاف علوست · وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید عکس اوست · همچو عکس ماه کاندر آب جوست · بر سطرلابش نقوش عنکبوت · بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح · عنکبوتش درس گوید از شروح · عنکبوت و این سطرلاب رشاد · بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این · غیب را چشمی باید غیب بین · در چه دنیا فتادند این قرون · عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید بر پرون بدید · همچو شیر گول کاندر چه دوید · از برون دان آنچه در چاهت نمود · ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان · در تگ چاه است آن شیر ژیان · در رو اندر چاه کین از وی بکش · چون از او غالب تری سر بر کشش

اشارت بحث ... بستان
یر گرد ... ۱۲
اول ...

تعویل بمعنی اعتماد
نمودن است بر ... یعدلون در ...
ثم الذین کفروا بربهم یعدلون ...
و ... جعل الظلمات و النور ...
... و الاصل ...
...
...
...
می کند ...
...
...
...
مرکب ... ۱۲
قرین ...
روشن ... ۱۲
عنکبوت در اصطلاح اهل تنجیم
صفحه بالای اصطرلاب را گویند ۱۲

علما مقصود ... شتی ...

آن معلّا بحر ... در کوش شد
تو بر از دشمن ... [illegible]
بادان خور را طبع خوش ... است
چونکه تیغ ... [illegible]
کین ... بحر ... آب آمد
عکس ها ... [illegible]
بلکه باید دل سوی بی سوی
کر بود دادی جهانی از ...
حق چو بخشش کرد ...
داد حق با تو در ...
فربهی رفت ... لاغری
جاه ... باشد تا تو ...
خلق را چون آب دان صاف و زلال
پادشاهی ...
تو بهانه ... [illegible]
پس بهانه ... [illegible]
خود ... [illegible]
جمله تصویر ... [illegible]

از خیال ... جوش شد
ای ... [illegible]
دان که ... [illegible]
اندر آیینه ... [illegible]
... [illegible]

عارفان

این ... [illegible]
... [illegible]

خواجه را چون ... [illegible]
خواجه را جان ... [illegible]
... [illegible]

شرح ... [illegible]

430

ترتیب محتسب بزیارت و این قصه را برسر کور او گفتن بطریق نوحه

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام وشفقت و مهربانی موسی علیه السلام

چون بدین دکان نداری توبه کنم نان یابم از همه دکانهای شهر داگر بی تدارک هیچکس عزم باشم ازین دکان درگذرم محروم باز و احوال این دکانها ازبهر اوان نیاشتم

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز وجمع شدن اندک چیز در رفتن آن غریب

۶۷

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو | وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نه | غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش برنا و صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان | گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود | او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه باری اندر رعی ما | گردی آنچه کور گردد شانت
دائم آنجا در مکافات ای خدا | سروری جاودان بخشیدشان
بر امید کف چون دریای تو | بر وظیفه دادن جان‌افزای تو
وام کردم هزاران زر گزاف | تو کجایی تا شوم من در مصاف
تو کجایی تا که صد خندان کنم | با من خسته کجا آری نغم
تو کجایی تا دو صد لطف و عطا | باغ بر خسته دل آن ریزی بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن | کویم بستان و دو صد چندان ز من
تو کجایی تا بخندان کسی | لطف و احسان چون خدا وهاب آن
تو کجایی تا بری در محرمم | تا کنی از دام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم | گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون بجنبد جهانی زیر طین | چون بجنبد آسمانی در زمین
خاص شد تو بر دنی رخ جهان | بوقت رنگی هم تن از زمان
در هوای غیب مرغی می پرد | سایه او بر زمین می گسترد
جسم سایه سایه سایه دلست | جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح من چون آن پری مختفی | هر مثالی کو بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکربار تو | داد جواب خویش و اسرار تو
ای عجب کان عشق فندخا | آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را استقرار
چند بیم چون فاخته کو کو | کو د کو د کو کو کو
کو همانجا که صفات رحمتست | قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا کرد اندیشه | دائم آنجا بد جو شیر د پیشه

کو همانجا که امید مرد و زن | میرود در وقت بیکی و حزن
کو همانجا که بوقت علتی | چشم پر در امید محتجی
آن طرف که بهر دفع زشتی | بازجوی بهر گشت و گشتی
آن طرف که دل اشارت میکند | چون زبان با هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی | کاش چولانانه ماکو گفتمی
عقل ما کوتاه و مبدا غرب و شرق | روح را ای امیرد صد گونه فرق
جز و مدش بحر بی جزر زند | منتهی شد جز و باقی ماند مر
نه هزارم دام من با بست بس | هست زین تو توزیع حسد و نارد
حق کشیدت بافته ام در کشمکش | میرم تو میدان خاک بوخوش
همتی میدار یار حسرت | ای هما بوی تو دست همتت
آمدم بر چشمه اصل عیون | یا قدم در روی کآبی خون
چرخ از چرخ خست بابان | جوی آب جاری و کیل
محسنان هستند کوان مستطاب | اختران هستند کوان آفتاب
تو شنی سوی خدا ای محرمم | پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع دریای علم هادی القرون | هست حق کل الدین مختبره
نقشها گر بیخبر یا باخبر | هست حاضر در کف نقاش در
دم بدم در حقه اندیشان | ثبت و محو میکنند آن بی نشان
ختم می‌آرد رضا ای بی‌خرد | بخل می‌آرد سخا را ای پدر
که برد حقه و صفا ارد | بدرود عجز و عطا کارد
نیم لحظه مدرکان شام و غدو | هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف | ورنه چون کرد بریده موتلف

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود
اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی
آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ
را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را
بر دیده خویش چنانکه حکیم سنایی رحمة الله علیه
در الهی‌نامه فرموده است: چون زبان حسد شود
نخاس، یوسفی یابی از گزی کرباس

جام اندر دست خمار او بود | ورنه از خود چون بدزد دانا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی بی منتهی | پس ید ایکیر در کف صنع وهی
چشم بند از چشم روزی که زود | صنع از صانع چه سان شیدا بود
چشم داری تو به چشم خود نگر | منکر از حسن و سفه بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش کو لانزا کجا آگاهی دگر
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل چو داد اند

اندلالی برادران یوسف علیه السلام
حسود داشه در دل مشتریان آن چنان حسن
یوسف علیه السلام پوشیده شد [illegible]
وکانوا فیه من الزاهدین

هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
کین چه باشد کو زند بر عقل راه
فاتحه اش در سینه می فرود
می شود مسجود از بکر خدا
در جهان تا بنده از دیگر جهان
با خواهی ملک چون دم از گشت
گشت چون کالای امیر بگو
بهر مظلوم و مغبون عم
پس سلطان شاه و
شاه با صد [illegible]
سر برهنه کرد و بر خاک [illegible]

[illegible]

عاملی کز خاصش طبع آمد مجاز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
آن [illegible]
خانه پر نقش و تصویر و خیال
[illegible]
پس [illegible]
آفتابا با چو تو قبله و امام
[illegible]
ایستاده پیش سلطان [illegible]
اندر [illegible]
اسپ را اندر کشیده [illegible]
[illegible]
ماه [illegible]
صد [illegible]
کارها را [illegible]

یوسفا داری تو آخر چشم باز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز سلطان دیده را [illegible]
تا نیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها
آفتاب لطف حق بر هر که تافت
[illegible]
اگر بر دیوار افتد آفتاب
[illegible]
پس عماد الملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و
عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زاسپ خوارزم شه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

چون عجب ار گور خواجه

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد حوالهٔ وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آنرا بسیار نه بینند و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکنند یا بعضی جهتی بگذارند یا هر که خواهد بوی دهند که من باخبر انداز کرده‌ام کز آن سیم من یک حبه بما باز نگردد

وارثانم را سلام من بگو
در نگوید او بخواهم از ...
کشته باشند همچو سگ ...
هر که آنجا بگذرد زری برد
در دادار بد خیری از آن استد
از خدا امید دارم من کنون
تا بماند در قضیه سرد
گفت مهمان در چه سودایی
خواب دیده مال تو ...
خوابها دیدم بخواب ای بوالعلا
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی
در میان خانه افتاد او دراز
خواب دید بنهاده بیدار
ضد اندر ضد پنهان مندرج
تا کمینه مصطفی شاخ ...
خوش ... افزونی ...
میوه ترین ... شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موجود ...
درج او خوفی هزاران ایمنی

در وصیت ...
کو بگیرد هر که را خواهی
مسترد ... بر قول رسول
نیست ... مخلصان را مسترد
بیشتر حیلهاش در ...
کو رساند حق یقین با مستحق
هم بکرد مثنوی چندین دراز
پایمرد است ...
گر رسید سستی ز جلوه دوستان
آن بسرده جان برای گنج ما
واحدٌ کالالف ان امرٌ عنی
خلق ابتر ... دراز
بسته در ...
آتش اندر آب ... مندرج
السماح یا اولی النعم ...
عصمت از ... در صلات
زندگی جاودان در زیر مرگ
در شب ... مسیح ...
در سواد چشم چندین ...

تا ز بسیاری آن زر ...
زانچه دادم باز ...
در ... بیابان ...
بر او بنهاده ام ...
گر دانم را ...
در قضیه دیگر ...
بر جهید از خواب ...
تا چه بینی خواب دوش ای بوالعلا
گفت سوداناک خوابی دیده ام
خواب دیدم خواجه ...
مست و بیخود ...
با خود آمد گفت ای ...
خاکی پنهان کنی ...
روضه اندر آتش ...
ما نقص مال من الصدقات قط
آن زکات کیسه ات ...
... کشته ... خاک ...
آهن و سنگ از برون ...
اندرون ... شراره ...

ای گرانی پیش ...
سوی بستان باز ...
کو ... عطار ...
کرده ام من ...
صد درخت ...
لب ... آن ...
کز غول ...
گر ... سرو ...
در دل شب آفتابی دیده ام
آن بسرده جان ...
تا که مستی عقل و هوش ...
ای نهاده هوشها در بیهشی
طول دولت بسته اندر غل فقر
دخلها ...
انما الخیرات نعم المرتبط
هان صلاتت ...
زان غلام آزاد ...
اندرون ... شمع عالمی
گنج در ویرانه بنهاده

گفت خاموش
لب ز ... سخن
داستان ... شدن در کار ...

تا خری ...
بود شاهی بود او را سه پسر
هر یکی از دیگری ...
پیش شه شهزادگان استاده ...
از ره پنهان ...
تا ز فرزندان ...
چون شود چشمه ...
ای بسا کاریز ...
تن ز اجزای جهان دزدیده
از زمین ...
تا تو پنداری که ...
کاله دزدیده نبود ...
عاریت این ...
جز نفخت کان ...
میدهد نسبت ...
چند ... کاریز ...
تو ز صد ...
قرة العینت ...
چونکه دشمن گرد آن ...

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جای چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

میرود سوی ...
تازه ...
خشک ...
خشکی و ...
متصل با جان ...
ای کشیده ز آسمان و از زمین

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه های آبهای بیوفا که علامه ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر ... چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی فرماید رباعی

کار از درون جان تو می باید • کز عاریه ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه • به زان جوی که آن از برون آید

هر ...
راتبه این ...
تا که اندر خون ...
چون بچه شد ...
قلعه را چون آب آید از برون
آب ...

کاو ببیند شاه را ...
هر صاحب فطنت صاحب نظر
در سخا و در وغا ...
قرة العینان شه همچون سه شمع
می کشید آبی ز نخل آن پدر
گشته جاری ...
که ز فرزندان ...
ماهیان ...
پاره پاره ...
پاره پاره ...
باز بستانند ...
لیک باید ...
کانچه بگرفتی ...
روح ...
نی به نسبت ...
فارغت آرد ...
...
در زمان ...
تا نباشد قلعه را ...

[illegible]

غیر آن قلعه که نامش هش رباست / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمیگفت این سخن را آن پدر / ور نمیفرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان / خود نمی افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده / که یکی را صد هزاران دیده

[illegible]

آن زمان که چاهی شود درون از / بر صید چون شیرین از بهر دون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان خود بدید دن از بهار / خر بکرد در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش ازان بکر و کردت مسدود بید / که بچینم در تو چیزی بخنید
[illegible] / دور از تو رنج دیده در میان

چون سیاه رنج آمد بست دم / خود نمیگویم ترا [illegible]
حق پی شیطان بدین سان زد مثل / که ترا در زخم آرد با حیل

گر ترا گوید که بنشستم منت / در بلا و در جفا و در عنا
من ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در معرکت / رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی گورش آورد ذرین عشوها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاه قاه خنده لب گشاد

هی بیا من حیلها دارم ز تو / گویدش او رو که بیزارم ز تو
تو بترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم ز تو دست از من بدار

گفت حق او خود جدا شد انبهی / تو بدین تزویرها هم گمرهی
گفت حق او خود ز نیکی شد جدا / کی رهی تو هم بدین تزویرها

فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاه اند و حریف سنگسار
ره زده و رهزن نفس در حکم او / در چه بعد اند و بئس المهاد

[illegible] / از خلاص و قبض می یابد شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گل اند / غافلند اینجا و آنجا غافلند

جز کسانی [illegible] / در بهار فضل آید از خزا
توبه آرند و هذا توبه بر / امر او کبر ندا و نعم الامیر

چون بگریند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا میکشد

ای خدا تا آن خریدی غرور / [illegible]
[illegible] / از هوای حق بود [illegible]

چونکه دریا را به بیطار سنگ کرد / تشنه چون ماهی بریگ خشک کرد

قصهٔ شهزادگان آمد به پیش / کین جلیل است [illegible]

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادهٔ کردن شاه وداع و وصیت را که قلعهٔ هش ربا نروید

71 عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت [illegible] / داد اجازتشان [illegible]

دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

[illegible]

70 اشارت است بآن آیه که در سوره [illegible]

حنین: ناله ۱۲

املاک: اینجا جمع ملک است بالضم ۱۲

گفته بودم از سقام آن کنیز   وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی عذار   غافل و بی بهره بودند از سوار
کام شان پر زخم از قرع لگام   جز ز تقریب سوار و ستکام
پای گل سوی سیستانها شده   گل نموده لیک آن جاری بده
هیچ شان این نی که گویند از خرد   بر گلوی ما که می کوبد لکد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب   گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر نه بندی در صطبلی گاو خر   باز یابی در مقام گاو خر
از خری شد تغافل چشم دار   که بجویی تا کیست این حیله کار
خود نگفته کین میل باز گشت   نیست پیدا او مگر افلاک گشت
تیر سوی راست پرانیده   سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهوی بصیدی تاختی   خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سود و دیده بهر   نارسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران   خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب   پس چرا بد ظن نکردی در سبب
بس گرس از نکبت شان خاکدان   دیگری را یک سبب چه این شده
بس کرس از عقد نای فاردون   بس کرس از عقد نامی بوس سیخ
پس سبب گردان چه دُم خر بود   بیکم روی گم کنی بهتر بود
در سبب کیری نکردی هم دلیر   که بس آن فهمست پنهان تدبیر
سر انشناسست این جرم و خدر   زانکه خر را باز نماید اینقدر
انکه خشمش هست گرچه کرد پست   زاحولی اندر دو چشمت حرب
چون مقلب حق بود ابصار را   او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطف   دائم او تو دانه بینی طرف

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع
ما بدی خویش نمودیم و نگفت خوی تو بنده ما است خرید
آن همه وصیت های پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفت ایشان را نفوس لوامه الم یاتکم نذیر و ایشان گریان و پشیمان می گفتند لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

مشرکان را در چشم اهل بدر   کم نموده تا نداری هیچ در
ناشده واقف که نک بر پشت ما   رایض چست است استادی نما
نیست سرگردانی ما زان لگام   سم شان مجروح از تحویل گام
ای تقسطط نیست تعاطی صفات   مینماید که حقیقت ها کجاست
اگر انکار حقایق میکند   جمله کی او بر خیالی می تند
او همیگوید که حسبان خیال   هم خیالی باشدت چشم محال
این سخن پایان ندارد آن فریق   بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند   از ره اخلاص بیرون آمدند

گیس
غارت و شبخون
این چه درد و آتشیست ... واقع شده و الم ... گرسنه شده بینی ... بنهایت ... که شمارا ... لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر اگر می بودیم ... صدق ... معجزات ... کلام ایشان ... و نوار حکمت ... ایشان معاینه ... دراز عداوت ...
تقسطط
احمق و سوفسطایی شدن
حسبان گمبر پنداشتن و گمان بردن و بغلم اندازه کردن

چون شدند از منع و نهیش گرمتر   سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی   تا بقلعه صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز   در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور   پنج در در بحر و پنجی سوی بر
هیچ ازان چون حسن ظاهر نیست که   هیچ ازان چون حسن باطن از جهت
زان هزاران صورت و نقش و نگار   می شدند از سو بسو خوش بی قرار
زین قدحهای صور کم باش مست   نا مکرر در تب ... بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه ایست   باده در جامست لیک از جام نیست
سوی ده بخش بنگ بیهوش   تا از آن سو بشنوی یا گروس
کوش دارد آز ... می بینم   چون رسید باده نیاید جام کم
آدمی معنی دلبندم بجو   زرگ قشر و صورت گندم
چونکه یکی آید شد بهر جلیل   دانکه معزولست گنده ای
صورت از بی صورت آید در وجود   همچنان که از آتشی زاد است دود
کمترین عیبی مصور در خیال   چون سبابی هش ... آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی   زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی   جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال   می شود پاینده گونا گون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر   هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نو طه صورت ضرب بی صور   دست خلیده از عرض کش دست
این مثل نالایقست ای مستدل   حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نگارد صورتی   تن بر دباید خوش واکنی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود   اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود   صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود شاد آن شود   صورت زخمی بود نالان شود
صورت سیری که گیرد سفر   صورت تیری بود دیگر دبیر
صورت خوبی بود خوش سر کند   صورت عیبی بود خلق کند
صورت حاجت بود دارد طلب   صورت یاری بود نصرت آرد
این جهان اندر جهان باشد برون   داعی فعل از خیال گونه گون
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه اش
بی نهایت کیشها و پیشه ها   جمله ظل صورت اندیشه ها
صورت فکرست بر بام مشید   وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم   لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور خود نیز م ... جام   فایده نخود دهی نهی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع   فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست   فایده اش آن فتح صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر   فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق صورتهای وی   چون مرادش منتقل شد گشتنی
این صور چون بنده بی صورتند   پس چرا در نفی صاحب نعمت اند

و فایده ... ۱۲

پس صورها بندهٔ بی‌صورت‌اند / پیش او رویند و او فتنه‌اند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معماران

گرچه خود اندر محل افتقار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

که گمان بی‌صورت از کم علم / هر صور را او نماید از کرم
تا مدد گیرد از وهم صورتی / از کمال و از جمال قدرتی

بازی صورت چو پنهان کرد او / آمد اندر سر که در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان سر زد / باشد استاد گردش از زر و داد
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست یزدان کم / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود گره / صورتی کان بشنوی اندر توبه
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیده می‌روی

پس معنی میرد تا لامکان / که خوشی غیر زمانست و مکان
صورت آن یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی

پس ز معنی سوی صورت شد سری / گرچه از مقصود آن غافل بدی
در حقیقت حق بود معبود کل / گر بنی وقت بیرون مستقل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / آن که سر می‌باید آنرا این نزدم

قوم دیگر پا و سر کردند گم / می‌بدهد داد سری از راه دم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل تا یافتند

این سخن پایان ندارد ای گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن حرون / لیک زین فتنه در رنج و غمند
زانکه افیونشان این کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید

گرد قصر خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذا الامان ای منی

قرنها از صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود و خود بود / فتنهٔ این صورت لطف دگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو شمع / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ

تا کنون هم شد ز آغاز دید / خیزدن سو کن اندر آنچه بدید
انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایان یان

کاین چه میکاری بدید غم خار / وز طرف بی‌نیازی مطلقی
تخم از من بر که ما را بعث ده / بار من بر که بر آن شو جهد

تو ندانی واجبی آن و هست / هم تو گویی خود که آن واجب بدست
از تو است امانه این بوکرین / آن تویی که بر ترا از ماه و مه

این تو بی ظاهر که بیدار بوی / هر این سود تو در بی‌سوئی
از صدف این راحت ای گهر / تو چو خود دانی بدان مستی نگر

توی بیگانه با تو آن بوی / تو چو در باد و کمند از دو بی
تو بی آخر سوی تو بی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت

تو بی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

زان شاه خویش و این ادم / با عنایات پدر اعمی بدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را

تک در افتادیم در خندق بهم / گشته و خسته بلای همه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود مان تا این بلا آمد به پیش

ای مرض دیدیم چون بیش و بی / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که شد بشتیم و آشکار

سایه رهبر است او دگر / یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده‌ای با من ای / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندها / صورتی که بو عجب این در جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف گردان از اشارات بصیر
ز نظر تیز گوش بل از وحی / راز نابد پیش او بی روی تو

کشف نقش شاه چین است این / صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین مهمان / در نهان او در کمال و در جمال

همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده‌ها ایوانست او
سوی ادنی مرد در دارد زن / شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن جان کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد

این برای آنکه تخم خشم کشت / آن نصیحت را کسا د و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خود / که برم من کار خود با عقل خویش

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و...

در بخارا خوی آن صدر اجل … بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار … تا بشب بودی ز جودش زر نثار

گاه زن گردی ز زیر چادری گاه پنهان کردی
و چشم و روی خود را بسته و او بنواختش تنها حقی

زر بکاغذ پارها پیچیده بود … تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز … آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب … زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه … تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا … روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل … با فقیهان فقیری مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام … روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان … … روز دیگر بر اسیران حبس در
روز دیگر بهر ابناء السبیل … روز دیگر مر غریبان را اهل
شرط او بود آنکه کس با لب سوال … زر نخواهد هیچ نگشاید مقال
لیک خامش بر حوالی رهش … ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سوال … زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش … خامشان را بود کیسه و کاله‌اش
بر نگوئی هیچ از اسرار عشق … بر خموشی بود عشق و … این
نادرا روزی یکی پیری بگفت … ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت … ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر … پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع … کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را … پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو … نیم حبه زر ندید و نی طسو
نوبت روز فقیهان ناگهان … یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود … گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا … با کسان در صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست … تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد … روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او … در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز … از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید … چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست … سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای … در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن خواهی پگاه … که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر … تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد ز ظن … زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو … همچنان کرد آن فقیر صدقه‌جو

(حاشیه:)
نیک بخت
علامتی که تیمت خود را مشخص شود که از دور دیده شود تا بدو را از او دور داود ۱۲
یاسه یعنی قانون و ضابطه و سیاست ۱۲
رکو پارچه ۱۲
لباد جامه که از آن بارانی پوشند ۱۲

دادیم

در نمد پیچید و براهش نهاد … معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد … دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله … تا نهان نستاند آن ده دله
مرده از زیر کفن بر کرد دست … سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم … ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود … از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود … کز پس مردن غنیمتها رسد

حکایت آن دو برادر یکی امرد و یکی کوسه
در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد
خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد
و عاقبت دبابی دب آورد و آن خشتها
را بحیله از بالای مقعد او برمیداشت
و آن کودک بیدار شد و بخشم گفت این خشتها
کو کجا بودی چرا برداشتی او گفت تو این خشتها را چرا نهادی

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر … در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد … جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات … تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست … بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این ادهی پیر … بی زمرد کی شود افعی ضریر
امردی و کوسه در انجمن … آمدند و جمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قومی منتخب … روز رفت و شد زمانه نیم شب
زان غریوخانه رفتند از کشش … هم نخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو … لیک چون مه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت … هم نهاد اندر پس خود دو خشت
لوطیی دب برد نرم از کمی … خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک بزد از جا بجست … گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی … گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ای ناخر خرس مرد رنگ … ابله و بی حاجتست مانند …
کودکی بیمارم و از ضعف خود … کردم اینجا احتیاطی در نعقد
گفت اگر داری ز تن … چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانه یک طبیب مشفقی … که گشاید از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن … که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی … می برآرد سر بسان تو ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان … من ندیدم یکدمی در وی امان
رو بمن آرند مستی فر خواه … چشمها پر نطفه کف خایه خار
یارم و بس … عرض نظر … زنیلسکن … نظر وین … خطر
وانکه ناموسیست خود از زیر … غمز دزدد میبرد مالش بار
خانه چون پر بود ناآرامم … چون بود خرگاه دیوان خام

(حاشیه:)
مراد از شب و رست شب است
اعداد است ... ۱۲
انعظ ... ۱۲
ودد ... ۱۲

خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خشیت و خوف و رجا
در گریزیم من و دم سوی نان
همچو یوسف ...
آن فغان از جاهلی برمی تنند
اولیا ...
بعد از آن کم در دکه گوشه کشت
گفتا وا ...
برزنخ زد سه چهار مومن
...
زانکه شیطان خشم طالع کند
...
خشت اگر پرست بنیاد کار
...
کان ایمانی و حاصل شاهی
خلعت جانی قطب آگهی
شحنه از موم اگر مهری نهد
...
خشت را که ...
...
نو عالم ابجادت بود
...
دست و پا ...
...
علم از دست ...
...
کر هزاران سال باشند عمر
...
کان ...
...
طالب الدنیا و توفیرها
...
پس درین مفتی چه کاری نظر
...
غیر دنیا آخرت شد شتین

عقل با ناموس ...
برزنی ... عقل کو
من شنوم ...
چون بگفتم ...
انبهزاران ...
تا بسازد ...
خردمند ...
برکند ...
سد شد ...
دو کهان ...
بزرهند ...
برود ...
مید ...

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا ... باشد ... آخرت ... و طالب العلم ... بحث کردن ...

طالب علمست غواص بحار
...
طالب العلم و تدبیر ها
...
کان ...

روبهم گرم دنه هر سه تفتن
هر سه را یک رنج و یک درد و سقم
...
هر سه از یک فکر و یک سودا ندیم

مقالت برادر بزرگ

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله
از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کاندر کش مکش
اندر آتش همچو زر خندید خوش
...

ذکر آن پادشاه که دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد و بنشاند ساقی بر او شراب عرضه کرد ساغر ... رو بگردانید ترشی و تندی آغاز کرد و شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

...
شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردند شعر زنان که خشم
همین بجای می این بزی دهید
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
عرضه میدارند بر مجذوب خام
گر ز گوشش تا بحلقش در بری
مغز بیرون نابدش در گفت و گو
در بود در مغز نار و بلبله
مغز نغز و قشرها مغز از دو
در نکو ناید او بسته دهان
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چند سیلی بر سرش آرد که بر
تیز گرد خوش شد انگشتک بزد
چون همی بیداد را دانش باز داد
بس بطیبد آن دختر و نعره زد
آنچه سر شد کامش نرم گردد
گاه در روی آب زرد که نمک
این لعب تنها نه شو را باز نیست
شوی و زن راکشته شد هر مثل

از شه و ساقی نگردد اید چشم
تا من از خویش و شما از من رهید
در جهان بنشسته با اصحاب دل
حس نیابد زان نیاز کام
سر بصحرا اندر آرد رو ش شد در حق
کی شود از قشر معده کام و زفت
هر بحثش دان هر سو جستن
مغز را بس حق پس سود آرد
چون فضه از بزم تو ای شهان
هر کرا خواهد بعشق از خود برد
چون بخواند در غش تم
در کشید از بیم سیلی آن خر بیر
سوی بر آن لعب آن امیر کنند
عقل رفت و بی حس تم برد اندر
بنیادها و بی سود بی ماند
زور برار حلق و حلق در او
از تنور و آتش شا نیک گرد
هر عشق و عاشق را این بخفت
که مکن ای بی بی زین اصل

که بغمر خود بخورد تم شراب
می بخورد عرصه آغاز کرد
حق بزار خاصه کار اورا در نکو
رو بهمیکرد اندر تن دستان
چون بمارب جانش بیت بوز
نارد و فرخ خر که از قسر قسار
تا که نباشد حق حکیمی قاعده
از فنا که نکو بدبر کش
گفت شه با ساقیش ای نیک پی
آفتاب مشرق و تنویر او
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مست گر و شاد و خند چون بلاع
یکی کنیزک بود در بزم خود
عمرها بوده عزب مشتاق دیده
آن یکی مرد دفت لقا
گاه بس شوا کشد چون تخته
همچنین بخند مطلوب و طلو
لیک لعب هر یکی نوعی دگر
آن بشب کرد که نیکو

خوشتر آید از شراب ناب
کشته در مجلس که چون مرگ درد
از می ابرار جز در نشوون
کو نمی بیند بدیده دا دستان
کافکند در بار سوزان جز قشور
نار را با هیچ مغزی کار نیست
مستم دان تا بری زان فایده
انتها آرد شراب احمر
چه خوشی بطبعش آمد همی
چون اسیران بسته در زنجیر او
مهره بردار دست استاد نرد
در غریبی و مضاحکت در دلاع
سخت زیبا و زر نامحرمان شاه
بر کنیزک از زمان در دزدید
چون بچرخ آمد به بیت شالوا
در همش آرد گهی لخته
اندرین لعب اند مغلوب و علوب
هیچ هر یک را ز منکی دگر
خوش الهانت دادند در د

نیکان از حق را بود
کو نیکو عروس را

کاینچه تو با او کنی آن میکند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی رفت
جان بجان پیوست قالبها تخیده
چشمشان افتاد اندر عین عین
شد دراز و کو طریق بازگشت
آن فقیه از بیم برجست و در
چون شد فقیه در مزاح پر خشم و قهر
خنده آمد شاه را الکفت ای کیا
آنچه آن امن و بنوشم محو
زانچه زانم من غلام آنکه من
من چو پوشم از خرد اطلس کنم
مصطفی کرد این نصیحت با بتان
دیگران از بس بطبع آورده
چون قلاوزی صبرت بود بر
چون صبوری بنه گرد ابو براد
صبر صدر آمد بجانت که
صبر مفتاح الفرج بشنیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن
بازگرد ای عاشق و زد تر ترا

هم مکافاتش خدا با او کند
نی عقیقی ماند و نی هوش و نی زر
زن چو مرغ سر بریده مطیبد
نی حسن ماند اینجا نی حسین
انتظار شاه بر زندان است
سوی مجلس جام را ابر بود
تلخ و خونی گشته کیمیچون جام
آمدم با طبع آن دختر ترا
کی دهم در خورد نانخوتوش
میخورم خوبان خرم من جو من
زان همی شادم خشم را لایما
الطموا الاذناب نامکهمات
در صبوری حصن دراز عمر کرده
جان بر اوج عرش و کرسی بر شود

ان نی در بنا که بسیت او مست تو
در زمان افتاد بر آن جور زاد
چه جایه چه ملک ارسلان
یافت هر یک شان از او دیگر مراد
شاه آمد تا ببیند واقعه
شه چو دو رخ برزاد در شکال
بانگ زد بر قصش کای گردن ار
پادشاهم کار من عدلست و داد
آنکه آن را میخورم از نوش خوش
زانچه دانم سنگار الاطعام
شرم دارم از نبی ذو فنون
شد فقیه و بر دو دو با چشم خون
هم بطبع آور به مردی خویش را
مصطفی چون که صبر شد براق

روان شدن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک

حق امانت دادش اندر دست تو
آتشی دامد زان بینه فتاد
چه چیاچه چه ز هر خون جان
طبع هر یک خورم دل گشت شاد
دید اینجا زلزله و القارعه
تشنه خون دو جهت بد فعال
چه نشستی حیره در بطعش درار
زانچه حوزم که یارم همی کرد
میدهم در حوزه دیار از بیخ و بنش
که حوزم من خود ز پخته یار غلام
البسوهم گفت مما تلبسون
از عطای خاص گستاخ الکرد
نشوا گر عقل صبر اندر سرش
بر کشانیدش بلاهای طباق
از بلا او را در رحمت گشاد
صبر اگذار تا بتوان زد
کاندرین تعجیل در بحث پریده
ور حدیث عاشقان بر گو سخن
کانتظارست آن شهزادگان

هر سه شهزاده که او را شاه بود
این بگفتند و روان شد زود زود
و الدین جمله ملک را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
یا چو ابراهیم مرسل شیر خو
یا چو اسمعیل صابر مجید
امرء القیس از ممالک جسته بیش
بود دانا زیرک طبع و هم صاحب جمال
چونکه ز عشق حقیقی بر دلش
نیم شب لعلی چو پوشید و برفت
تا بیاید خشت میزد در بغو
امرء القیس آمد استاد نیک
آن ملک خلوت نشست و هوش او
یوسف وقتی و ملک سر بحال
گشته مردان سیدگان از سیخ تو
پیش با باشی تو بخت با بود
فلسفه گفتش بمی او حمو
دست او بگرفت و با او در شد
بر بزرگان شهد در طفلان شیر

سخن محمود است

هر چه بود ای پارسی [illegible]
جبر کل رسید و صد یقین شدند

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصوت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخا وار مردهٔ او و او شاعر طبع بود و این شعر هم از وست قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و ناله او بهیچ بود بگردانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس احوالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان بگریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیمی دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است والله یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم

جان ما از وصل تو [illegible]
ناگهان [illegible] کرد از [illegible]
او سلم [illegible] تاج کمر [illegible]
او بهر کسی تو دشمن [illegible]
هم من [illegible] ملک من مملوک تو
تا چه [illegible] او بکوش [illegible]
تا بلاد [illegible]
که چو در کسی [illegible]

عشق در خورد کو تمامی داد
بعد از ان [illegible]
راه معشوق نهان بر داشتند
عشق شان [illegible]
خویش را افکنده اند [illegible]
پیش عشق و خنجر [illegible]
هم کشیدش عشق از [illegible]
شاعر [illegible]
سر در شد ملک و [illegible]
از میان مملکت [illegible]
با ملک گفتند [illegible]
در شکار عشق [illegible]
گفت او را [illegible]
مر ترا ام [illegible]
و ان زبان [illegible]
ای بهشت ملکها [illegible]
همچو خود در حال [illegible]
عشق یک [illegible]
تا بقعر [illegible]

غیر ان دو بس ملوک [illegible]
جان این سه شه بچه [illegible]
صد هزاران [illegible]
این بود آن [illegible]
گشتنی برا زهزاران [illegible]
راز را [illegible]
زن لسان الطیر [illegible]
کو سلیمانی که [illegible]
چون سلیمان از خدا [illegible]
جای سیمرغ [illegible]
نی فراق [illegible]
بهر جان [illegible]
نام او [illegible]
در یکفتی [illegible]
در یکفتی [illegible]
در یکفتی [illegible]
در یکفتی [illegible]
در یکفتی [illegible]
گر ستودی عشاق [illegible]

[illegible]

گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق همو / دل همو دل سوزی عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
پیچ گرد این گره نامش فتوح / تا نیابد فاتحه و مفتوح را
پیچ نبود در روش یک اندرو / حاصلش دریا بود دل بیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون گم کرد او که این شود / تا نمردی زر نداد آن نبود

بعد از نکث و متواری شدن ایشان
در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن
بی صبر شدن برادر بزرگتر که من رفتم
تا خود را بر شاه چین عرض کنم و نصیحت
برادران او را سود نا داشتن

اما قدمی ینلنی مقصودی / او القی راسی کفوادی ثم
یا پای رساندم به مقصود مرا / یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا
یا عاذل العاشقین دع فئة / اضلها الله کیف ترشدها

۱۳۳ آن بزرگین گفت ای اخوان من / زانتظار آمد لب من جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند / مرمرا آن صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر زنا بر عشق بر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جانها را کند پاک از عیوب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان

اشارت بقصه صدر جهان و بیان ... ۱۲
که در بیت ... الذنوب
چون ... شمس ... ۱۲

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن زاخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نیست قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور او بر گیاه / در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشد شان و فرو بندد دهان
اینجهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد و شکر / هین مرو بی صحبت پیری خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
ختم گیرد بر لب آن آفتاب / چون تو جویی عطارد ور رکاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مغاره مظلمی شب میل میل
گاه بر که گاه بر جو اوفتی / گه بدین سو گه بدان سو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / ور به بینی رو بگردانی از او

جواب گفتن ... ۱۲

من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / امر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه گردیم لیک در ظن چو رق / عشق آن کن پی درگیر و شرق
ظن لایغنی من الحق خواند او / در چنان تیغ زنی [illegible] ماند او
هی در او کشتی ها ای [illegible] / یا توان کشتی بان [illegible]
گوید او چون بیک گیرم گیر و دار / چون گیج من طفیلک گو وار
کور بار بهر او تنها بعتن / زان یکی ننگ در صد ننگ ارین
میگریزی از پشه در رازها / میگریزی از نمی در بحرها
میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان سور و شر
میگریزی همچو یوسف زانده‌ی / تا ز نرخ لعب افتی در جهی
در چه افتی زین تفرج همچو او / مر ترا الیکی آن جذابی کو
گر نبودی آن نبوهان بدار / بر نیاوردی چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون این میل خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود / شد از این لواحظ او کور کبود
گویدش عیسی بزن بر من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منت
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج است و
کار و باری کان ندارد پا و سر / ترک گیر ای بو الفضول دنک دست
کار و باری کان ندارد پا و سر / ترک کن هی پیر خر [illegible]
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر باشد بر دید / روشنایی دید آن ظلمت پدید
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلال ترکتاز
من بگویم این سخن را او اثر / پر چویم پر چویم پر پر
پر پا بندر زد بان آن همان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم مرد و گران / گرد باکرکس سفر از بیم آن
از هواشه سوی بالا و لیسی / لیک بر گردون نپر د ز کسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / گر گست من باشم امت جوی بتر
چون نی من بیاز بی بالا ز دار / بی پریدن بر دوی آسمان
آنچنان که میرود از غرب و شرق / نی ز زاد و علت دل بیبرق
آنچنانکه میرود شب تا سحر / حرم دم شهر و دو فرسنگ و خواب
آنچنان که عارف از راه نهان / خوش نشسته میفرد دهر جهان
گرنداشتش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت آرزوست
این خبرها در روایات محق / صد هزاران پر برو بی مشفق
یکی خلافی نی میان آن عنون / آنچنانکه هست در عالم ظنون
آن نحری آمد اندر سیل تار / وین خبر کعبه و سط نهار
خیر آمیزد و در چوبی از کسان / نزد بانی نایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغم از مردارم کرکس نیم
ترک کرکس کن که من با کرکسم / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / بایدت استاد پیشه کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر ما / عاقلی چون خویش از وی مجهنین
آنچه گویید آن فلاطون زمان / هین سوی آبگیر بگذار و رفتن آن
جمله میگویند اندر چین بجد / بر سیاه خویشتن که ابلید
شاه او خود هیچ فرزندی نزاد / بانگ سوی چرخ تیز بر آرد او
هر کرا شاه [illegible] عکس بگفت / گردنش با تیغ بران کفت
شاه گوید آنکه چون کهفی مقال / ز آب دست گه دریا عیال
مرد را دختر اگر با تکی / یافتی از تیغ تیزم [illegible]
در زه مشکین من [illegible] / برکشم از صوفی جان دلق تو
کی بری سر را از بهر تو / این بگفته لاف کذب [illegible] تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین علو
جمله اندر کار دعوی شده اند / گردن خود را درین دعوی زدند
تان ببینی این را چشم اعتبار / همچنین دعوی مندیش [illegible]
تیغ خواهی کی در باعم ها / که برین می دوانی اسپ را
گر رود صد سال آنکه آگاه / بر عمی آن از حساب راه
بی سلاحی در مرو در معرکه / هیچ بی باکان برو در مهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / کمر از این گفتها آمد [illegible]
سینه آتش مرا چون منقلست / کشت کامل گشت وقت منجلست
صد را صبری کنون آن ماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی کو عشق زاد / در گذشته حاضر از [illegible]
هی محدث از خطاب [illegible] / زانکه دستم آن [illegible]

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم نبوده باشد و امید در این طریق معین بسته و همین حلقه در میزند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند

بر نگویم هیچ کن یاهی من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون قیامم زان گشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش در دمن مراح [illegible]
من نخواهم زد اگر خود خوشه درم / همچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به شمشیر ضراب

دیده کو نبود دو صد تیش ذره | که او آن تدبیر نکرده باشد و برزده من | آنچنان دیده بسفید و کور
کوش کو نبود نرای از او | حیث لا یحتسب العبد بیده الله التقدیر | برکنش که نبود آن بر بنکو
اندران مستی که نبود آن بنصاب | د بود که بنده را وسم بندگی بود که مرا از | آن شکسته به بپا و قصاب
آنچنان پای که از قیاد | غیر این در برساند اگرچه من حلقه این در | جان سوند زبر کنش از او
آنچنان یاد در صد او دلستان است | میزنم حق تعالی هم از من در روزی برساند | کاینچنان عاقبت در دهر
یادر بیع آیدم آن کام من | فی الجمله این همه در یا یکی است | یا چو باز آیم ردم سوی وطن

بو که موقوف است کام من بر سفر | چون سفر کردم بیابم در حضر | یار را چندان بجویم جد و جهد | تا بدانم که نمی بایست جست
این معیت کی او دد کوش من | تا نگردم گرد دوران امت | تا حساب خطاین فی قد وصل | گرد دش دش شود اشکال حل

کما قیل من حفظ خطوتین فقد وصل اشارتست بحساب خطاین که عبارتست از تحصیل صواب از دو خطا و اهل حساب آنرا برای استخراج مجهولات عددی وضع کرده اند چنانچه در اکثر کتب مشهوره این علم مسطورست و طریقش آنست اگر در مسئله از مسایل قرین عددی مجهول واقع شود و خواهی که آنرا مشخص کنی که کدام است باید که فرض کنی عددی یا واحدی یا کسری یا مرکبی از طرفین یا آخرین و آنرا مال اول نام نهی و پس نظر کنی در مفروض اگر الحساب راست آید بهتر و اگر زیاده یا کم شد پس مقدار زیادتی یا کمی که خطاست محفوظ داری و آنرا خطای اول نام کنی بعد از آنکه کمیت دیگر چنانکه گفته شد باز فرض کنی و آنرا مال ثانی مسمی سازی و در آن هم نگری اگر صوابست فبها و اگر خطاست پس مقدار خطا حفظ کنی و آنرا خطای ثانی نگیری پس ضرب کنی مال اول در خطای ثانی و مال ثانی در خطای اول و حاصلین را محفوظ داری بعد از ین نظر کنی اگر هر دو خطا در زیادت و نقصان متفق باشند یعنی هر دو زاید باشند یا هر دو ناقص پس فضل بین الحاصلین را نیز بر فضل بین الخطائین

وان خطاء ثانیست پس مال اول را که هفت است در خطاء ثانی که دو و نیم است ضرب کردیم هفده و نیم حاصل شد بعد از آن مال ثانی را که شش است در خطاء اول که یک و ربع است ضرب کردیم هفت و نیم حاصل شد پس فضل بین الحاصلین را که ده است بر فضل بین الخطائین که یک و ربع است قسمت کردیم پس خارج قسمت که نصیب واحد کامل است یعنی هشت صواب و مطلوب باشد مثال الناقصین عدد زید علیه عشرة ضرب فی ثلثة ثم زید علیه ای علی الحاصل عشرة یکون المجموع مایتی کم هو.

مال اول	مال ثانی	خطاء اول ناقص	خطاء ثانی ناقص	حاصل ضرب مال اول	حاصل ضرب مال ثانی
۱۰	۱۵	۳۰	۱۵	۱۵۰	۴۵۰

فضل بین الحاصلین	فضل بین الخطائین	خارج قسمت هو الصواب والمطلوب
۳۰۰	۱۵	۲

مثال المختلفین هو مثال الناقصین لکن اختلاف الخطائین بالزیادة والنقصان ههنا باعتبار اختلاف الفرض فی المالین کما ستعرف بالتوضیح الاتی

مال اول	مال ثانی	خطاء اول زاید	خطاء ثانی ناقص	حاصل ضرب مال اول
۴۵	۱۰	۱۵	۳۰	۷۵۰

حاصل ضرب مال ثانی	مجموع الحاصلین	مجموع الخطائین	خارج قسمت هو الصواب
۱۵۰	۹۰۰	۴۵	۲۰

والمطلوب درین مثال اخیر مجموع حاصلین را بر مجموع خطائین قسمت کرده خارج قسمت را مطلوب میگیرند انمقوله برادر بزرگتر است از آن سه شاهزاده که در قصه قلعه ذات الصور هر سه برادر عاشق نقش دختر شاه چین گشته متوجه شده اند و از بعد از نکبت و متواری شدن در تختگاه و بلاد چین برادر بزرگتر بی خبر کردیده لاابالی قدم در راه طلب مطلوب نهاده و حضرت مولوی همان مطلب او را بعنوان مجاهده مجاهد درین داستان میفرماید شعر یادرین آیدم آن کام من

کی کنم من از معیت فهم راز / جز مگر بعد از سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطابین حساب با صفا / گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد این داستان معنوی / پیش از این اندر خلال مثنوی
این سخن در دفتر دویم گذشت / گر نمیدانی کن آنجا بازگشت
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن امن مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد / وان مراد از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته در یکجای سخت / کاید از میوه‌ای عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آمد آن عطا
آن طمع را پس چرا در بو نهاد / چون نخواهد شد از آنجا آن مراد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رو بنماید مصرف ز طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه مطلبی از یسار بمصر فا شو وانجا گنجیست در فلان محله در فلان کوی چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام که گنجیست در بغداد در فلان محله نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهة آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی باید جست ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

رزق تو در زرگری آید پدید / کز ز وهمت بود آن کسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق را زینجا بسد
بهر ادراک حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌جهد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج
بود زر میراثی آن شیبار / جمله را خورد او بماند عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

حرف... یعنی منع ... مغنی معیت ... ارباب معقول ... اصحاب منقول ... تعریف ... عبارات ... مباینت والله اعلم بالصواب ... مضمون این بیت ... [illegible]

افزاند

او نداند قدر هم کآسان یافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یارب که دادی برگ رفت / یا بده برگی و یا بوی برگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب یا رب اجرنی ساز کرد
نی همه گفت مومن برقرار / در زبان خالی ... [illegible]
چون شود پر پس هنبد ز دست / پر شود کاسیب دست او چو دست
نی شود خوش باش سر ... [illegible] / گر نمی لالا این ... [illegible]
زفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
درد و عا و لابه در زد بهر دست / ز طلب شد بی ... [illegible]

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / دود اخلاصش برآمد تا سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجرم را نیابد آمین
بر ملایکه با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا و مستجار
بندهٔ مومن تضرع می‌کند / او نسیدان در عجز پیوستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو یابد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مومن همی داریم دوست / کو تضرع کن کاین اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / همدران بازیچه مستغرق شود
گر چه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته در گوار
خوش همی آید مرا آواز او / وان جفاها گفتن و وان زار او
واگه اندر لابه و در ماجرا / میفرستانند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود بیاید در قفص
پیش شاهد باز چون آمد دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو زان خواهند او را فطر / آرد و کم سر را گوید که کم
وان دگر را گر خوش شکل و قد / کی ده نان بر تاخیر افکند
کو دید شن بنشین بیان بی گرند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون بسه آن نا کرکس ... [illegible] / کو دید شن بنشین که حلوا رسد
هم بدین فن دارد از من می‌کند / در زبان بیکار پس می‌کند
که مرا کاریست با او کرمان / منتظر می‌باش ای خوب جان
تا بدین حیله فریبا بند ورا / مثل آن کم سر دای بیگانگان
شاه ... [illegible] مثل مومنان / تا مطیع و رام کرد اند ورا
آنچنان زنغزان مومن زن نبود / کافران را خبث حالی شود

رجوع بقصه آن شخص که بادو نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

بی مراد مومنان نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

یعنی ... مضمون این بیت ... الدنیا سجن المومن و جنة الکافر ... مومن ... کافران ... مثوبات و عقوبات ... [illegible]

خواجه چون بیرون شد خوزرد فقیر
خواب دید او هاتفی گفت ای سند
در فلان موضع یکی گنجیست رو
چون ببغداد آمد او سوی مصر
در فلان کوی و فلان موضع دفین
لیکن شرم و کس [illegible]
گفت شب بیرون روم من در [illegible]
همچو شب کوکی کنم من [illegible]
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه
پای پیش و گاه پس [illegible]
ناگهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقاً اندران شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحس
رحم بر زندان و مبر محبوس [illegible]
اصبع مکروه [illegible]
اتفاقاً اندران بازار [illegible]
در فرهای درون [illegible]

آمد اندر ناله کز [illegible]
که عقل بی‌تو [illegible]
در پی آن [illegible]
کز پی آن [illegible]
هست گنج [illegible]
خویش را در شهر [illegible]
بار دیگر از قحط [illegible]

خود که گوید [illegible]
روز مطر [illegible]
لیک در [illegible]
بار دیگر [illegible]

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شب کوکی و گرفتن عسس او را و مراد و حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزل فی تقریر هذا

[illegible]

تو نه از بخاوت [illegible]
انبیا [illegible]
گفت او [illegible]
قصه [illegible]

بیان آنکه خبر کرد الکذب ریبة والصدق طمأنینة

[illegible]

ملولی ... دل ... زحیفی ... میوه المفضل

بارها گفتیم این را ای حسن
در توجع بر سر نور اعمال
لذت از جوع است از نقل کسر
چون دکان کمکیس و وصل و مقال
شعرها در عشق قحبه گفته تو
بار آخر گوش سوزان در جست
کیمیای نو سنده ی دار دها ست
خاد ... در دند در بنهای راز
لیک جا دع گشت و مانع شد ز جست
بال دیرت را تبر زو بری برید
رو زود ر مانی د ... مکر ز نقص
گفت نی دزدی و نی اهل فسق
از پی یک خواب چندین گمنی
بارها من خواب دیدم مستتم
هست در خانه فلانی او بگو
هیچ می از خانه ترین جنال
خواب ان گمکر ز خواب دو دان
گفت با خود گنج در خانه منست
زن نشانت شد در ... ماند

هم بگویم ناسپرش سر من
که همی سوزد از ان تخمه و ملال
با مجاعت نان جو بهتر ز شکر
در ذریره دست ناید بلال
بی بلالت هیچ گل بشکفته تو
کرتم بر صد بار از بار بخت
کو ملولی انطرف کرد د حاجت
ره زنند و ز ستانان رسم باز
زانکه شیر کی گران صد سره است
که مراد تو منم کرای بد

گفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین
و نشان گنج دادن هم در خانه او

نیست عقلت را تسوی روشنی
که بغداد است گنج مستتر
نام خانه نام او گفتا عدو
تو بیک خوابی بیایی بی ملال
از پی نقصان عقل و جوع جانه
پس مرا آنجا چه غرفه و زحمتست
صد هزار الحمد او بی لب بگوید

بارها خوردی تو نان دفع ذبول
هر که او در مجاعت نقد شد
پس ز بی جوعیست زخمه تمام
چون ز جیبت اکل و طم مردمان
مدحها در صید شاه گفته تو
در دا رو بی کهن زانو کند
همین مرن تو از ملولی آه سرد
آب شوری نیست در مان عطش
همچنین هر ز قطبی مانع است
گفت در دست جسم و خود در دبو
بر خیال این چنین بار دراز
در فلان کوی و فلان خانه دفن
دیده ام آن خواب را من بارها
خواب احمق لایق عقل و جاست
خواب ناقص عقل و گول آید کساد
بر سر گنج از گدایی مرده ام
گفت موقوف این آلوده است من

این همان نانست کین شد بی ملول
نون شدن با جزو خود نقد شد
آن ملالت نی ز تکرار کلام
شصت سالت سیر نامد زین ایان
نی ملولی بار بار شکفته تو
در د بهر تشاخ ملولی خو کند
در دجود و درد خود درد
وقت خوردن کز عادت بر دوست
از تشانش نقد زر هر کابه هست
باطنا خار و نطا هر زر بود
تا شود در دست مطلب شکستیز
مرد نیکی لیک گول ای امین
پیش کیری از سر جهل و دراز
بود خود آن نام کوی ای حزین
که برو آنجا که یابی گنج را
بیحاوی قیمت ... لایق
بس حیقلی چه باشد خواب باد
زانکه اندر غفلت و در پرده ام
الجوان بود در خانه من

ونول زبر دکی و کاش
کمیس مبالغه در بیع
اشاره بمضمون این آیه است که در سوره حجرات واقع شده ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا و باید که غیبت بعضی از شما بعضی دیگر را ... آیا دوست دارد یکی از شما ... که گوشت برادر مرده خود را بخورد ... در حالتی که مرده بود ... پس گوشت برادر مرده را ... که غیبت ... کار سید ... تفسیر این آیه ... بقیه قصه متعرض ...

رو کزین ناصاحبی تا بو شدیم
خواه احمق خواهی عاقل خواهی فزو
تو مرا پر درد کردی ای محتشم
با فقیری گفت روزی یک خسی
گفت او کر می بداند عالمیم
احمقم گر احمقم ای نیکبخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد
باز گشت از مصر تا بغداد او
جمله ره سر مست و حیران زین عجب
کز کجا امید ام کرده بود
تا شتابان در ضلالت می‌شدم
کمرهی را منهج ایمان کند
اندرون هر تبر پاکان حقی
منکرانرا قصد اذلال ثقات
کرنه خود انکار منکر بد کی
معجزه محوجه کوا اندر کی
مکر فرعون لعین صد تو بد
تا عصا را باطل و رسوا کنند
لشکر آرد تا بدید جو نیل

کورشی آن هم که تو مفلس بدم
آن من شد هر چه خواهی بگو
پیش تو پر درد پیش خود خوشم
خویش را من اینکه میدانم کیم

مثل

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته
و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب
اشارات حق سبحانه و تعالی ظهور تاویلات
آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

در کجا افشاند بر من سیم خود
هر دم از مطلب جدا تر می‌بدم
گر روی را مقصد عرفان کند
کرد تا گویند و اللطف الخفی
ذل شده عز ظهور معجزات
معجزه بر آن چرا لازم شدی
هر صدق هی ای در ثبی کا ...
جمله ذل او و قمع او شده
اعتبار سر از دلها بر کنند
تا زنند بر موسی و قومش سل

خواه احمق دان و خواهی عاقلم
من مراد خویش دیدم بی سخن
وای کر بر عکس بودی ای مطالب
وای کر بر عکس بودی درد ورش
این چه حکمت بود کان قبله مراد او
باز آن عین ضلالت بجود
تا نباشد هیچ محسن بی دجا
نیست مخفی در بمازان مکر
قصد شان ز انکار ذل دین بکو
تا بگزد خصم تو مصداق گواه
طعنه چون می انداز هر ناشناخت
ساحران آورد جا بکرد
عین آن مکر آیه موسی شده
ایمنی امت موسی شود

با فتم که هر چه میخواهد دلم
هر چه خواهی کو مرا تو بعد از این
پیش تو گلزار و پیش خویش خار
که ترا اینجا نمیدانند کسی
او ببی بینای من مر گور خویش
بخت بهتر از لجاج و رهی بخت
ور نه بخیم داد عقلم مید
ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
ز انعکاس ره و بی راه طلب
کرد از خانه برون گمراه شاد
حق دیت کردانده رشد بود
تا نگردد هیچ خاین بی رجا
در کنه خلعت اهتدا آن معتز
عین ذل عز رسولان آمده
کی کند قاضی تقاضا کواه
معجزه میداو حق و میخ حجت
جمله ذل او و قمع او شده
اعتبار آن عصا بالا شده
اذ تجت الارض و هون ما در رد

سطارا اینجا بمعنی مصدریت

حیران حقی

گر ز مصر آید زنی او نادی   وانهم سبطی که باز ابل شدی
آمد در سبط افکند او کهاز   تا بدانی کامن خوف در راز
این بود لطف خفی کو را صمد   نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی   ساحران را اجر بین بعد الخطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش   ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا   ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون   که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آید پدید   لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی   خوف بین هم در امید ای اخی
آن امیر از مکر بر عیسی تند   خویش را ابلیسی و پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار   گردد از شبه مسیحا تا به دار
هین میاویزید من عیسی نیم   من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودتر بر دار آویزید کو   عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد   برگ او نی گردد و سر می‌خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود   عید پندارد و سوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این   زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش   روی بنهاده و ظفر آمده پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت   آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند   جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند   کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند   که چرا در کعبه‌ام آتش زدند
عین جهدش عزت کعبه شده   موجب اعزاز آن خانه بده
مکیان را عز یکی بد صد شده   تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش شده مخسوف قهر   از چه هست این عنایات قدیر
از جهات ابرهه خیل عرب   گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب
از جهات ابرهه چون دوده   آن فقیران عرب منعم شده
از جهات ابرهه دون جان   این فقیران عرب گشته غنی
او گمان برده که لشکر می‌کشد   بهر اهل بیت او زر می‌کشد

تمرد کردن برادران از پند دادن برادر بزرگتر را و تاب نیاوردن او پند را از ایشان و شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن و دستوری خواستن لیکن از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی

اندرین منبع عزایم بین هم   در فنا شاه بود اندر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت   کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم   ایمنی‌ها می‌نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان   گوش هوش او به من مستان کن
آن دو کهتر کش کم اندر جان   هست با اینجا چو نجم اندر سما

او نی ۱۲

ذکر جان

گر بگویم آن نیاید راست نرد   ور بگویم آن جلالت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب آن گفت الم   ور ز خموشی اختناق است و سقم
گر بگویم شیشی را نور ثبت   ور بگویم آن سخن در سور رست
در زبان رحمت کاخوش شد وداع   انما الدنیا و ما فیها متاع
پس رون جستا و جو تیری از کمان   که مجال گفتم بد آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین   زود مستانه ببوسید او زمین
شاه ایشان بود کیک حال ایشان   اول و آخر غم و زلزال ایشان
پیش مشغول او در مرعای خورش   لیک چوپان واقف از احوال بش
کلکم راع بداند از رمه   که علف خوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود   لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و رهیب آن وفود   مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جان شاه بود آن رهی   لیک قاصد کرد خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ   معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بر در و معنی اندرون   معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده   ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش و پس   لیک می‌کرد آن معرف کار خود
در درون یک ذره نور عارفی   به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن   آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان   دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او   بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب   در بیان حال او بگشاد لب
گفت شاها صید احسان تواست   پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زده است   بر سر سرمست او دار ای دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی   کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری   بخشمش اینجا و من خود آن سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت   جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان خوش در خورد   که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است   از پی تو در غریبی ساخته است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در   کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم   آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سو ای حزین   که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش   ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد   که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است   پنج دانگ مستیش دردسر است
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال   ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن   جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است   عین معزولی است و نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن   فقد استعداد بود و ضعف فن

احسان و سر [illegible] وخبر ۱۲
یا قوم انما هذه الحیوة الدنیا متاع وان الآخرة هی دار القرار
[illegible]
خرزه تمکین کردن گشته میوه ۱۲
[illegible]

مستفید گشته در کار اوی / هر یکی حبه نکردی محو وی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین تن بود کی بر خورد
چون چراغی مانده بی روغن و فتیل / نی کمش زین شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / یا چو چنگ بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کآید در بحار / ناجح آید بهر خر بالاکه خبار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش من نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت باید / تا ز جنت زندگانی زاید
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت قسم و از رباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / سوی خود فر و دگر آن باید
لطفهای شه غمش را در نورد / شد که صید شه کند او صید شد
هر که او در کار جو شد صید شد / صید اناکرد و صید او قید شد
هر که جویان امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
در گذار از دست چون حر / همچو دولت سیر خود در جاه
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من آباد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بار پیشین و دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشیم از شکار تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او پیش قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شوی شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بی هم ناس / آنچه گویانند تو زین تنگیها مپاس
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را هم سازم بی عتو

گفت زن

ست و بد دل
قناب گواب
جمع قحبه

گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد / هر دم از بهر کله آید و رود
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادر آن فرسوده‌اند
همچو شاخ ارزی که نکرد سر / کرد خالی تا ز سودا ارکین
برگها و میوه‌های نور غیب / از پی آن کهنکی ای ابیج
در خزان و خوف تا جی کردنی / آن شقاقیقهای با این گور ریز
کاین تنیها منبع شکوه‌هاست / که درخت آن اهی آن بنا
خویش را در خواب کن از فکر / سر ز زیر خواب در تفظت
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به الفاظ ای که بخشم زود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خفته‌اند از دست قطاس ار بدست / بهر خلوت سخن نیکو بگفت
امشب آن مکان بود آن جای / کار شب بی سمه است و ربای
جمله جاسوسان خمر خواب مست / زنگی شب چیار اکرد ای
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب و آنگهانی از چه
چند با آدم بلیس افسانه کرد / خوی که خو کرده زنگان خورد
اولین جوی در جهان ظلم داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح را یا چو پسر یا ناخت / وا بمانه یا سنگ اندر خشتی
مکر زن بر دوش چهره می‌شدی / آب صاف و غلط او تیره شدی
قوم را انجام کردی از زمان / که بکند ریرین زین کار
بو که ز آن مجنین بد آوازه / خوانده باشی قصهٔ آن ماجرا
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان بر آتش جان

رفتن قاضی بخانهٔ جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق جوحی بار دیگر

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / با شد از شوی زن از گهر
گر ز نان یابان بیاید در فت / قاضی از زیرک سوی آن بهر
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / نان نواز شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم عتی / تا برآساید اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی آن نازاد / گشت جان پر غم اندر حیل
آمد اندر حال جوحی در بزد / حجت قاضی مهربانی تا در خرد
نیز صندوقی بدید و خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای فلان دار در ربیع و در خریف
من ندارم که بدان تن آن / گه ز من فریاد داری هر زمان
گفت مخفی پیش قاضی رفته / در چنین ناگفتنی با توجه
بر لبت خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
پس چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ همت و پایهٔ گمان
خلق پیدا اندر زند در درون / صلح ای اگر ندارم من ز فن
صورت صندوق بس با ایمنیک / از جهت دیسم و غالی

451

وا ابلهم زن نوح علیه السلام
مکر زن

چون تن زراق خوب با وقار / اندران سله نباشد غیر مار
من برم صندوق را فردا بگاه / پس بسوزم در میان چارراه
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن نی در گذر ای مرد هین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار این صندوق را اندر دمست / خویشتن را کرده‌ام مانند بست
از پگاه آورد حمالی چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندران صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این بانگ آیا ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرون نیست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوا او را درین صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گور این سو بسوی گور شود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت کای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تا این را همه
تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی رحممند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش این بسست / کو ز روح آنجهان دارد بسی
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود جا تا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن بسست / کو نباشد بی فغان و بی کشی
همچو قاضی باشد اندر ارتعاد / کی شود زان غم دلش تنگی بسط
ره دهی آنگفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کین بس واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه

این آیه در سیپاره ... خطبکم در سوره رحمن واقع شده یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ترجمه ... این آیه در دفتر اول ...

ارتعاد: برای جمله اضطراب ۱۲
ارتغاد: سخت بانگ کردن شتر ۱۲
قارعه: قیامت ۱۲

شغل

شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زود بخر این بسته صندوق را
چونکه ره‌رو شد رسالت را رساند / هرکه زو بشنید این خیره بماند

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

۲۵ برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن از غش خس
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا ببینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن با کس پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه خلقان بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جنبش بد را تو دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس همی جان جو ز جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان خرا کان خار بنشاند در آدم / هیچ با آن خواند نیک بین

ماجرا بسیار شد در مرغ پیر / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بی‌نیسند / ناتقاق و غیبیات می‌خرند

در بیان خبر مصطفی علیه السلام که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بر سود ما مطیع شدیم و دیگر آنکه مطاوعت کردی

این یقین میدان که سیر و شده / زانکه در صندوق غمها مانده
بند هر کشته از تنگ دید / هر یکی بر تو چو صندوق قسمت رسید
تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ای جان ز بند آن شاد تو
۱۵ زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت وا کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب

[illegible]

بی زبان گوید سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقّاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر درّ ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذلّ من قنع / اندر طوبی ست عزّ من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بامید وظیفهٔ پارسال که آن واقعه مشهور شده بود و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غمّاز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چونکه نتوانست آواز آشکار / غمزهٔ تنها نیاید هیچ کار
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای این همه کرد او جهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرّا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستون / جسم او چون دلو در چه چاره‌گون
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب‌جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب‌جو
دلوها غوّاص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای کیه
از کجا آرم مثالی بی‌شکال / کفو آن نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را نام شه چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

در بیان آنکه [illegible] شاهزاده [illegible]

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر منست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر تا عظمت نورت آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

بخش معنی گداز شب و کش آید
جنت

کو نکو گبرست دوزخ آن او بس
زود دیگر نیست بد مستود اسار
که تو صاحب خرمنی من خوش چمن
بس سزا زان نوح جان جهان وهم
رفت عمر من چاره او فهمت نیافت
صورت معشوق زو شد در نهفت
من شدم عریان ز تن او از خیال
ور بکوبی در بکوبش صد هزار
مرکب چوبین بخشکی ابتراست
هر خموشی کان ملولت می‌کند
من ز نغزه گر شدم او بحر
این نشسته پهلوی او بحر
نی خموشست و نه گویا ادر
این مثال آمد رکیک و بی درود
حال آن شهزاده از دنیا بر
کو چنین بگذر بود زین سط
شاه دهرش کف فاقد صدین
پس معرف گفت پوران اهد
شه فرازندش کرم هستی بگدار

کوز کار کج بیت ما رد ورز جنت
کوید خشکنده کن همچو باد

وفات یافتن برادر بزرگ از شهزادگان
و طلارت کردن برادر میانه پادشاه چین را

تقدیر دندان کن این بکشید
گفت بس کر ز نشو بشکست
آن مباحث تا بدینجا گفتنی است
تا بدریا سیر اسپ و زین بود
این خموشی کبچه این بود
تو همیگوی عجب خامش چرا
آن یکی در خواب نعره می‌زند
وان کسی کش مرکب چوبین شکست
نیست زین دو هر دوان

آمدن برادر میانگین بجنازه برادر که آن کوچکین
صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه
میانگین را تا او هم لنگ احسان شده ماند
پیش پادشاه و صد هزار غنایم غیبی و عینی
بدو رسیدن از نظر و دولت پادشاه

از فواز سههای ان اسباه شد جهد

بین چه چیز حساب او ز آن نفس
تا نه دوزخ بر بود تا ز نگ هزار
جبر میکرد این دو جان بر تافت
رفت شد با معشوق خفت
میخرامم در نهایات الوصال
هست بیکار و نگردد باشکار
خاص کی دریا بیاز از بهر
نعره‌های عشق را انسو می‌زند
تیز گوشان زین سمر هست نند گر
حقه خود دانست و زان رو گزند
حال او را در عبارت نام است
کرد او را هم بدان پرسش نگار

بین که چون میرد از وای خود برست
ور نه کرد او هر چه میدارم کساد
من بتمام تو و تنهای چو
نی مراد ائی مراد ز امان
نارسیده عمر او آخر رسید
اعتناق بی حجابش خوشتر است
هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
لعبه انت مرکب چوبین بود
بحر یا برا خامشی ملتقین بود
او همیگوید عجب گوش کر است
صد هزاران بحث تلقین میکند
غرقه شد در آب او خود ماهیست
شرح این کفتن برو بستان ازد
لیک در محسوس از این بهتر نبود
جان شد پر در دو جگر پر زد
بر جنازه آن بزرگ آمد حفظ
گر از آن بحرست و ماهی است این
این برادر زان برادر خوارتر
در تن خود غیر جان جانی

در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ باف / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
باب کردن شیخ های کلی مشتغل / خاک که کندم شد و گه صاع
روح بیچاره که دارست از حسد / از قضا ملک جنس شد میرسد
آنچه او اندر گشت خواند بود / خشم را در صورت آن بر کشود
بر چنین کار از دامن میکشید / خرده خرده ش نغزان ملک
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا در حیاه
زان دبون این در دوکل / کان در گلزار بر خود بستم ام
در دمی هم فاتح از ندب زبان / گرد جا در کرد و چون عجز زنا
مار بودی اژدها گشتی بکر / یک سرست و این تا بن خفتسر
دائم اندر آن سوز راند را / باز کن درهای این نوخانه را
کو ره انکفتار کی باشند زخود / عکس غیرت آن صداهای معتمد
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران / شادی غوا و خشم عوان
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این والعقه
صید گیر دنی همی بار عز / لاجرم نی بر از نظر
بازبا تر خود آرد صید / لاجرم شاهش خورانند طم
گر نماید خوانشه این دم غلط / زادل ما تنجم بر خوان حند خط
تا بدانی کر محمد از هوا / دیگفت کف از حق جدا
بیند اکر میوه نی باشد ظلال / گر ضرورت هست مردار ای حلال

در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیابد کس بصد خلوت همی
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
چرخ ها بنمود وا کنه و قدید / پیش خشمش مردمی خلق
صد هزاران عجب شد پیش شه / آنچه خشم مجرمان میبند
از غبار موکب آن شاه بر / یافت او گل عزیزی در نظر
گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
علمهای با مزه دانسته ها این / زان گلستان یکدسته دان
آنچنان منقار جهادم بنا / می فشدای جان ز بنیاد بنا
باز استقالت چو شمع موج / ملک و شهری با بدیت نان
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
چون تو عاشق هستی ای گدا / همچو کوهی بحر دادی صدا
گفت تو زانرو که عکس دیگر است / جلا حوالت بغیر عکس نیست
آن عکس زان ضغناً اخضر کرد / گرد هوا و ابکینه ز جرم درد
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
باز صید آرد بخود او ساز / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از / همچنان کی در هوا و در
تا که با منطق محمد عین / ان هو الا بوحی احتوی
احمد ار چون هست آن / جسمیان زاده تحری و دیاس
گر تحری هست در کعبه / لیک هست اندر بیابان ضلال

بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیش گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا حملش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا میکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خرد بشکست آن همه را لعین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
این بما باد است کاین مسکنت / بود همچون جان و چون برگشت
دست آنکس که بکردش دست بوس / وقت خشم آن دست میکوبد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آید روان باز گرد ز
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گرد ذره باد ثقیل / درد دندانی ازو دشمن علیل
یارب و یارب برآورد از جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از پی دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند
چون دهم یزدان نبیند رفتی مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم / زانکه مامورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حالتی / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها میدهم / ز اسپه تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جمله کان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک اگر با غیب اکنون بگروی / مالک دارین و شحنه شوی
رو نماید پادشاهی مستقیم / نی دو روزه مستعار و بی سقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پو / رنگ لحمش داد و این هم خاک کو
هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قپچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اندر آن گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکر و مستعار

اعتناق: کنار گرفتن

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقان / تن فنا شد آن بجا تا یوم دین
زشتی آن زشت خویان خوش رس / دایم آن جانها که دین اندر عکس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خویان را ابدان چنگی دهد
از خمیر اشتر و شیری پزد / کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک با خود کودکان / رفت از سر جهد بساید دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
وای اگر اطفال کین و ریش مند / لیک مورانند و مسکین میکشند
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی آلتست
وای ازین پیران طفل نا ادب / گشته از قوت بلای هر نسب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
اشکم تی لاف اللهی نزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نانست مانع از مکر و ریو
اشکم پر لوت دارد بار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران شی فرست / عقلها را تیره کرده از حزن
خم روان کرده سحر چون فرس / کرده کرباسی به مهتاب عکس
چون ببینم خاک را بر می تنند / خاک در چشم ممیز میزنند
جندلی از نکته دوی میدمند / بر کلوخی بان حسودی میتنند
پاک اکنون خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن چنگی دهد
دامن پر خاک با چون طفلکان / در نظرشان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام تر / طفل و غوره است او بر هر هنر
گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
مانده خواهم رسیده با رسیم / حق کند با من غضب با کودکم
گر رسم با یار رسیده بالغم / ای عجب با من کند گرم آن کرم
با چنین غافلان بی درد و دوری / بخشد این غوره را اکنون ای
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خافان گر دست ولو / کوتش بارامی کشد لا تقنطوا
گرچه باز آن نا امیدی گوهرم / چون چنان اندازد دست اندازان روم
دست اندازیم چون اسپ ایسک / در دو دیدن سوم کی عاشی
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
این جهان جمالیست

عکس: زشت رودی
ریو: مکر
وای ازین پیران طفل نا ادب
ومن نعمره ننکسه
لا تقنطوا من رحمة الله ان الله يغفر الذنوب جميعا

[illegible]

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ترک گفتن ناشکری میکرد شاه را از راه الهام از این خبر شده و دلش درد کرد و زخمی زد چنانچه صورت شاهزاده را خبر نبود

[illegible]

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن عزرائیل

[illegible]

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض کشتی برای جز فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی در موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها میراندند
چون بساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خوش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه مخال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون نآید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد باگزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا در هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
در بجر حس آن میکند گرگ نژند / کو بیاد خط راعی کی کند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریا را منع کن تبدیل [illegible] / یا معلم را [illegible] سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز آیدت / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مرده و در ریختنی است / آب حیوان در درون ظلمتست

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

یک پلنگی طفل کان نو زاده بود / گفت او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد در سخن
دادم من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بدو مهر ولد / بر پدر [illegible]
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود زهر یار بدش
این عنایتها دید با صد بسط / گر بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه / از تکبر کرد و فعلی بار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بُم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تبختر در دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی جرم را / کشت تا یابد براهیم را
کر منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را کز ام و اب شد نصیب / او رها یابید کو هر ما یحب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالست صبح کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آید بجا گر طائفی / بر سبیل چون بدیم طائفی
تا سبیل و آخر دار نگ بود / تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

رجوع بدان قصهٔ شهزاده که نقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

رعا / گله گوسفند و گاو

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

حضرت [illegible]

[illegible]

چون ز هر کرشن بکریدان بی نظر / دیدکم از کرشش بکوی بتر
کفت کوان تیر از جو باز جست / کفتا مذر حلقی او آن تیز رست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میکریست / اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ور نباشد هر ده او پس حمله / هم کشنده خلق و هم ماتم ملکت
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم بر معنی بزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا بیاید معنی کجا نهد سادر
آن عتاب ار رفت هم بر کو رفت / دوستی آرا ز سوی دوست رفت
کر چه او فقر است شاهنشه است / آخر از عین الکمال او رفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او راست / می سزد کز زین نباشی در شکفت
من ز طول قصه کشتم ملول / من غریبم کر معنی تو ملول
الکهی از ذلت عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که بعد مرگ پسر را در میراث
خود بکاهلترین پسر داد و بقاضی نیز گفت

٩٣ آن یکی شخصی بوقت مرک خویش / کفته بود اندر حدیث پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرد جان آن بی بدن
کفت هر کاو کاهل است او سیم و زر / آن برد زین هر سه کو کاهلترست
کفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرک خورد
کفت فرزندان بقاضی کای کرم / بنکذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنم او راست دست / هر چه دارم هر چه می ماند ز بعد
با چو اسمعیل از ابراهیم خود / سر نه پیچیم چو قربان میکنند
کفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بکوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه ایشان یار ز حرکت نکند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را همی بینند عام / می نیاسایند از صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ره عقبی ز مه کوی میبرند
او کر بیند هر که او باشد رشید / همین کم دنیا رفت عقبی در رسید
مهتران را کفت قاضی باز کو / قصه از کاهلی ای آل حج
١ همین ز حد کاهلی کوید باز / تا بدانم من که حد کاهلید
بیکمان خود زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده کردد صولت
٢ همین ز حد کاهلی شرح دهید / تا بدانم حد آن را کشف از
پرده کوچک چون یک شرح کتاب / می بپوشد صورت از آفتاب
کر بیان نطق کاذب نیست / لیک بوی از صدق و کذب مخبر
آن نسیمی کر بیاید از چمن / هست پیدا از سموم کولخن
بوی صدق و بوی کذب کولکیر / هست پیدا از نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق ای بی مزه / هست ظاهر همچو عود از کر کره

کر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن کله
در ندانی تو عجوز از شاهدی / بیکمان کشت چشمت فارسی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بی کمان شد ذوق حس تو فدر
در یکی شد صوت بلبل با غراب / هست مشک کس سمع تو خراب
در یکی کشتست هموار خار / حس لمس تو بتو بنمود دست
بانک سک از شغال و دلبر / هست پیدا چون فرود باده بشر
چاره کار حواس خویش کن / وانکهی راه طلب در پیش کن
باز بانی همچون پسر کست / چون بجنبد تو بدانی چه بابست
از بخار آن بداند تیز حس / دیک بشیر زنی سکباج ترش
دست بر دیکی نزنی چون قنا / وقت بکزیدن ببینی اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را / کفت در چندین شناسی مرد را
کفت دانم مرد را در حین ز پوز / در نکوید دانمش اندر سه روز
وان دکر کفت ار بکوید دانمش / ور نکوید در سخن پیچانمش
کفت اکر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
کفت میرو کو تا من ببینم / تا بدو پوشیده باد در حال آن
حال اکیتن کر ندانم چه شود / و اندر نقصان دینم چه بود

مثل

٥١ آنچنانکه کفت با در بچه را / کر خیالی آید در شب ترا
تو خیالی می نمائی سود بر ز / دل قوی دار و بکن حمله برو
او بکرداند ز تو دو چاره / یا کوبست و ج جای سهکین
کفت کودک با خیال دیو شو / انچنین کر کفته باشد مادرش
زانکه نی ترسی سوختن هر زمان / آن خیال دیو پس بکریخت زفت
تو بیم از موزیم کر جست ایست / آن خیال زشت را هم مادر است
حمله آر و افتد اندر کردم / زانکه او در پس من آنکه چون کنم
تا کدامین سعی باشد آن / اند شد تو آن سوی
دیو و مردم را ملقن آن خدا / غالب آید شبهای دیو کر کدشت
سر او را چون شناسی راست کو / کفت من خامش نشینم پیش او
کفت اکر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
هست مرهم بیرا آخر ظفر / هست روزی ابد حرفی
حبر اسلم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج
من بدانم کو فرستادست من / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
چون بکوشد در حضور ترس از دلم / منطقی بیرون از این شادی و غم
من بر زکی و راکردن نهم / مثنی ثم برد دل بر بهم
من بدانم کو فرستاد آن بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنست / زانکه از دل جانب دل روزنست
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

لولده العارف المحقق مولانا بهاء الملة والدین

٥٣ مدتی این مثنوی چون والدم / شد خمش کفتم ورا کای شه دم

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن / بهر چه بستی در علم لدن
گفت نظم چون شتر زین پس بخفت / او نگوید بعد ازین دیگر ز زفت
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین تن در آیم در همی
چونکه در جان خاک دم زنده بود / در جهان آیم بتن چون شود
زین یکی کو همچو جانست اندرا / در یم جانان که تا یابی عطا
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک دم بیهوده است
پس ز جان بن کن وصل جانان طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی ز اهل هلاک
فعل می باید ترا ای مرد کار / تا دهی کاه از کی گیری زر زار
عمر معدود و شمرده چون دهی / در ره حق کرده ای ز ان منتهی
همین تجارت کن بدین بازار تو / صد هزاران گل بر آر از خار تو
خود شمار آنجا و کال خر بود / بیشمار است از کان بر بود
در تن همچون سبو هستی چو آب / گه و کو و صلح و جنگ خوب حباب
یا چو کفی بر سر آب در رون / تا شود در بحر روح سیر برون
تا که سر بینی و پا در نیست این / می شود ظاهر بر بحر جان
جان اندر در تن چو نیست و جهت / موج منست او ویا که ذیاد
کار جان کن همچو خرس ناخوش شود / نکته بود عجم خوانیش و دیو بود
بی تعینی میرید در انتهی / پر ز بادی همچو انبان تهی

قصه شهزادگان باید بسر / ماند ناگفته در سوم پسر
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شئ هالک الا وجهه
گفت کو آموز سید و عسر هم / مرد را آمد فتوح ز تن بهم
زانکه این عالم نماند آن وقت ست / از یکی بیافته زان پس و گشت
یم چو بهر وجود دانه زد م / تم چو قطره وان بی انداز ه یم
چونکه تم از بحر جانست ای طرف / پس ز راه جان طلب گردان شرف
جزو هر خاکی ز خاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
تا رهی از حبس این تنگ جهان / در جهان جان بمانی جاودان
اینچنین عمر عزیز بی بها / بی عوض ضایع مکن هر دم چرا
عمرگان صرف دنیا ماند / خورم انگش جو سوی ...
بیشمار و حد و بی حد شود / عمر ده وزه که در ... شود
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
سوی کل خود روا ای جزو جدا / از خودی بگذر که پر اندر خدا
چون جلالت این نقوش ای صبور / بر سر آب روان ای ناصبور
از تف و کف در ... / میشاید خورد بنهاد تنور
همچنین از نقوش و فعل مردمان / می شود پیدا که چه سانست جان
آب اندر سبو بی مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد هر که دوش مکیت / هست معنون مر که رفتار
هر دمی پس مرده اش پیش صف / میشود ضایع ... که

قال النبي صلی الله علیه و سلم ...

رنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی او زشت و ابتر میشود
پیش از آن کو کار تو انجام شد / هر دمی غفلت تراو این برد
پای همت بر خورد بر باد ده / سر بر آن بوالهوسی آن کار ده
آب جان بر زار تن اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران
شکر این نامه بعنوان رسید / کم نشد نقد و با خوانی
نی بیام چرخ کان اختر بود

سوی دوزخ میرود آن بی ادب / بی عذاب بجز در بار عذاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره چرخ جلیل
این حجی در احج کن انحوا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
قصه کوته کن که رفتیم در حجاب / بیین ختمش والله اعلم بالصواب
نزد ما این حالت ایش کلام / هر که او زین بر رود دیبا بیام
بل بیامی کز فلک برتر بود

بام گردون را از و آید نوا
گردشش باشد همیشه زان هوا
تمت بحمد الله و حسن توفیقه
۲۶ شهر محرم الحرام سنه ۱۰۸۴

... عنوان الکتاب ... مشتمل علی ...

وصیت حضرت خداوندگار اعظم قدس الله سره المعظم بخط اشرف شان یافته شد

اخوانی اخوانی احفظوا منی هذه الوصیة لا تکونوا فی دولة وفضیلة ولکن کونوا فی قید ان یفتح قلوبکم وصیت حضرتش در وقت رحلت اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیة وتقلیل الطعام وقلة المنام وقلة الکلام وهجرة المعاصی والآثام ومواظبة الصیام ودوام القیام وقطع الشهوات علی الدوام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام فان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام ما قل ودل از خط مبارک خلیفه حضرت خداوندگار منقول است من احب الله احب الله اما تحقیق العبد فی العبودیة اذا رای الاشیاء کلها ملکا لله تعالی ومن الله ظهورها

وبالله قیامها والی الله مرجعها قال الله عزوجل فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه
ترجعون ان تنقذوا من هیبة الموت قال مولانا بل یعرفون الموت عند الرجال
الروية الحق كيف يهربون من رويته ولادت حضرت خداوندگار قدس سره در
ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار انتقال پنجم جمادی الاخر سنه ۶۷۲ ششصد و
هفتاد و دو ولادت حضرت سلطان ولد قدس سره اول صبح یوم الجمعه ۲۵ بیست پنجم
ربیع الاخر سنه ۶۲۳ ششصد بیست و سه انتقال دهم رجب المرجب سنه ۷۱۲ هفتصد دوازده
انتقال حضرت چلبی حسام الحق والدین ۱۲ دوازدهم شعبان سنه ۶۸۳ ششصد و هشتاد و سه
ولادت حضرت چلبی عارف قدس سره فی ۸ هشتم ذی قعده سنه ۶۷۵ ششصد هفتاد و پنج
انتقال یوم الثلثاء بیست چهارم ذی الحجه
سنه ۷۱۹ هفتصد نوزده

ریال ۲۰۰/-